

نام کتاب : عشق اجباری

نویسنده: little-fairy کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

طراح جلد: Mina

ویرایش: *N!LooFaR*

مقدمه:

این روزهای تکراری را چگونه سر می کنم با امید وصل تو؟ بی تو و با یاد تو!

حتی لمس خیالی دستانت هم برایم دلنشین است.

به اتاق خالی از روزهای فردا نگاه می کنم؛ فردا می آیی، من و تو با هم، من و تو با عشق، پیش به خانه ی آسمانی مان پرواز خواهیم کرد؛

بی هیچ مزاحمی!

نمی دانم از چه روزی دل بستم، نمی دانم چه بر من گذشته بود، اصلا نمی دانم که بودم، اما می دانم که هر چه بودم، هر چه هستم، با تو

هستم، با تو بودم!

ای فروغ شب های من! ای رویای روزهای سختی من! این عشق را با دستان خالی من بپذیر؛ این قلب رنجورم را به خود پیوند ده!

ای ستاره ی جاویدان، می دانی که منتظرم، پس نگذار بیش از این در خیالاتم غرق شوم.

(ساحلی)

- آراد میگم بریم خونه ی مامانت اینا؟ تو این مدت انقدر درگیر خودم بودم که یه بارم ازشون تشکر نکردم.

- واسه چی درگیر بودی خانوم؟

- خب همه چی یهوایی به هم ریخت دیگه. مرگ بابا، رفتن تو! تو این مدت واقعا از زندگیم هیچی نفهمیدم.

- ناراحت نباش عزیزم، کلا هر کی منو می بینه زندگی کردن یادش میره! آه، کیه هی داره بوق می زنه؟

- آراد مواظب باش!

از تو آینه به جنسیس سفید رنگی که ردش کرده بودم نگاه کردم.

- احمق عاشقه! یه ساعته دارم بوق می زنم نمیره کنار.

آره عاشقه! منم عاشق بودم؛ عاشق امیر لعنتی! هیچ وقت نمی بخشمش، هیچ وقت!

دوباره حرف هاش پیچید تو گوشم.

"خانواده ی من تو رو قبول نمی کنن.

ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم.

نمی خوام زنم عروسک مردم باشه.

تو با این رفتارات به هر کسی اجازه میدی ازت استفاده کنه."

حالا تصویرش هم برام واضح شد. یه تیکه از موهای بلوندم رو تو دستش گرفت و گفت:

- خانواده ی من با همچین عروسی کنار نمیان.

از توی آینه برای هزارمین بار به خودم نگاه کردم؛ چشم هام از گریه متورم شده بود و زیرش به خاطر خط چشم کاملاً سیاه شده بود. بینیم رو کشیدم بالا. کمی صورتم رو چرخوندم. رژ گونه ی آجری رنگم که تا کنار بینیم اومده بود با این سر و وضع تو ذوق می زد. موهای صاف و کاراملی رنگم به هم ریخته بود و نصف بیشترش از کش سرم بیرون اومده بود. شالم هم به گیره ی سرم گیر کرده بود و داشت می افتاد. رژ قرمز رنگم هم پخش شده بود.

"مگه من چم بود؟ امیر هیچ وقت نمی بخشمت! اصلاً بهتر که عروس اون خانواده ی امل تو نشدم. خانواده ی تو چه می فهمن مُد چیه؟ بیست و چهار ساعته سرشون تو کتاب دعاشونه. فقط بلد بودن پول پارو کنن. انقد اُملن که نمی فهمن از این پول باید استفاده کرد. ولی تو چرا لعنتی؟ امیر آخه چرا؟! تو چرا منو نخواستی؟"

- آخی، خانومی گریه نکن. بیا بغل عمو خودم واست عروسک می خرم. سرعتم رو زیاد کردم تا از شر دو تا پسری که هم پام می اومدن خلاص بشم، ولی ول کن نبودند. هر چقدر من گاز می دادم اون ها هم سرعتشون رو زیاد می کردند.

- آخ عمویی چه گریه ای هم می کنه. صدای ضبط رو زیاد کردم و گاز رو تا ته فشار دادم. ریتم تند آهنگ هم واسه گاز دادن بیشتر ترغیبم می کرد. هر چقدر سرعتم رو بیشتر می کردم، صدای سیستم به طور خودکار بلندتر می شد و منو به گاز دادن تشویق می کرد.

"بجنگ و برو جلو، این زندگی بهت می گه بدو

بدو تا پاهات از خستگی ذوق ذوق کنن و به دیوار مرگ سک سک کنن

و یکی نیست بگه چته، یکی نیست یه امیدی به دل تو بده

می مونی تک و تنها با یه دنیا گله، یه روح تو زندون با بدنی که وله

تو دل دنیایی که بهش میگی بی رحم، از اول داری میگی سیرم

من هر دردی که دیدی دیدم، با این کوله باره به سمت پیری میرم

می بینی پس حتماً یه تریپی هست، تو باید ببینی دردا رو تا بگیری دست

یه روزی درد هست، وقتو می چینی پس، واسه ی هر دربست یه کلیدی هست

وقتی غرب و شرق در جنگ گرم و نرم، و مرد و زن در نقش رهگذر

و در گذر از مرز مرگ، و خسته از تفنگ

تق تق، کمک کمک

دختر پسر سرمست الکلی، تا درد و در هر لحظه حل کنن

هرج و مرج در بطن و سطح شهر، و مردم سرگرم ضرب و شتم

این حرفا قابل درکن، ولی من قاتل مرگم

چشمامو یه مشت خاطره تر کرد، ولی باز منم عامل حرکت

پس، من، می جنگم!"

صد و چهل رو رد کرده بودم. ماشین پلیس که بهم اخطار می داد رو از تو آینه دیدم. صدای آژیرش رو که شنیدم دست هام از ترس یخ کرد.

"وای خدا، بگیرنم بد بختم."

اگه می گرفتم راحت ولم نمی کردند. رانندگی بدون داشتن گواهی نامه، با سرعت صد و پنجاه! شاید کارم به دادگاه می کشید.

سرعتم رو بیشتر کردم و ماشین پلیس رو جا گذاشتم. با صدای خش دارم فریاد زدم:

- به درک، انقد دنبالم بیاین که خسته شین. لعنتیا چی از جونم می خواین؟ چرا خدایا؟ گناه من چیه؟ گناه من فقط به دنیا اومدم بود خدایا! امیر ازت نفرت دارم. همه تون آشغالید.

از پشت هاله ی اشک دو تا ماشین پلیسی که پنجاه متر جلوتر راه رو به روم بسته بودند دیدم. صدای آژیر ماشین پلیس عقبی هنوز هم می اومد.

صفحه ی موبایلم داشت چشمک می زد و عبارت خونه رو نشون می داد.

چیزی نمونده بود باهاشون برخورد کنم که جیغ زدم و محکم زدم روی ترمز، اما پاشنه ی بلند کفشم زیر پدال گیر کرد. هنوز ماشین کامل نایستاده بود که سرم با شدت با فرمون برخورد کرد و طعم خون تو دهنم پیچید. تو به حرکت داشتم به عقب پرت می شدم که دستم رو به ترمز دستی گرفتم و اون رو هم با خودم کشیدم بالا. ماشین دور خودش چرخید و با گارد ریل برخورد کرد.

می خواستم چشم هام رو باز کنم، ولی نمی شد. انگار به هم چسبیده بودند.

صداها ی مختلفی رو می شنیدم، اما نمی تونستم هیچ کدوم رو تشخیص بدم. صداها واضح تر شدند. تونستم دستم رو تکون بدم و بعدش چشم هام رو باز کنم؛ یه اتاق سفید بدون پنجره، صدای بوق بوق یه دستگاه، لوله های مختلفی که به بینی و دستم وصل بود، و سنگینی دست چپم که مانع می شد بلندش کنم!

دستم تا آرنج توی گچ بود. همون دستی که سوزن توش بود رو بلند کردم و به طرف صورتم بردم. زبری چیزی رو روی پوستم حس کردم؛ زخم بود.

دستم رو بردم بالاتر. بازم زبری پارچه ای که دور سرم بود و قسمتی از اون برآمده بود.

"من کجام؟"

یه مرد روی صندلی کنار تخت بود و سرش رو گذاشته بود روی دستش که روی تخت بود. فقط موهای مشکی رنگش رو می دیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- امیر حسین!

وقتی جوابم رو نداد صدای خش دارم رو صاف کردم و گفتم:

- هی آقا، با شما!

مرد با بی حالی سرش رو بالا گرفت و نگاهی به من کرد. اول با چشم های سرخش توی چشم هام نگاه کرد و بعد کم کم چشم هاش گشاد شد و از جاش پرید. دستش رو کشید روی جیش و گوشیش رو در آورد و سریع با موبایل به کسی زنگ زد. همون جوری که گوشی دستش بود به من هم نگاه می کرد.

- الو؟ کجایی تو؟ بدو بیا فرگل به هوش اومد. پرند رو هم با خودت بیا.

"فرگل کیه؟ پرند؟"

- ببخشید آقا، من این جا چی کار می کنم؟

سعی می کرد لحنش رو شاد نشون بده:

- فرگل حالا دیگه من شدم آقا؟

- پس چی شدید؟ خانوم؟ اصلا اسم من که فرگل نیست. اسم من، اسم من ... ببخشید اسم من چیه؟

- فرگل دیگه! به این زودی داداش فرنادت یادت رفت؟ دکتر گفته بود ... ای وای باید به دکترت خبر بدم.

و سریع از در خارج شد. به پنج دقیقه نکشید که اتاق پر شد از آدم های سفید پوش.

یه خانومی که مهربون به نظر می رسید اومد جلو و گفت:

- به به زیبای خفته، بالاخره رضایت دادین از خواب پاشین؟

- خانوم مگه خواب زمستونی رفته بودم که بیدار نشم؟ این جا چه خبره؟ من کجام؟ اصلا شما کی هستید؟

لبخند روی لب دکتر ماسید. رو به همون آقا گفت:

- تشخیص می دادم همچین اتفاقی بیفته. خدا رو شکر کنید که از اغما اومده بیرون!

"ای بابا این چی می گه واسه خودش؟ من کجام؟ اصلا من کیم؟ من ... یه دخترم. فقط در همین حد می دونم!"

اون آقا و دکتر اومدن طرفم. آقائه گفت:

- فرگل جان منو نمی شناسی؟ منم فرناد، داداشت.

داشتم با دهان باز به آقا یا همون پسری که می گفت فرnade نگاه می کردم که صدای در اومد و بعدش یه دختر و پسر جوون اومدن تو.

فرناد به اون ها اشاره کرد و گفت:

- اینا پرند و پارسا هستن، بچه های عمه گلسا! یادت نیما؟ بین تو هفته ی پیش تصادف کردی، الان یه هفته س که بی هوشی. از اون

موقع چیزی یادت نیما؟ خدای من یعنی حافظت پاک شده؟

اصلا درک درستی از پاک شدن حافظه نداشتم.

"تصادف؟ نه!"

بهشون نگاهی کردم.

- هیچی یادم نیما!

دکتر نگاهی بهم انداخت و به فرناد گفت:

- فردا مرخص می شه.

از اتاق خارج شد و پرستارها هم چند دقیقه بعدش رفتند.

رفتم تو فکر؛ از ذهنم هزار تا تصویر مبهم رد می شد، ولی هیچ کدام رو درک نمی کردم.

به فرناد نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه می کرد.

– ببینم، منتظر مرگ من بودین که سیاه پوشیدین؟

فرناد تعجب کرد ولی چیزی نگفت. اون دختر و پسر هم رفتند بیرون. یعنی دختره اول جلوی دهانش رو گرفت و رفت، پسر هم به دنبالش.

فرناد اومد جلو و خواست لپم رو بکشه که خودم رو کشیدم کنار.

– هوی، به من دست نزن!

– فرگلی، من داداشتم.

– من که شک دارم.

– مگه تو چیزی یادت میاد که میگی شک دارم؟

مکثی کردم و گفتم:

– نه، ولی اصلا بهت احساس نزدیکی ندارم.

– طبیعیه عزیزم، خودم کمکت می کنم یادت بیاد.

بی حوصله گفتم:

– من گشتم. تو این یه هفته هیچی به من ندادین بخورم نه؟

– نه، با سرم سر پا بودی.

– مگه سر پا بودم؟

خندید و چیزی نگفت. در باز شد و همون پسر دوباره اومد تو؛ این بار تنها!

– فرناد چی شد؟

نگاه تاسف باری به من انداخت و گفت:

– چی می خواستی بشه؟

امروز منو بردن جایی که می گفتن خونمه؛ ولی اصلا برام آشنا نبود. انگار وارد یه دنیای دیگه شده بودم.

فرناد می گفت مامان و بابا سه ماه پیش رفتن آمریکا، پیش خانواده ی عمو؛ عمو ظاهرا خیلی سال پیش با همسرش رفته اون جا و الان یه

پسر هم سن فرناد دارند.

"آها! من بیست و چهار سالمه و فرناد سه سال بزرگتره. دیگه چی گفت؟"

اینم گفت که یه عمه داریم؛ مامان پارسا و پرند. من مثلاً با پرند خیلی صمیمیم. یه خاله و یه دایی هم داریم. خاله ام توی یه شهر دیگه زندگی می‌کنه. پسرداییم هم با دختر خاله ام ازدواج کرده. مامان یه دختر خاله داره که اون هم یه دختر و پسر داره. دوست خانوادگی هم زیاد داشتیم، ولی یه چند وقتی که باهاشون رفت و آمد نمی‌کنیم. این‌ها کل اطلاعاتی بود که من از صبح باهاشون درگیر بودم. چیزهایی که یک درصد هم باورشون نداشتم. من حتی از کلمه‌ی اول حرف هاش هم چیزی نفهمیدم. از همون مادر و پدر! من هنوز با فرناد هم غریبه‌ام.

از وقتی اومدیم همش دلم می‌خواد بی دلیل گریه کنم. فقط یه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کنه. هیچی یادم نمیداد! حتی با دیدن آلبوم عکس، فیلم، اتاقم و بقیه چیزها هم همه چیز برام مبهمه. اصلاً انگار همچین چیزهایی تا حالا به گوشم نخورده.

- فرگل، برو ناهارت رو بخور، عصری با پرند برین آرایشگاه.

سرم رو از روی قاب عکسی که دستم بود، بلند می‌کنم.

- آرایشگاه؟

فرناد دوباره جلوی در اتاق ظاهر شد و با تعجب گفت:

- واقعا نمی‌دونی آرایشگاه کجاست؟

- نه که ندونم، یعنی یه چیزایی تو ذهنم هستا، فقط نمی‌دونم اون‌جا چی کار می‌کنن. یعنی ببین ...

- باشه، خودت رو اذیت نکن! برو ناهار.

با نگرانی گفتم:

- مگه تو نیای؟

- سیرم.

"چه جوری زنده مونده تا حالا؟! واقعا عجیبه!"

برادرم سالی یه بار حرف می‌زنه. اون هم موقعی که من می‌خوام ارزش سوال بپرسم!

به ظرف سفید رنگ رو به روم که پر از یه مایع سبز رنگ با تکه‌های قرمز بود نگاه کردم. چقد این تصویر برام آشنا بود. من می‌دونم این

چییه؛ احساس خوبی بهش دارم!

رو به پیرزن پیر و توپولویی که داشت میز رو می‌چید گفتم:

- اکرم خانوم این چییه؟

- قرمه سبزیه مادر.

دونه دونه اون تکه‌های قرمز رنگ رو با چنگال بر می‌داشتم و می‌داشتم روی برنج؛ از وسط نصفشون می‌کردم و بعد با برنج می‌خوردم.

اکرم خانوم با تعجب گفت:

- وا، چرا فقط لویپهاش رو می‌خوری؟

بعد اومد طرفم و قاشق رو ازم گرفت. از قرمه سبزی ریخت روی برنج و قاشق رو ازش پر کرد و بعد به دهان من نزدیک کرد.

حس بدی داشتم. کمی اخم هام رو در هم کشیدم و دهانم رو آرام باز کردم، اما قبل از این که قاشق رو بذاره تو دهانم، زد روی لپش و گفت:

- خاک بر سرم، دندونت هم که شکسته. چی کار کردی با خودت مادر؟

و سریع رفت بیرون.

"دندونم شکسته؟ چرا؟"

با نوک انگشت دندونم رو لمس کردم. چقدر تیز بود!

تمام اون یه هفته توی آرایشگاه و دندون پزشکی و فروشگاه و غیره سپری شد.

هر روز با پرند بیرون بودیم. هر وقت می رفتیم بیرون فکر می کردم دیگران به من خیره می شن! همه چیز برام عجیب بود؛ انسان ها، خیابون ها، همه چیز! مثل تلویزیون بزرگی که توی خیابون نصب شده بود. من هم اون قدر به اون دختر حس نزدیکی نمی کردم که دلیلش رو ازش پیرسم.

اونی که ادعا می کرد داداشمه رو کمتر می دیدم. دیگه تلاشی واسه برگردوندن حافظم نمی کرد. خیلی کم پیش می اومد به خواست خودم چیزی رو برام توضیح بده. در واقع یا خونه نبود و یا تو اتاقش بود.

آینه ی کوچکی رو از جلوی میز توالت برداشتم. لبخندی زدم و به دندون هام که ترمیم شده بود، نگاه کردم. موی سرم تا سر شونه هام می رسید و قهوه ای تیره شده بود. ابرو هام هم که پرند گفت زیرش رو تمیز کنند. اصلا نمی دونم قبلا چه شکلی بودم که حالا بخوام تغییرات رو درک کنم.

به عکس روی دیوار خیره شدم؛ عکس من بود، خود خودم بودم! از این عکس ها چند تایی تو خونه دیده بودم. خیلی جالب بود! اون جا کم سن تر بودم. روی یه صندلی نشسته بودم و به سمت راست چرخیده بودم. مو هام هم تا کمرم می رسید و ظریف تر بودم. رنگ پوستم هم توی عکس روشن تر بود. الان رنگ پوستم سفید بود، اما تو عکس خیلی سفید تر نشون می داد.

"اون جا چند سالم بود؟ نه، چیزی یادم نیاد!"

کلافه از این همه فکر که به هیچ جا هم نمی رسید، روی تخت دراز کشیدم. هوا ابری بود و لامپ اتاق من هم خاموش. بارون با شدت به شیشه ی اتاقم می خورد. احساس کردم قفسه ی سینه ام سنگین شده. دلم می خواست گریه کنم. احساس پوچی می کردم. انگار دوباره به دنیا اومده بودم و داشتم همه چیز رو یاد می گرفتم. دلم گرفته بود. قطره های اشک کم کم سر خورد روی صورتم و بعد هم غلتید روی بالشتم.

سر جام نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. کم کم صدای هق هقم بلند شد. منم هم پای بارون داشتم می باریدم. احساس می کردم سینه ام می سوزه. صدای گریه ام دل خودم رو هم می سوزوند. انقدر هق هق کردم که در اتاق باز شد و فرناد اومد تو اتاق.

- فرگل چی شده؟!

جوابی ندادم و در عوض صدای هق هقم بلندتر شد. کنارم روی تخت نشست و دستش رو گذاشت روی شونم:

- فرگل آرام باش، همه چیز درست می شه!

تو چشماش نگاه کردم. چشمای اونم تر شد.

"پس حتما خیلی واسش عزیزم!"

خودم رو انداختم توی بغلش و اشک ریختم. یه دستش رو گذاشته بود روی کمرم و پشت سر هم با ناراحتی آه می کشید. چه خوب که منو درک می کرد.

بیشتر تو بغلش فرو رفتم و دستام رو انداختم دور کمرش. سعی کرد منو روی تختم بخوابونه، ولی حلقه ی دستام رو تنگ تر کردم. بعد از پنج دقیقه خودم رو کشیدم کنار و بهش نگاه کردم. چقدر شبیه بودیم؛ حالت چشمامون تقریبا یکی بود. فقط من مژه های بلند و فری داشتم و رنگ چشم هام میشی بود، اما مژه های اون متوسط و نسبتا پر بود و رنگ چشم هاش هم سبز تیره بود. بینی من کمی گوشتی، اما مال اون کشیده و کوچک بود. رنگ پوست من روشن تر بود و صورت گردی داشتم، اما اون صورتش کشیده بود. ولی ترکیب کلی صورتمون یکی بود.

- فرناد، من خسته شدم، به هیچ جایی نمی رسم. من قبلا چه جوری بودم؟ یعنی، هیچ دوستی نداشتم؟! اصلا چی کار می کردم؟ نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- الان چیزی نپرس، بذار بعدا با هم حرف می زنیم.

خواستم اعتراض کنم، اما چشم های غمگینش بهم اخطار داد. در عوض گونه اش رو بوسیدم و از روی تخت پایین اومدم. احساس کردم یه لحظه اخم کرد، ولی سریع جوابم رو با لبخند داد و کنارم وایساد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- بریم شام بخوریم؟

خندید و گفت:

- الان که وقت شام نیست.

- فرناد من خسته شدم بس که تو اتاقتی. نرو دیگه، خب؟

کمی به قالیچه ی زیر پاش خیره شد. سرش رو بلند کرد و بهم لبخند زد و گفت:

- باشه، بریم فیلم ببینیم.

هشت تا پله رو با شادی دویدم پایین و دست فرناد هم کشیدم و وارد هال شدیم. رو به روی پله، در ورودی بود و سمت راست من آشپزخونه و سمت چپم یه پذیرایی خیلی بزرگ بود که توش چند دست مبل چیده بودند. سمت چپ پذیرایی هم سالن نشیمن بود که یه تلویزیون بزرگ و یه دست مبل سفید گذاشته بودند.

با فرناد روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشستیم. اکرم خانوم برامون میوه آورد و فرناد تلویزیون رو روشن کرد. چند تا کانال عوض کرد و بعد هم فیلمی رو انتخاب کرد. انتظار داشتم بعد از دیدن فیلم حافظم برگرده، ولی بازم هیچی! تا آخر شب فیلم دیدیم.

یک ماه و نیم دیگه هم از عمر من به بطالت گذشت. گچ انگشت های دستم رو باز کرده بودند.
 پرند به امتحان های دانشگاه نزدیک می شد و کمتر به من سر می زد. فرناد هم سرش تو حساب کتاب هاش بود.
 من این وسط درس نداشتم؟ اینم باید به سوالات اضافه می کردم. قرار بود امروز فرناد همه ی سوالات رو با هم جواب بده.
 لباسام رو پوشیدم و توی هال منتظر فرناد شدم. داشتم با اکرم خانوم صحبت می کردم که بوی خوبی تو بینیم پیچید و صدای فرناد از پشت
 سرم اومد:

- بریم؟

یه نگاه به داداشم کردم. توی اون پالتوی مشکی رنگ و شلوار جین تیره، قد بلندتر نشون می داد.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم.

- اکرم خانوم خداحافظ!

لبخندی زد و گفت:

- به سلامت مادر!

و به دست هامون نگاه کرد.

فرناد منو به یه پارک سرسبز برد و گفت که این جا رو خیلی دوست داره.

روی نیمکت نشسته بودم و از دور نگاهش می کردم. با دو لیوان چای برگشت و یکیش رو داد دست من. نفسش رو داد بیرون که بخار شد
 و پخش شد تو هوا.

- خب، پیرس. چی می خوای بدونی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- اخلاق من چه جوریه؟

به دکه ی رو به روش خیره شد.

- خب تو، خیلی خیلی مهربونی.

- خب!

- خیلی ساکت و آرومی، دیگه ... زود قهر می کنی، البته فقط با من!

خندید، منم خندیدم و گفتم:

- دیگه؟

- دیگه ... دیگه، واقع بینی، لوس و نر هم نیستی. دیگه همین دیگه.

- خب چی دوست دارم؟ نه، نه اینو خودم می فهمم، ولش کن. من دوست صمیمی دارم؟

- خب رابطه ات با من و پرند خیلی خوبه، ولی در کل خون گرمی و زود با همه آشنا می شی.

دستی به موهایش کشید. هم زمان که نفسش رو بیرون می داد پرسید:

- دیگه؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه چیزی به ذهنم نمی رسید. همیشه کلی با افکارم درگیر بودم، اما الان...

- امم، من درس می خونم؟ تو چی؟ اصلا تو کار می کنی؟

- درس که نمی خونی، یعنی تا لیسانس بیشتر ادامه ندادی.

- چرا؟!

غم رو تو صورتش حس کردم. فهمیدم حتما مشکلی برام پیش اومده. کنجکاو شدم بدونم چرا، ولی ادامه داد:

- منم دارم فوق لیسانس مدیریت می گیرم. الانم تو کارخونه ی بابا مدیر عاملم. سوال بعد؟

- ما با فامیلامون قهریم؟

با تعجب گفت:

- نه!

- پس چرا هیچ وقت سراغی از ما نمی گیرن؟ من حتی مامان پرند و پارسا رو هم ندیدم.

- خب هر کدوم گرفتاری های خودشون رو دارن، ولی هر وقت جشنی، تولدی، چیزی، باشه دور هم جمع می شیم.

- تولد من کیه؟

مکثی کرد و گفت:

- بیست و شش آبان.

- آهان، کی مامان اینا بر می گردن؟

- واسه عید میان ایران.

- خب ما چرا باهاشون نرفتیم؟

- مامان یه مدت شدیدا افسرده بود؛ خب دکتر هم تشخیص داد باید از این محیط دور باشه.

بعد از این که گفته هاش رو توی ذهنم حلاجی کردم، گفتم:

- دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه. یعنی زیادنا، ولی الان نمی تونم پیرسم.

از جاش بلند شد:

- باشه، خب بریم خونه یا بریم دور بزنیم؟

منم بلند شدم و لیوان یک بار مصرف توی دستم رو توی سطل انداختم.

- بریم دور بزنیم.

نیمه شب گذشته بود، ولی من هنوز داشتم فکر می کردم؛ به حرف های فرناد، به خودم، یه دختر مهربون و آروم و واقع بین!

از روی تخت بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. اگه به خودم بود می گفتم یه دختر اخموی لج باز غر غرو. اینا به چهرم بیشتر می خوره. نمی دونم! من هیچی نمی دونم.

روی تختم دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم.

- فرگل، پاشو دیگه، من به خاطر تو اومدم.

- پرند خواهش می کنم بذار بخوابم.

- پاشو دیگه، پاشو می خوام بریم بیرون.

سرم رو به جهت مخالفش روی بالشت جا به جا کردم و گفتم:

- بیرون چه خبره؟

محکم کف دستش رو کوبوند روی کمرم و گفت:

- آه، پاشو مثلاً جمعه س ها!

روی تخت سیخ نشستم و با بهت نگاهش کردم.

- چه دستت سنگینه. چرا می زنی؟!

با خنده گفت:

- پاشو مامان اینا پایین منتظرن.

و به سمت کمد لباسام رفت. هنوز داشتم نگاهش می کردم تا جواب سوالم رو بده.

یه جین مشکی و یه پالتوی قهوه ای بیرون کشید. بعد به طرف کشوهام رفت و یه شال پشمی مشکی هم درآورد.

- بپوش اینا رو.

- می خوام به جای من تو برو! لباسام که انتخاب کردی.

از جام بلند شدم و شال پشمی و شلوار رو برگردوندم سر جاشون و یه جین روشن با شال کرم انتخاب کردم. یه بوت ساق بلند هم بیرون آوردم. به اینا احساس بهتری داشتم.

رو به پرند گفتم:

- چشم بسته، می خوام لباس بپوشم.

- برو بابا خودم دارم!

تی شرت رو درآوردم و گفتم:

- همینکه هست، روت رو بکن اون ور.

و تی شرت رو جلوی خودم گرفتم. پرند به بازوم خیره شده بود. رد نگاهش رو دنبال کردم. یه خال متوسط رو بازوم بود. دوباره به پرند نگاه کردم که با گفتن "زود حاضر شو" از اتاقم خارج شد!

یک ربع بعد همون طور که کمر پالتو رو می بستم رفتم پایین. عمه گلسا با تبسم کوتاهی نگاه می بهم انداخت.

- سلام!

همه به طرفم برگشتند و جوابم رو دادند. فرناد پرسید:

- بریم فرگل جان؟

عمه برگشت و بهش نگاه کرد. به سمت فرناد رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- من که حاضرم.

پرند نگاهی به دستامون انداخت. فک کنم خیلی دلش می خواست جای من می بود. باید زیر زبون فرناد رو می کشیدم. فقط با اون راحت بودم. بقیه رفتارشون عجیب بود؛ پرند بد اخلاق بود، پارسا بی تفاوت، عمه یه جور خاص و فرناد همیشه نگران؛ ولی فقط به فرناد احساس نزدیکی می کردم، هر چند که اوایل به اونم اعتمادی نداشتم.

پرند با من و فرناد اومد و بقیه با ماشین پارسا رفتند. به خیابون ها نگاه می کردم و سعی داشتم چیزی به خاطر بیارم. اما آخر سر کلافه رو به فرناد گفتم:

- کجا میریم؟

پرند جواب داد:

- در بند.

- کجا؟!

فرناد لبخند زد و گفت:

- مگه تو چیزی یادت میاد که می پرسی؟

با دلخوری گفتم:

- خب می پرسم که یادم بیاد.

و چتری های عروسکیم رو کنار زدم که دوباره برگشتند سر جاشون.

- آه، پرند این چه مدلی بود که به آرایشگر گفتی؟ با عکس توی اتاقم که مال چند سال پیشه هیچ تفاوتی ندارم. و به طرفش برگشتم.

- همین خوبه، بهت میاد.

بی توجه به حرف بی خودش به فرناد نگاه کردم.

- ببین منو چی کار کرده! مثل یه بچه ی دو ساله شدم. همش اعصابم رو خرد می کنن. میره توی چشمم.

فرناد برگشت طرفم و چتری هام رو به هم ریخت.

- چقدر غر می زنی تو دختر. فکر کنم تصادف کردی پیچ و مهره های مغزت جا به جا شده؛ قبلا بهتر بود! پریدم وسط حرفش.

- من چه جوری تصادف کردم؟ ماشینم کو؟

پرند و فرناد هم زمان با هم، یکیشون گفت:

- با یه ماشین تصادف کردی.

و اون یکی هم گفت:

- ماشینت رو فروختم.

یه کم نگاهشون کردم و گفتم:

- بالاخره ماشینم رو فروختین یا با یه ماشین تصادف کردم؟

فرناد گفت:

- نه، رفته بودی با پرند خرید. تو خیابون با یه تاکسی تصادف کردی. ماشینتم چند ماه قبلش فروختی که یه مدل دیگه بگیری.

و از توی آینه نگاهی به پرند انداخت.

فقط گفتم:

آهان!

و دیگه حرفی نزد. با حرف هاشون بدتر گیج می شدم.

"فرناد که می گفت دکتر گفته حافظم برمی گرده. پس چرا چیزی تا الان به خاطر نیاوردم؟"

آهی کشیدم و سرم رو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم.

امروز، بیستم اسفند ماهه و من هنوز چیزی رو به خاطر نیاوردم. گاهی چیز هایی از جلوی چشمام رد میشن، اما هیچی از اون ها نمی فهمم.

کنار فرناد توی ماشین نشستم و دارم برای استقبال از مامان و بابایی که نمی شناسمشون به خرید میرم. عالیه!

فرناد گوشه ای پارک کرد و عینک طبی قاب مشکیش رو در آورد. رو به روی یه فروشگاه بزرگ بودیم که سر درش یه ستاره ی بزرگ

زرد رنگ خود نمایی می کرد.

فرناد در سمت من رو باز می کنه و کمکم می کنه که پیاده بشم. واقعا مصیبتیه که با این بوت های پاشنه بلند بخوای از ماشین پیاده بشی، و

چه قدر خوبه که برادرت این رو درک کنه.

بعد از این که خریدهامون رو انجام دادیم و شام رو هم توی رستوران خوردیم برگشتیم خونه.

اکرم خانوم رفته بود خونه و تاریک تاریک بود. صبر کردم تا فرناد ماشین رو توی پارکینگ بذاره و بیاد با هم بریم. از رو به رو

شدن با مادر و پدرم ترس داشتم. اون ها حتی یک بار هم با من تماس تلفنی نداشتند.

نگاه دیگران به من دوستانه نبود و من نمی دونستم دلیل این رفتارها چیه.

فرناد به طرفم میاد و با هم وارد خونه می شیم. فقط اونه که باهام مهربونه. هرکدوم وارد اتاق خواب خودمون می شیم.

فردا، روزیه که من صفحه ی جدیدی از زندگیم رو می بینم؛ پدر و مادرم!

- اکرم خانوم بی زحمت این تنبل رو بیدار کن، دیر شده.

صدای در اتاق و بعدش صدای اکرم خانوم اومد که می گفت:

- فرگل خانوم، خانوم جان، نمی خوای بیدار شی؟ لنگ ظهره مادر!

- اکرم خانوم بیدارم. چند بار بگم منو خانم جان و فرگل خانوم صدا نزن. مگه من غریبه ام؟

- دیگه عاده دخترم. پاشو، پاشو باید برید فرودگاه استقبال خانوم وآقا.

- به فرناد بگو من نمیام.

صدای بسته شدن در اتاق بهم فهموند که دیر شده.

بلند داد زدم:

- فرناد، یه دقیقه بیا.

چند ثانیه بعد در اتاق دوباره باز شد.

- بله؟

- من نمیام فرودگاه.

-!...

- همین که گفتم فرناد، من نمیام، خودت برو. عمه اینام که هستن.

و پتو رو به معنای پایان حرف هام روی سرم کشیدم.

فرناد مکثی کرد و بعد در رو بست.

باید منو می فهمید. من از دیدن اونا وحشت داشتم. رفتار خوبی از دیگران ندیده بودم که حالا از اونا بخوام ببینم.

بر خلاف انتظارم خیلی زود برگشتند. استرس تمام وجودم رو گرفته بود. دلم می خواست هر چه زودتر ببینمشون و این استرس لعنتی دست از سرم برداره.

به پیشنهاد اکرم خانوم پیراهن بلند و رنگ شادی پوشیده بودم. چون اصلا نمی دونستم چه لباسی مناسبه. رو به روی در ورودی وایستاده بودم و داشتم گوشه ی دامن رو توی دستم مچاله می کردم.

در باز شد، فرناد اول از همه و بعد از اون خانم و آقای میان سالی وارد شدند. قلم تند تند می زد. اکرم خانوم با سینی اسفند به طرفشون رفت و تند تند یه چیزایی گفت. نگاهم اول با نگاه اون مرد مسن برخورد کرد. سرم رو تکون دادم. نگاهش کاملا سرد بود و خالی از هر

احساسی! و شاید هم غیر دوستانه. کمی ترسیدم. این واقعا پدر من بود؟

با صدای فرناد نگاهم رو ازش گرفتم.

- فرگل جان نمی خوای از مامان بابا استقبال کنی؟

جلو رفتم و با صدای آرومی سلام کردم. اون مرد جوابم رو داد، اما خانومی که همراهش بود و به احتمال زیاد مادر من بود، به طرفم برگشت و گفت:

- مهری چقدر عوض شدی.

با تعجب خودم رو عقب کشیدم.

"مهری؟!"

پدرم دستش رو دور شونه ی مادر انداخت و گفت:

- عزیزم خسته ای، بریم استراحت کن.

مادرم لبخندی به من زد و پدر بی توجه به من از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفتند.

از پشت به قامت ریز نقش مادر و شونه های خمیده، اما استوار پدر نگاه کردم. کلافه نگاه ازشون گرفتم. نه، هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو گول بزنم و به اون ها بگم پدر و مادر.

به فرناد نگاه کردم که کلافه دستش رو به موهای می کشید و به یه نقطه روی زمین خیره شده بود.

توقع داشتم با دیدن اونا چیزی یادم بیاد و یا حداقل اونا با من صمیمی تر برخورد کنند اما ...

چیزی از ذهنم گذشت.

"شاید من گناهی مرتکب شدم که خودم خبر ندارم!"

دست فرناد رو گرفتم. سرش رو بالا گرفت و گنگ نگاهم کرد. با کمی من من پرسیدم:

- فرناد، من اشتباهی کردم؟

فرناد سرش رو به معنی نفی تکون داد.

- پس، مامان و بابا، اونا حتی بغلم نکردن. تمام این مدت هم زنگ نزدن.

اشکی که توی چشمم جمع شده بود، بالاخره روی گونم سر خورد.

فرناد کلافه تر از قبل دستش رو از تو دستم بیرون آورد و گفت:

- خب بهت گفته بودم که مامان به خاطر مشکل روحی رفته مسافرت. راستش اون الان تو رو با خواهرش اشتباه گرفته. اون چیزی یادش

نمیاد، به خاطر شدت بیماریش مجبور شدن بهش شوک وارد کنن که فراموش کنه.

هنوز کنار در ورودی وایساده بودیم. فرناد در رو بست و من پرسیدم:

- یعنی هیچ وقت دیگه منو یادش نمیاد؟

فرناد لبخندی زد که تلخیش رو با تک تک سلول هام حس کردم.

- چرا، به مرور زمان یادش میاد عزیزم.

اکرم خانوم سرش رو از توی آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

- آقا فرناد غذا رو بکشم؟

فرناد سری تکون داد و دستش رو گذاشت پشت من که به سمت میز ناهار خوری بریم. دستش رو پس زدم و به طرف اتاقم رفتم. بلافاصله

در رو قفل کردم و روی تختم با عجز نشستم.

توی این خونه همه چیز سرد و یخ زده بود؛ رفتار افراد این خونه هم همین طور. همه چیز غبار گرفته بود.

"تا کی قراره تو این برزخ بمونم؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ چرا؟"

تقه ای به در خورد و صدای فرناد از پشت در به گوش رسید.

- فرگل نمی خوی در رو باز کنی؟ مامان می خواد ببیندت.

با عصبانیت به طرف در رفتم و بازش کردم.

- من یا مهری رو؟

فرناد با التماس گفت:

- فرگل خواهش می کنم، تو که وضعیت مامان رو می دونی.

- فقط وضعیت مامان؟ آره؟ فقط وضعیت مامان؟ فرناد من کی ام؟ چی ام؟ این جا چه خبره؟ چرا اون مرد با من اون جورى برخورد کرد؟

- مهری چرا داد می زنی؟ چی شده عزیزم؟

هر دو به مامان که برای آروم کردن من دستم رو گرفته بود نگاه می کردیم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و رو به فرناد گفت:

- فرناد، چقد خاله ات رو اذیت می کنی. برو ببینم، مگه تو کار نداری؟

بعد هم منو به سمت ناهار خوری برد. فرناد رو می شناخت؟ پس وضعیت من و مادرم یکی بود. هر کدوم به نوعی فراموشی داشتیم. دلیل

افسردگی مامان رو نمی دونستم. ولی جالب این بود که هر دو به فرناد احساس خوبی داشتیم.

با هم رفتیم پایین و ناهار هم زیر نگاه های بی تفاوت پدر و نگران فرناد صرف شد.

یک هفته گذشت. مامان هر روز از خاطرات بچگیش با منِ مهری یاد می کنه و من هم سعی می کنم از بین حرف هاش چیزی دست گیرم

بشه.

فرناد و پدر رو فقط ساعت نه شب به بعد می بینم. ولی بازم به همون "سلام دخترم" پدر، بغل کردن فرناد و بوسیدن صورتش برای رفع

خستگیش راضیم.

خاطرات دیوونه کننده و مبهم گذشته که از ذهنم رد می شد به اندازه ی کافی اعصابم رو خرد می کرد؛ مامان هم همش از چیزهایی حرف

می زد که من محض رضای خدا حتی یک کلمه اش رو هم درک نمی کردم. پس چرا کسی من رو درک نمی کرد؟

پرند خیلی وقت بود بهم سر نزده بود. من هم هر روز باید با یه آدم افسرده که فراموشی هم داشت و از قضا مادرم هم بود، سر و کله می

زدم و هر بار نقشه می کشیدم که چه جورى به بابام نزدیک تر بشم و اون کدورتی که بینمون بود و من نمی دونستم چیه، بر طرف کنم. در

آخر هم تنها دل خوشیم به فرناد بود که هر شب مجبورش می کردم به حرف های من گوش کنه.

"من خستم!"

- مهری بیا، می خوام حافظ بخونم.

با لبخند به طرفم مامان رفتم. جثه ی ریزش به یه زن چهل و چند ساله هیچ شباهتی نداشت.

چشم هاش رو بسته بود و نیت می کرد. کنار صندلی گهواره ایش روی زمین نشستم و به شعله های آتش توی شومینه چشم دوختم.

دستش رو بوسیدم. با لبخند چشمش رو باز کرد و دستش رو از بین موهام رد کرد.

- قربون خواهر کوچولوم برم.

آهی کشیدم و مامان شروع به خوندن شعر کرد.

باز هم مثل شب های گذشته بارون با شدت می بارید. سرم رو زیر پتو کرده بودم و سعی داشتم بدون هیچ فکر اضافه ای بخوابم. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. صدای بلند رعد و برق با جیغ من یکی شد. و چند ثانیه بعد یک رعد و برق دیگه! از جام بلند شدم و پتو رو روی زمین انداختم. با سرعت در اتاقم رو باز کردم و به طرف اتاق فرناد رفتم. خودم رو پرت کردم تو اتاقش و هم زمان با وحشت گفتم:

– فرناد!

فرناد تو جاش نیم خیز شد و بهت زده پرسید:

– چی شده؟

– من می ترسم فرناد! من تو اتاق خودم نمیرم.

دستی تو موهاش کشید و سرش رو انداخت پایین. چند دقیقه گذشت، ولی سرش رو بالا نیاورد. به طرف تختش رفتم و زدم رو شونش.

– فرناد!

انگار که از خواب پریده باشه، یهو سرش رو بلند کرد و گفت:

– چیه چی شده؟

– میگم می ترسم.

– الان چی کار کنم من؟ هوم؟

– نمی دونم، من تو اتاقم نمیرم.

– خب این جا بخواب.

– برو اون ورا!

بی حال خودش رو کشید کنار. جا برای هر دومون بود. آروم زیر پتو رفتم و روی هر دومون رو مرتبش کردم. فرناد خیلی زود خوابش برد و من به این فکر کردم که چقدر خوبه که بین این همه غریبه اون رو دارم.

با صدای جیک جیک پرنده ها بیدار شدم. فرناد هنوز خواب بود.

"مگه نباید با بابا می رفت؟!"

تو جام نیم خیز شدم و تکونش دادم.

– فرناد، داداشی، نمیری سر کارت؟

لای چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- مگه ساعت چنده؟
- فکر کنم نزدیک ظهر.
- سریع از جاش بلند شد.
- تو این جا چی کار می کنی؟
- یادت نیست دیشب رعد و برق می زد؟
- کمی فکر کرد و بعد با کف دست به پیشونیش زد.
- پاشو دختر، پاشو که دسته گل به آب دادی. گوشیم کو؟ روی هفت و نیم تنظیمش کرده بودم. چرا زنگ نزد؟
- کمی تو جام جا به جا شدم.
- ایناهاش.
- و از زیر کمرم درش آوردم. فرناد با ناراحتی بهم خیره شد.
- تو نمی خوای پاشی بری بیرون؟
- از جام بلند شدم.
- چرا، من میرم پیش مامان. تو هم برو صبحونت رو بخور داداشی.
- از اتاق بیرون اومدم و رفتم طبقه ی پایین که دست و روم رو بشورم. بعد از این که صورتم رو شستم وارد آشپزخونه شدم. اکرم خانوم داشت سبزی پاک می کرد و خبری از صبحونه نبود.
- صبح به خیر اکرم خانوم.
- صبح به خیر! چقد دیر پا میشی دختر.
- نمی دونم چرا انقدر خوابیدم. اکرم خانوم من پیش مامانم؛ بی زحمت دو تا فنجان چای برامون بیار. نه، سه تا، واسه فرنادم بریزین لطفا.
- از آشپزخونه خارج شدم و به طرف اتاق مامان رفتم. چند ضربه ی کوتاه به در زدم و وارد شدم.
- سلام مریمی!
- صبح به خیر! خوب شد اومدی، حسابی حوصلم سر رفته بود.
- وارد شدم و در رو از پشت بستم و بعد به طرف تخت رفتم و کنارش نشستم.
- با لبخند گفت:
- خوب خوابیدی؟
- یه کم ترسیدم، ولی خوب خوابیدم.
- خندید و گفت:
- معلومه! ساعت رو نگاه کردی؟
- منم خندیدم و گفتم:
- آخه دیر خوابیدم. موافقی با هم فیلم ببینیم؟

- آره، خوبه.

- خب من برم از فرناد فیلم بگیرم پیام.

- باشه، برو.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از این که از اتاق خارج بشم گفتم:

- مامان تنقلات بيارم؟

- چند بار بگم به من نگو مامان دختر؟ این جوړی میگی فک می کنم مسخرم می کنی که پیر شدم.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

وارد اتاق فرناد شدم؛ نبود. به سمت کشوی میزش که فیلم هاش رو توش می داشت رفتم و یه فیلم رو بدون این که نگاه کنم برداشتم.

چند بار برای فضولی یه جاهایی از اتاقش رو گشته بودم. فیلم رو برداشتم و به طرف پایین رفتم.

رفتم توی پذیرایی، پیش مامان، و فیلم دیدیم. چشمم به فیلم بود، ولی فکرم یه جای دیگه.

"چه زندگی مسخره ای! من فراموشی دارم، مامانم همین طور. بابا هم که انگار نیست و فرناد هم گاهی هست و گاهی نیست. جالبه که کسی تلاشی برای برگردوندن حافظه ی ما نمی کنه. مامان طبق گفته ی دکتر به مرور زمان همه چیز یادش میاد، ولی من چی؟ من هنوز گیج و سر در گم! خدای من فردا عیده و من حتی نمی دونم عید چه سالی؟ اصلا یادم نیست عید چه جوړی برگزار می شه و قراره چه اتفاق هایی بیفته."

- این فیلما چیه می بینین؟! از دست این فرناد! رد کن ببینم.

رشته ی افکارم پاره شد. اول به مامان و بعد به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم؛ یه مرد و زن تو یه موقعیتی بودن که من ازش سر در نمی آوردم. مامان کنترل رو برداشت و دستگاه رو خاموش کرد.

"وا چرا؟!"

نمی دونم، ولی احساس می کردم اون تصاویر رو نباید دید. جلد فیلم رو گرفتم تو دستم و به نوشته های رنگارنگش خیره شدم. بی حوصله فیلم رو پرت کردم روی میز تلویزیون. مامان از جاش بلند شد و رفت پیش اکرم خانوم توی آشپزخونه. منم روی همون مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. مفیدترین کاری بود که می تونستم بکنم. حداقل این جوړی کمی فکر می کردم.

شب که فرناد و بابا اومدن به استقبالشون رفتم. بابا با اخم جوابم رو داد و رفت که لباس هاش رو عوض کنه. فرناد هم لباسش رو عوض کرد و به سمت میز شام اومد.

بعد از شام بابا به فرناد گفت که بیاد توی اتاق کار تا در مورد مسائل کارخونه صحبت کنند. من و مامان هم تو پذیرایی نشستیم. طولی نکشید که صدای داد فرناد بلند شد.

- فکر کردید من از این وضع راضیم؟

مامان با ترس عینک مطالعش رو از روی چشمش برداشت و من هم از جام بلند شدم.

چند دقیقه گذشت، تا این که فرناد با اخم به طرف سالن اومد و کنار ما نشست. بعد از اون هم بابا اومد. زیر چشمی به هر دو نگاه کردم؛

هر دو تاشون عصبی بودند. نمی دونستم الان می شه بیرسم چرا داد زدید یا نه!

توی سکوت میوه پوست گرفتم و ظرف خودم رو به طرف فرناد و به طرف دیگه رو به سمت بابا گرفتم. مامان عینکش رو کمی کشید پایین و رو به فرناد گفت:

– فرناد، این فیلما چیه تو می بینی؟ بذار به سن قانونی برسی بعد از این چرت و پرتا ببین.

و فیلم رو روی میز انداخت.

لبخندی بهش زد. تحکم اصلا به این صدا و چهره ی ظریف نمی اومد.

– بهرام این سی دی رو ببر بنداز دور.

فرناد گفت:

– مامان یعنی چی؟ اصلا کی رفته تو اتاق من؟

– همین که گفتیم! هنوز این چیزا برات زوده. اصلا خودم میرم می ندازمش دور.

تا از جاش بلند شد، بابا گفت:

– حالا کدوم فیلم هست؟

مامان سی دی رو به طرفش گرفت. بابا با هول گفت.

– اِ خب اینو بده من، خودم پرت می کنم بیرون. تو برو بخواب عزیزم.

مامان برای فرناد پشت چشم نازک کرد و گفت:

– من میرم بخوابم.

فرناد هم از جاش بلند شد و گفت:

– شب به خیر!

ولی بابا با کمی خشم گفت:

– تو بمون.

احساس کردم حضورم اضافه. منم شب به خیری گفتم و از جمع خارج شدم.

امروز روز عیده. با این که ساعت از یازده گذشته ولی به خاطر ابری بودن هوا خونه تاریکه.

فرناد هنوز خوابه. بابا دستش رو کرده تو موهای جو گندمیش و داره به حساب هاش می رسه. مامان هم اکرم خانوم رو مرخص کرده و

داره آشپزخونه رو به دنبال سیر و سنجد به هم می ریزه. و من، غمگین تر از روزهای گذشته، دستم رو گذاشتم زیر چونم و از پشت پنجره

به حیاط نگاه می‌کنم. اصلا دلم نمی‌خواد سال جدید رو با این وضع شروع کنم. نمی‌دونم چرا اما احساس می‌کنم هیچی سر جاش نیست. حس می‌کنم این زندگی درست نیست. حس می‌کنم این خونه با خونه‌های دیگه فرق داره. و نمی‌دونم چرا!

- سلام، صبح به خیر!

دستم رو از زیر چونم برداشتم و به عقب برگشتم.

- سلام، صبح تو هم به خیر.

بابا نگاه گذرایی به من و نگاهی به قیافه‌ی خواب‌آلود فرناد انداخت و سر سنگین جوابش رو داد. فرناد همون جور که پاهاش رو رو زمین می‌کشید، وارد سرویس بهداشتی شد.

حوصلم خیلی سر رفته بود. از صبح بی‌کار بودم. به محض این که فرناد اومد بیرون، با کلی اصرار راضیش کردم که منو ببره بیرون. دلم می‌خواست بریم قدم بزنیم. تا حالا این کار رو نکرده بودم. حوصلم از تو خونه موندن سر رفته بود.

با عجله یه شل توسی رنگ و روسری صورتی برداشتم و رفتم پایین. فرناد هم پلیور سورمه‌ای رنگ زیپ داری پوشیده بود و دستش رو تو جیبش کرده بود.

در خونه رو از پشت بستم و رفتم کنار فرناد.

- بریم.

- دختر بی‌کاری‌ها، چند ساعت مونده به تحویل سال اومدی پیاده روی؟

- خب آخه دلم گرفته بود.

نپرسید چرا، ولی خودم ادامه دادم:

- فرناد من گیج شدم. گاهی یه سری چیزا یادم میاد، اما ... نمی‌دونم!

بی تفاوت پرسید:

- مثلاً چی؟

- میگم که، نمی‌دونم. فرناد من خسته شدم. می‌دونی، به این نتیجه رسیدم که شاید هیچ وقت چیزی یادم نیاد. دکتر هم این طور که تو

گفتی اینو تایید کرده. تصمیم گرفتم از امسال همه چیز رو دوباره شروع کنم. کمکم می‌کنی؟

- آره، حتما! چقد سرده.

دست هاش رو به هم مالید. دست منم یخ بود. دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم. بعد دست هر دومون رو توی جیب پالتوم فرو بردم.

- این جوری دست هر دومون گرم می‌شه.

برگشت و نگاهم کرد. بهش لبخند زد، ولی اون هنوز همون جوری نگاهم می‌کرد؛ تلخ و گنگ! نگاهی که نمی‌شد ارزش چیزی رو فهمید.

خیابون خلوت رو طی کردیم و به خیابون اصلی رسیدیم. درخت‌های بلند و بدون برگی که سر تا سر خیابون بود و سرمای هوا، نشون

دهنده‌ی این بود که سال سردی رو در پیش داریم. با این که چند ساعت بیشتر تا تحویل سال نمونده بود، خیابون‌ها خیلی شلوغ بود.

مردم تو هول و ولای خرید ماهی و سبزه بودند.

"ما ماهی خریده بودیم؟ نه!"

به اولین مغازه که رسیدیم، دست فرناد رو به داخل کشیدم.

– فرناد بیا باید ماهی بخریم.

– ماهی به چه دردت می خوره؟ ول کن فرگل!

– نه فرناد باید ماهی بخریم. ببین همه دارن می خرن. از اون فایترها بخریم.

فرناد کنار من ایستاده بود و من داشتم با شوق به مشتری ها و اجناس مغازه نگاه می کردم.

– تو از کجا می دونی اونا فایتره؟

– وا، پرسیدن داره؟ تازه منم ندونم، اون جا که نوشته.

– چه طوری آخه؟ تو تا همین دو ماه پیش قرمه سبزی یادت نمی اومد!

– من یادم نمی اومد؟ امکان نداره!

بعد از کمی مکث گفتم:

– ولی راست میگیا، چند وقت پیش یادم نمی اومد. وای فرناد، داره یادم میاد!

فرناد با شرمندگی نگاهی به مشتری های داخل مغازه که به خاطر داد من با تعجب به ما چشم دوخته بودند انداخت و زیر لب گفت:

– خریدت رو بکن بریم.

بعد از این که ماهی رو خریدیم برگشتیم. در خونه رو باز کردم و داد زدم:

– مریم جون، بیا ببین چی خریدیم.

حیاط رو با دو طی کردم و وارد خونه شدم.

– مریم جون کجایی؟ سلام بابا.

بابا که انگار یه جورایی کلافه بود، جوابم رو داد و دوباره به مامان نگاه کرد. مامان به طرفم اومد و مثل خودم با ذوق زدگی گفت:

– ببینم مهری؛ وای ماهی خریدین! دستتون درد نکنه. هر چی به این بهرام میگم نمیره که.

فرناد هم اومد تو و سلام کرد. سبد سبزه رو هم دادم دستش و گفتم:

– تازه اینم هست. مامان من و فرناد میریم آماده شیم.

انقد ذوق داشت که به مامان گفتن من توجهی نکنه! چند وقتی بود که از اون حالت خموده ی اولی در اومده بود.

"یعنی میشه همه چیز مثل روز اول بشه؟ مثل روزهایی که من همه چیز یادم بوده!"

تمام سیزده روز عید رو کنار فرناد گذروندم. تنها مهمونمون عمه گلسا اینا بودند. و همه به جز من، با باقی فامیل تلفنی صحبت کردند و

تبریک گفتند.

عید اصلاً چیز جالبی نداشت. از فرناد قول گرفته بودم بعد از عید من رو جایی مشغول به کار کنه. دلایل زیادی برای این که نمی تونم با این وضع درسم رو ادامه بدم آورد و راضی شدم. گفت بهتره یه جایی مشغول به کار شم و منم قبول کردم. از هیچی که بهتر بود. امروز هم قرار بود فرناد خبر این که برای استخدام قبول شدم یا نه رو بیا ره.

– فرگل خانوم، تلفن.

سرم رو از روی میز آینه ام برداشتم و پنجره ی اتاق رو بستم. هوای اتاق به اندازه ی کافی عوض شده بود. با عجله در اتاقم رو باز کردم و به طرف اکرم خانوم رفتم. گوشی رو داد دستم و دور شد.

– بله؟

– فرگل سریع حاضر شو دارم میام دنبالت. قبول کردن، ولی باید خودت هم ببینن. حاضر شدیا.

قبل از این که جواب بدم، قطع کرد. سریع پنج تا پله رو طی کردم و وارد اتاقم شدم. فوراً یه مانتوی آبی نفتی دامن کلوش و جین سفید رنگ برداشتم. یه روسری ساتن سفید هم برداشتم.

"نه، این خوب نیست! اون شاله، نه، نه، این یکی بهتره!"

شال سفید و آبی چروکم رو هم برداشتم و جلوی آینه ایستادم. با دو تا انگشت چتری هام رو که بلند شده بودند بردم بالا.

"بذارم باشن؟ با هد بیرمشون عقب؟ وای پرند کجایی؟!"

دور چشمم رو ناشیانه خط مشکی کشیدم و رژ لب صورتی رنگم رو به طرف لبم بردم که صدای فرناد اومد.

– سلام! اکرم خانوم به فرگل بگو زود بیاد پایین، منتظرم.

در رژ رو گذاشتم و کیف جینم رو برداشتم.

– داداش وایسا.

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و هنوز به سالن نرسیده پریدم بغل فرناد. داشت تعادلش رو از دست می داد که محکم گونه اش رو بوسیدم و از پشت افتاد و من هم باهاش افتادم.

اکرم خانوم زد روی صورتش و گفت:

– خدا مرگم بده!

فرناد که هنوز تو شک بود با این حرف اکرم خانوم زد زیر خنده و من رو از روی خودش بلند کرد. اولین بار بود که صدای خنده ی بلندش رو می شنیدم.

فرناد گفت:

– اکرم خانوم چه بامزه شدی. فرگل بلند شو بریم.

مامان هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

– فرناد اکرم خانوم رو اذیت نکن. پا شو خرس گنده.

قبل از فرناد، به طرف ماشین که توی خیابون پارک شده بود رفتم و پشت سر هم داد زدم:

– فرناد بدو.

بعد از این که کلی حرص خوردم فرناد اومد و راه افتادیم. حدودا نیم ساعت بعد جلوی یه آموزشگاه زبان ایستاد. قبل از اون پیاده شدم. کنارم ایستاد و پیراهن سفید رنگش رو مرتب کرد. دستش رو داخل جیب شلوار کرمش کرد و رو به من گفت:

- بریم؟

سرم رو تکون دادم و با هم به سمت آموزشگاه رفتیم. بهش گفتم:

- رنگ کرم قهوه ای و سفید با چشمت هم خونی داره.

در ورودی آموزشگاه رو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد بشم.

- الان اینو به حساب تعریف بذارم؟

- شایدم یه جور تشکر غیر مستقیم.

و زبونم رو برآش در آوردم. همون لحظه من رو کمی به جلو هل داد و وارد دفتر آموزشگاه شدیم.

- سلام!

فرناد جواب داد و من سریع زبونم رو بردم تو و جواب دادم.

- سلام!

- خوش اومدی فرناد جان، شمام همین طور خانوم! بفرمایید بشینید.

فرناد دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو از بهت خارج کرد. نمی تونستم نگاهم رو از چهره ی شخص مقابلم بگیرم؛ پسر بلند قد و خوش تیپی که مطمئنا من تا سر شونش هم نمی رسیدم.

یه نگاه به فرناد که کنار دستم بود انداختم.

"خدایا چرا من انقدر کوتاهم؟ تا سر شونه ی فرناد هم نمی رسم. شاید اونا زیادی بلندن!"

دوباره نگاهم رو به چهره ی اون شخص دوختم؛ لب و بینی متناسب و پوست سفید، کنار چشم هایی مشکی رنگ و فوق العاده گیرا. موهای مجعد قهوه ای تیره که کمیش رو کنار پیشونیش ریخته بود.

به فرناد نگاه کردم؛ اون همه ی موهایش رو بالا داده بود. مال اون شخص بهتر بود.

و در آخر لحن حرف زدن گیراش!

- فرگل جان، کیارش یکی از دوستان دوران دبیرستان من هستن. قرار شد امروز با خودت صحبت کنه که اگه مشکلی نیست از هفته ی دیگه کارت رو شروع کنی. موافقی؟

- چرا از هفته ی دیگه؟

کیارش به طرفم برگشت و با تعجب پرسید:

- زوده؟!

- نه، چرا از هفته ی دیگه؟ یعنی چیزه ... بله خیلی خوبه!

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین و به دست هام که لرزش نامحسوسی داشت نگاه کردم.

"من چرا این جوری شدم؟ واسه چی هل کردم؟"

نگاهم رو به سمت صفحه ی ساعتی که جلوی چشمم بود گرفتم. دست مردونه ی کیارش بود که برگه ای رو به سمتم گرفته بود.

- خب فرناد جان گفتن که فقط محض پر کردن وقتتون می خواهید مشغول باشید. ما به یه مسئول ثبت نام احتیاج داریم. در مورد وظایفتون

هم شنبه صحبت می کنیم. مشکلی نیست؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم توی چشم هاش که مثل آهن ربا من رو جذب کرده بود خیره نشم.

درک این حس عجیب برام سخت بود؛ این که هول کرده بودم، این که هیجان زده شده بودم، عجیب بود. اونم فقط با یک نگاه به کیارش!

آغاز هفته ی بعدی برام با شروع کاریم یکی بود. روحیه ام به طور عجیبی تغییر کرده بود و دیگه کم تر به مسئله ی فراموشیم فکر می

کردم. حتی متوجه شده بودم که کم تر سوال می پرسم و بیش تر راجع به آدم های اطرافم می فهمم. این می تونست نشونه ی خوبی باشه.

از تو فکر در اومدم و به مامان که داشت صدام می کرد نگاه کردم.

- فرگل جان مامان، پا شو مدرسه ات دیر شده گلم. برو صبحونت رو بخور، برو.

با لبخند از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

- چشم عزیزم.

گونه اش رو بوسیدم و به طرف اتاق فرناد رفتم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

- فرناد حاضری؟

- آره حاضرم، صبحونت رو بخور بریم.

بی حوصله در رو هل دادم و گفتم:

- فرناد ول کن جان من. بدو داره دیرم می شه.

از کنارم رد شد و به طرف اتاق کار رفت.

- خورده ی صدام کن.

پام رو کوبیدم زمین و گفتم:

- آه!

چرا فرناد نمی فهمید من باید زود برسم؟! دلم نمی خواست بعد از کیانوش اون جا باشم. نه، نه، کیارش!

رفتم پایین توی آشپزخونه و با عجله صبحونه رو خوردم. لقمه ی آخر رو سریع گذاشتم تو دهانم و به طرف اتاق کار رفتم و در رو باز

کردم. با ایما و اشاره و اصوات نامفهوم به فرناد فهموندم که بریم. ولی فرناد آروم نگاهش رو بالا آورد و گفت:

- چی؟

دوباره تلاش کردم بهش بفهمونم، ولی بی خیال گفت:

- نمی فهمم، چی میگی؟

لقمه رو درسته قورت دادم که به سرفه افتادم. از جاش بلند شد و چند ضربه به پشتم زد. به محض این که نفسم بالا اومد گفتم:

- خوردم، بریم.

بدون این که به من نگاه کنه کیفش رو برداشت و گفت:

- خب زودتر می گفتی.

فرصت حرص خوردن نداشتم. کف دو دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به طرف پله ها هدایتش کردم.

- زود باش.

بالاخره رسیدیم به موسسه و من با یه خداحافظی سریع از فرناد جدا شدم. دستی به مقنعم کشیدم و وارد شدم. مستقیم به سمت دفتر رفتم و رفتم تو. خدا رو شکر هنوز نرسیده بود. به خانوم مسن و دختر جوونی که همکارم بودند سلام دادم و پشت میزم نشستم. کیفم رو کنارم گذاشتم و مقوای گلاسه ای رو که روش نوشته بود "مسئول ثبت نام" مرتب کردم.

ساعت حدود هشت بود که فرناد اومد دنبالم. کیف و وسایلم رو برداشتم و از جام بلند شدم. چند لحظه ایستادم تا مکالمه ی کیارش با شخص رو به روش تموم بشه، ولی انگار طرف قصد رفتن نداشت. به صفحه ی ساعت نگاه کردم. با حرص پوفی کردم و رو به کیارش گفتم:

- خداحافظ آقای دادگر.

کیارش نگاهی بهم انداخت و با لبخند سرش رو تگون داد و دوباره به فرد رو به روش چشم دوخت. دلم نمی خواست برم، اما فرناد منتظر بود. کیفم رو روی شونم جا به جا کردم و رفتم بیرون.

فرناد تو ماشین نشسته بود و روی فرمون ضرب گرفته بود. در رو باز کردم و نشستم.

- سلام خانوم، خسته نباشی!

- سلام، تو هم خسته نباشی. چه خبر؟

- خبر که خبر خاصی نیست. شما چه خبر؟ خوش می گذره؟ همه چیز خوبه؟

- وای فرناد عالیه! کیارش خیلی خوبه.

فرناد ابروهاش رو داد بالا و با تعجب به طرفم برگشت:

- می گفتی، دیگه چی؟

تازه متوجه سوتیم شدم. سریع گفتم:

- نه منظورم اینه که خوبه، یعنی خوش می گذره، یعنی ...

پرید وسط حرفم و با خنده گفت:

- خب، با کیارش خوش می گذره. دیگه چی؟

معارض گفتم:

- فرناد! منظور من این نبود.

- من که چیزی نگفتم. خب، می گفتی؟

با ادا روم رو برگردوندم و گفتم:

- چیزی نمی گفتم.

با خنده گفت:

- خدای من، خواهر کوچولوم عاشق شده.

"عاشق؟ من عاشق شدم؟ ولی من که اینو نگفتم! یعنی اسم این حس رو باید عاشق شدن گذاشت؟"

به طرفش برگشتم و گفتم:

- کیارش چرا بزرگش می کنی. اصلا این چیزی که تو میگی نیست.

- جانم؟ کیارش دیگه کیه؟

- وای فرناد خواهش می کنم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- باشه، ولی بعدا باید همه چیز رو تعریف کنی. چند وقتی میشه که دیگه نمیای تو اتاقم غر بزنی که چرا هیچی یادت نمیاد!

- آره چند وقتی میشه که هی من حرف نمی زنم و تو هم تو خواب و بیداری تایید نمی کنی.

- خیلی خب، ناراحت نشو. خودت می دونی که چقدر گرفتارم.

- گرفتاری تو اینه که ساعت هشت و نه شب بیای خونه و مستقیم بری تو اتاق. اصلا هم اهمیت ندی که من پیش بابا که سرش تو کاراشه

و مامان که هی گیر میده برو درسات رو بخون ممکنه دیوونه بشم.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و اخم کردم. فرناد آهی کشید و گرفته گفت:

- باشه قهر نکن. الان زنگ می زنم به پرند و پارسا با هم بریم بیرون. خوبه؟

جوابش رو ندادم. مگه من بچه ام که گولم می زد؟

پوفی کرد و دنده رو جا به جا کرد. یک ساعت بعد جلوی یه رستوران با پرند و پارسا قرار گذاشت.

هر دومون به ماشین تکیه داده بودیم و منتظر وایساده بودیم. ماشین پارسا با سرعت پیچید جلومون. فرناد بازوی من رو که کمی جلوتر

بودم گرفت و کشید عقب.

- چه خبرته؟

پرند از ماشین پیاده شد و پارسا ماشین رو کنار ما پارک کرد.

- سلام!

با فرناد دست داد و با من روبوسی کرد. از برق چشم هاش کاملاً می شد این رو فهمید که چقدر از پیشنهاد فرناد خوشحال شده. بر عکس

من امشب پر از انرژی بود.

به فرناد نگاه کردم؛ عادی بود! چطور می تونست نسبت به همچین دختری بی تفاوت باشه؟! پرند واقعا زیبا بود. مخصوصاً که امشب معلوم

بود وقت بیشتری برای خودش گذاشته. حالت چشم های سبز رنگش با مژه های بلند مشکی که به خاطر کشیده شدن موهاش از همیشه

خمارتر نشون داده می شد، امشب واقعا توی چشم بود. ولی فرناد بی توجه به نگاه شیفته اش به سمت پارسا رفت و زد روی شونش.

- هی پسر، داشتی خواهرم رو به کشتن می دادی. چه خبرته؟

- به جون فرناد سرعتم متعادل بود! بس که پرند جیغ و ویغ کرد مگه می شد گاز بدی؟ هی جیغ می زنه پارسا. گوشام سوت می کشه هنوز.

به طرفم برگشت و گفت:

- چطوری فری؟!

با تعجب گفتم:

- خوبم!

فرناد دوباره زد رو شونش و گفت:

- چه زود پسر خاله میشه. درست حرف بزنی.

پرند به طرفشون رفت و گفت:

- همینه دیگه. هر دفعه با آراد می پره این جوری میشه. بدبختی این جاست که هر روز هم همدیگه رو می بینن.

بازم یه سوال دیگه!

- آراد کیه؟

پرند قدم هاش رو با من هماهنگ کرد و گفت:

- پسر دختر خاله ی مامانتون و دوست پارسا. وقتی به هم دیگه می رسن پدرمون رو در میارن این دو تا.

- چرا پدرتون رو در میارن؟

- وای کافیه این دو تا دست به یکی کنن. اون وقته که همه بیچاره ایم.

با حرص ادامه داد:

- بس که آتیش می سوزونن.

و از پشت به پارسا نگاه کرد. پارسا با خنده نگاهی به عقب انداخت. من هم خندیدم. کم کم داشتم از اون گرفتگی در می اومدم.

خسته شده بودم از سوال پرسیدن. به ریگ و سنگ هایی که زیر پام قل می خوردند، نگاه کردم.

"من قراره به کجا برسم؟ از این زندگی چی می خوام؟ تا کی می تونم ادامه بدم؟ من از نو شروع کردم، از پایه. انگار که گذشته و خاطره

ای نبوده و من بیست و سه ساله دنیا اومدم. من واسه ساختن یه زندگی جدید باید بدونم، باید بپرسم، ولی از کی؟ پرند وقتی برای من

نداره، فرناد هم انگار از جمع خانواده فراریه؛ حتی گاهی شامش رو توی اتاقش می خوره. بابا هم همیشه با حسرت و غم به حرف های

مامان گوش می کنه و دم نمی زنه. پس من چی؟ چه جوری زندگیم رو شروع کنم؟"

پرند دستم رو گرفت و پشت سر پارسا و فرناد وارد رستوران شدیم. فضای رستوران که با یه آهنگ لایت و رنگ ها و نورهای گرم آدم رو

به وجد می آورد، من رو هم از اون حال قبلی بیرون کشید. به طرف یه میز چهار نفره رفتیم. تا پارسا نشست، رو به روش نشستم که فرناد

و پرند هم رو به همدیگه باشند. همون طور که می خواستم شد و اون دو تا هم نشستند. برام عجیب بود که پارسا نیشش رو جمع کرده و

با کمی اخم، و رسمی نشسته. فرناد با غیظ به پارسا چشم دوخته بود و پرند هم به فرناد نگاه می کرد و ریز می خندید. فرناد طاقت نیاورد و

به پارسا گفت:

– جمع کن خودتو بابا، فهمیدن برد پیت با خودمون آوردیم. اه اه! جون من آقایی کن و بذار یه امشب دخترای این شهر از دستت یه نفسی بکشن.

بدون این که از ژستش خارج بشه با یه لحن متشخصانه دستش رو تگون داد و گفت:

– من کاری بهش ندارم، خودش داره بال بال می زنه. تازه اون یکی هم چشمش تو رو گرفته ها.

و موزیانه به پرند نگاه کرد. رنگ صورتش پرید، ولی چیزی نگفت. ناخود آگاه به عقب برگشتم و به سه تا دختری که دور یه میز نشسته بودند نگاه کردم. اما متوجه خیرگی نگاه مرد جوونی که میز کناری نشسته بود شدم. با دهانی باز و چشم های گرد شده نگاهم می کرد. چند لحظه تو چشم هاش خیره شدم؛ سرم تیر کشید. تصویری توی ذهنم داشت پر رنگ می شد. پلک هام رو به هم فشار دادم و سرم رو توی دستم گرفتم و آنرجم رو به میز تکیه دادم. سرم تیر می کشید و احساس می کردم داره به شقیقه هام فشار میاره. دست کسی رو روی دستم حس کردم و چشم هام رو باز کردم؛ پرند بود. با بغض پرسید:

– خوبی؟ طوری شده؟

اشک هام رو پاک کردم و به روش لبخند زدم و زیر لب گفتم:

– خسته شدم از این همه سر درد و سر در گمی.

درمونده به فرناد نگاه کرد. عکس العملش رو ندیدم، فقط صدای آهش رو شنیدم. پارسا فارغ از همه چی زیر لب گفت:

– فرگل جلو دیدم رو گرفتی. یه کم جا به جا شو.

فرناد از جاش بلند شد و گفت:

– پارسا جون عمت بیا جای من بشین، انقدم چشم چرونی نکن.

پارسا بلند شد و گفت:

– راست میگیا، اون ور میدون دیدش بهتره.

و جای فرناد نشست. فرناد همون جور که می نشست گفت:

– هی آقا، به خواهرم چپ نگاه کنی من می دونم و تو ها.

– حالا خوبه خودم ...

فرناد بین حرفش پرید و گفت:

– بشین دیده بانیت رو بکن بابا.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– چیزی شده؟

نگاهم به سمت پرند که حالا پنچر شده بود و کاملاً معلوم بود ناراحته کشیده شد. دوباره به فرناد نگاه کردم و گفتم:

– چیزی نشده، من خوبم.

پارسا منو رو گذاشت روی میز و رو به پرند پرسید:

– خب چی می خوری؟

پرنده کسل جواب داد:

- بیف استروگانف.

تو دلم گفتم:

- ها؟؟

به فرناد نگاه کرد و گفت:

- بی سلیقه! شما چی؟

- هر چی واسه خودت سفارش دادی واسه منم سفارش بده. بذار یه دفه از سلیقه ی افتضاح تو بهره مند شیم.

به سمت من برگشت و خطاب به فرناد گفت:

- دلم بخواد. فری تو چی؟

- من، نمی دونم. فرناد من چی دوس دارم؟

پرنده جواب داد:

- غذاهای دریایی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه سفارش بدید.

دلم می خواست زودتر غذای مورد علاقم رو ببینم. پیش خدمت اومد و سفارش ها رو گرفت. بعد از این که غذای مورد علاقم، یا همون

میگوهای بی ریخت و سس تند کنارش رو خوردم پارسا با عجله از جاش بلند شد و گفت میره دستش رو بشوره. فرناد هم گفت میره

ماشین رو بیاره.

بعد از این که دست هامون رو شستیم از رستوران خارج شدیم. پارسا کنار مشعل ها ایستاده بود و با غرور داشت به همون دختری که از

اول حواسش بهش بود گوش می داد. دختر گوشیش رو در آورد و چیزی به پارسا گفت. پارسا هم با همون جدیت کارتی رو از جیب کتش

در آورد و با لبخند کجی به دختر داد.

جلوی خودم رو گرفته بودم که با صدای بلند نخندم. حالتشون به نظرم خیلی خنده دار بود. پرنده هم سرش رو تکون داد و با هم از کنار

پارسا رد شدیم و به طرف فرناد رفتیم. فرناد کمی دورتر از ماشین داشت با همون مرد که نگاهش کردم صحبت می کرد. به سمتشون رفتم

که فرناد با جدیت کارت ماشین رو داد و گفت:

- تو برو بشین تو ماشین.

کمی به فرناد و کمی به اون مرد جوون نگاه کردم. کارت رو از دستش گرفتم و به طرف پرنده برگشتم.

- داشت با کی حرف می زد؟

- نمی دونم!

به مکالمه ی اون دو تا نگاه کردم و ادامه ندادم.

بعد از این که فرناد اومد، از همدیگه خدافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم. چیزی ازش نپرسیدم. چند دقیقه که گذشت، خودش به حرف اومد و گفت که باید باهام حرف بزنه.

ساعت دوازده شب رسیدیم که بابا به فرناد گفت دیگه حق نداره من رو تا این وقت شب بیرون نگه داره! با تعجب تو ذهنم دنبال دلیلی برای این حرف گشتم.

هر کدوم به اتاق های خودمون رفتیم و وقت نشد که با هم صحبت کنیم.

دستی به مقنعم کشیدم و پشت میزم نشستم. به جز من و خانم قیاسی هنوز کسی نیومده بود. کارت ثبت نام ها رو مرتب کردم و شروع کردم از روی لیست اسم هاشون رو وارد کردن. خانم قیاسی از جاش بلند شد.

- عزیزم تو هم چای می خوری؟

- اگه لطف کنید بیارید ممنون میشم.

با لبخند سر تکون داد و خارج شد. به ترتیب اسم ها رو وارد کردم. بعد از چند دقیقه یاد یه چیزی افتادم. هدستم رو از توی کیفم در آوردم و دکمه ی پخش گوشی رو زدم. پیشنهاد پارسا بود. خودش همیشه سر کار از این شیوه استفاده می کرد. خودکارم رو تند تند بین دو تا انگشتم می چرخوندم و به دفترم نگاه می کردم تا بقیه ی اسامی رو وارد کنم. خودکار از دستم پرت شد و دقیقا افتاد پشت میز کیارش. کمی به اون قسمت خیره شدم و در نهایت پوفی کردم و از جام بلند شدم. به سمت میزش رفتم و از بالای میز خم شدم و زمین رو نگاه کردم، ولی نبود. رفتم پشت میز و صندلی رو عقب کشیدم و روی پام نشستم. کامل رفتم زیر میز و با دقت زمین رو نگاه کردم ولی نبود. کمی رفتم جلوتر و خارج میز رو با چشم گشتم.

"ایناهاش!"

جلوی قفسه ی زونکن ها کنار میز بود. از همون جا اودم بیرون و خودکارم رو برداشتم. کمرم درد گرفته بود. سر پا ایستادم و خواستم کمرم رو صاف کنم که کیارش رو دقیقا رو به روم پشت میز دیدم. جیغ کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم.

کیارش هیسنی گفت و چسبید به صندلیش.

- س ... س ... سلام!

لب های کیارش تکون می خورد، ولی صدایی ازش خارج نمی شد!

با ترس گفتم:

- حالتون خوبه؟

دوباره لب هاش تکون خورد. چند ثانیه مکث کرد و بعد از جاش بلند شد و به طرفم اومد. سیم هدست رو که از زیر مقنعم بیرون زده بود رو به پایین کشید و گفت:

- خانم حالتون خوبه؟

خودکارم رو تا جلوی چشمش بالا آوردم و گفتم:

- بله!

صدای وز وز آهنگ هنوز از توی گوشی می اومد. سریع روی پاشنه ی پام چرخیدم و به سمت میزم رفتم. کیارش با تعجب سری تکون داد و سر جاش نشست. سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین گرفته بودم و سعی می کردم بهش نگاه نکنم.

"خدایا چه گندی زدم. بهتر نیست ازش عذر خواهی کنم؟ عذر خواهی واسه چی؟ من که کاری نکردم!"

خانوم قیاسی لیوان چایم رو روی میزم گذاشت و منم همون جواری ازش تشکر کردم. فقط نمی دونم چرا به جای کیارش من اخم کرده بودم!

تا پایان ساعت کاری یه جواری از زیر نگاه ها و لبخندهاش جون سالم به در بردم. یه ربعی می شد که بقیه ی همکارها رفته بودند و منم منتظر فرناد نشسته بودم. کیارش کاملاً ساکت بود، ولی متوجه می شدم که گاهی نگاهی به من می اندازد.

"چرا فرناد نمی اومد! روزای دیگه که می خوام حداقل پنج دقیقه هم دیر کنه، مثل اجل معلق سر می رسه. حالا یه امروز رو خراب کاری کردم ها!"

به محض این که گوشیم لرزید کیفم رو برداشتم و گوشی رو جواب دادم. مهلت ندادم به زبون بیاد.

- سلام داداش، تو هم خسته نباشی، اومدم.

خواستم به سمت کیارش برگردم تا خدافظی کنم که کیفم به وسایل روی میزم خورد و کاغذ و خودکارها و تقویم روی میزم همه روی زمین ریخت.

"وای خدایا!"

روی پام نشستم تا سریع وسایل رو جمع کنم. کیارش اومد بالای سرم و گفت:

- نمی خواد جمع کنید، دیرتون میشه.

سریع از جام بلند شدم که محکم خوردم تو سینش. یه دستش روی میزم بود و به طرف پایین کمی خم شده بود که با برخورد من خودش رو کشید عقب. چشم هام رو بستم و مقنعم رو درست کردم. این بار دیگه باید عذر خواهی می کردم!

"وای خدا، دلم می خواد گریه کنم. چرا امروز این جواری شدم من؟"

- من واقعا معذرت می خوام.

- مهم نیست. بریم فرناد منتظر تونه.

"بریم؟! پیر بالا، دم در بده!"

جلوتر از کیارش از دفتر خارج شدم و به سمت در آموزشگاه رفتم. تا کنار ماشین همراهیم کرد. فرناد از ماشین پیاده شد و با کیارش دست داد. دلم می خواست سر هر دوشون داد بزنم. هم کیارش که اون لبخند پر معنا از لبش خداحافظی نمی کرد و هم فرناد که وقت گیر آورده بود. بعد از این که کلی حرص و جوش خوردم بالاخره از هم دیگه دل کردند و فرناد با تک بوقی از کیارش خداحافظی کرد.

خورشید هنوز تو آسمون بود و روی ساختمون های کوتاه و بلند شهر می تایید. ماشین توی سراسیمگی قرار گرفت و من تونستم منظره ی شهر رو کامل ببینم. شیشه رو کشیدم پایین و هوای خسته ی عصر یه روز بهاری رو مهمون ریه هام کردم. توجه فرناد به من جلب شد و بهم لبخند زد. با همون لبخند پرسید:

- خب چه خبر خانوم خانوما؟

دست هام رو کشیدم و قلاب کردم و گفتم:

- هیچی دیگه، می گذره، خبری ندارم.

- آها، نمی خوامی بگی که کیارش به خاطر من تا دم آموزشگاه اومده؟

- خب لابد به خاطر تو بوده دیگه. دلیل دیگه ای نداره.

- باشه فرگل خانوم، چیزی نگو. ولی منم یادم نرفته که قرار بود همه چیز رو برام تعریف کنی.

جوابش رو ندادم و در عوض به درخت های بلند کنار خیابون نگاه کردم. من به جز فرناد کسی رو برای شنیدن حرف هام نداشتم. تمام این مدت فرناد بوده که به غر غرهام گوش کرده. بازم اونه که میشه محرم دلم. بذار بگم تا سبک شم. بذار بگم تا شاید، شاید تونستم یه زندگی نو رو شروع کنم.

جلوی خونه رسیده بودیم. فرناد آروم ماشین رو به حرکت در آورد و وارد پارکینگ شد. زودتر از فرناد از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی دویدم. در رو با شتاب باز کردم و کیفم رو انداختم یه گوشه.

- سلام اکرم خانوم.

اکرم خانوم لبخندی زد و کیفم رو از روی زمین برداشت. سریع خودم رو رسوندم به اتاق کار و درش رو باز کردم. مامان کنار کتاب خونه نشسته بود و مثل همیشه حافظ می خوند.

- مامان مریمی واسم یه فال می گیری؟

کتاب رو کناری گذاشت و دست هاش رو واسه بغل کردنم باز کرد. به طرفش رفتم و خودم رو بین جثه ی ظریفش قایم کردم. پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خسته نباشی مامانی.

این حس خوب رو با هیچ چیز عوض نمی کردم. احساسی که هر بار با صدا کردن مامان وجودم رو پر می کرد. احساسی که همیشه در کنار لذتش دل تنگی عجیبی رو حس می کردم. احساسی که جدیدا مامان بهم هدیه می کرد.

از توی بغلش بیرون اومدم و با یه چشمک رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. لباس هام رو با پیراهن نیمه بلندی که به سلیقه ی بابا و به عنوان اولین خریدی که باهاش کردم، خریدم، عوض کردم. یه پیراهن سرخابی چین چینی که از بالا چند تا دکمه ی صدفی رنگ داشت و از پایین تا زیر زانوم بود.

جلوی آینه نشستم و پاهام رو روی هم انداختم. عکسی که شب عید انداخته بودیم و هر چهار تامون، حتی بابا، عمیقا لبخند زده بودیم رو کمی جا به جا کردم و از جلوش شونه رو برداشتم. کشم رو از سرم کشیدم و روی میز آینه انداختم. دسته دسته موهام رو شونه کردم و دادم عقب.

امروز با این که خیلی خراب کاری کردم، برام روز خوبی بود. دارم عادت می کنم که دیگه به گذشته ام فکر نکنم. این جوری خیلی بهتره. صدای در توجهم رو جلب کرد. به در بسته نگاه کردم و گفتم:

- بفرمایید.

فرناد در رو باز کرد و به درگاه تکیه داد. اون هم لباس هاش رو عوض کرده بود.

- اکرم خانوم عسرونه درست کرده، بیا تو حیاط.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. کش سرم رو دور مچم انداختم و رفتم پایین.

فرناد روی صندلی نشسته بود و فنجون چای دستش بود. نگاهش روی یه نقطه روی میز خیره مونده بود. فهمیدم تو فکره. به طرفش رفتم و صندلی رو عقب کشیدم.

- تو فکری.

- بشین.

نشستم و گفتم:

- خب نگفتی به چی فکر می کردی؟

گازی به شکلاتش زد و با ابرو به من اشاره کرد.

- نه بابا! چه مهم شدم خودم خبر ندارم.

- مهم بودی خواهر من! خب، می گفتی؟

- من چیزی نمی گفتم.

کاملا جدی گفت:

- قرار بود یه چیزایی رو برام تعریف کنی. فرگل، کیارش چیزی بهت گفته؟!

موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم:

- فرناد داری بزرگش می کنی. اصلا اتفاقی نیفتاده.

- میشه بگی پس واسه چی چند وقته تو خودتی؟ توجه کردی تا حالا چند بار به من گفتی کیارش؟ کیارش چی؟ همین جوری امروز اومد احوال پرسى کرد؟

اخم هام رفت توی هم. یک دفعه عصبی شدم. گله هایی که تو این مدت رو دلم مونده بود با هم فوران کرد. انقدر این حرف ها رو با خودم مرور کرده بودم که با کوچک ترین اشاره ای بغضم شکست. با صدایی که هر لحظه بلندتر می شد گفتم:

- توی خودمم چون خسته شدم. خسته شدم بس که سوالاتی مختلف تو سرم رژه رفتن. خسته شدم بس که به من بی توجهید. خسته شدم بس که بین پرسیدن و نپرسیدن موندم. اگه من اون روز سوتی نمی دادم عمرا ازم می پرسیدی چه مرگته! هی میگم کیارش، چون همش اون توی ذهنمه. نفهمیدم چی شد که یه دفعه لبخندهای اون رو با بی تفاوتی شماها مقایسه کردم. تعداد آدمایی که بعد از به هوش اومدنم باهاشون آشنا شدم زیاد نیستن فرناد، ولی هیچ کدوم به اندازه ی کیارش که از برخورد اول باهام مهربون بود توی ذهنم نموندند. اینم که چرا باهام اومده و حال تو رو پرسیده برو از خودش پرس.

قبل از این که از جام بلند بشم فرناد دستم رو گرفت.

– خیلی خب آروم باش. باشه، من که چیزی نگفتم.

روم رو برگردوندم تا جلوی بغضم رو بگیرم ولی گریه امونم نداد و سد اشک هام شکست.

– فرگل، عزیزم، من که چیزی نگفتم. فقط نگرانت شدم، همین. فرگل درک کن، با این مشکلی که داری هر کسی می تونه ازت سوء استفاده کنه و من این رو نمی خوام.

خم شدم و سرم رو گذاشتم روی پاش. کمی که آروم تر شدم خودم براش تعریف کردم. از روز اول کاریم تا اتفاق های امروز. داشتم با هیجان بقیه ی ماجرا رو تعریف می کردم که مامان هم به جمعمون اضافه شد.

– به به، خواهر و برادر خوب با هم خلوت کردید. ما رو هم یادتون رفت دیگه!

گل ها و برگ هایی که موقع تعریف کردن چیده بودم از روی میز جمع کردم. مامان روی گل هاش حساس بود!

– اِ گلا رو چرا کندی گلی؟

سریع گل ها رو ریختم زیر میز و گفتم:

– ببخشید مامان حواسم نبود.

– خب، چی می گفتید که خلوت کردید؟

و رو به من گفتم:

– کشت رو بده.

کشم رو از دستم در آوردم و بهش دادم. اومد پشت سرم وایساد و موهام رو جمع کرد.

– داشتیم نقشه می کشیدیم یه شب بیایم این خانم خوشگله رو از بهرام جونش بدزدیم.

مامان انگشت هاش رو بین موهام کشیدم و از دو طرف جمعشون کرد:

– بله، بله، دیگه چی؟! بذار بهرام بیاد خونه!

همون لحظه در پارکینگ باز شد و بابا وارد شد. ماشین رو کنار ماشین فرناد پارک کرد و پیاده شد.

مامان دستش رو از روی شونه هام برداشت و به طرف بابا رفت. فرناد جلوی چشم هام رو گرفت و گفت:

– این جا دیگه به درد سن تو نمی خوره.

با خنده دستش رو کنار زدم و گفتم:

– یعنی چی؟

– یعنی همین که گفتم.

از جام بلند شدم و به طرف بابا رفتم.

– سلام بابا!

جلو رفتم و دستش رو گرفتم. پیشونیم رو بوسید و گفت:

– سلام بابا جان!

- بابا برین لباستون رو عوض کنین بیاین دور هم بشینیم. باشه؟

سرش رو تکون داد و به طرف در ورودی رفت. با انرژی زیاد وسایل شام رو به کمک اکرم خانوم توی آلاچیق چیدم و به اجبار هم که شده همه رو دور هم جمع کردم. بعد از شام هم با اشاره ی فرناد، مامان و بابا رو تنها گذاشتیم و رفتیم داخل ساختمون.

هر دومون واقعا خسته بودیم. فرناد قبل از این که بره تو اتاقش دستم رو گرفت و گفت:

- فرگل، دلم می خواد هر چی که شد بهم بگی. دلم نمی خواد هیچ وقت از چیزی ناراحت بشی. نمی تونی بفهمی وقتی گرفته می بینمت چه حالی میشم. اگه می بینی همش تو اتاقم واسه اینه که منم از قیافه ی گرفته ی تو و مامان خسته میشم. می فهمی؟ صورتش رو بوسیدم و سرم رو تکون دادم. انقدر خسته بودم که حال حرف زدن هم نداشتم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. کنار تختم نشسته بود و به موهام دست می کشید. آروم آروم زمزمه کرد:

- فرگلم، پانمیشی خانومی؟ مدرسه ات دیر شدا. پا شو با فرناد برو.

بیدار بودم، ولی حالش رو نداشتم که چشم هام رو باز کنم. صدای فرناد اومد که پرسید:

- بیدار نمیشه؟

مامان دست کشید و چتری هام رو کنار زد:

- نه، فک کنم باز خودش رو لوس کرده که بغلش کنی؛ مثل بچگی هاش!

صدای قدم های فرناد واضح تر شد. آروم دستش رو گذاشت پشتم و به دستش هم انداخت زیر زانو هام و با یه حرکت بلندم کرد.

هم خوابم می اومد و هم نمی خواستم بیدار شم. پلک هام به هم چسبیده بودند و همون خواب و بیدار خیلی می چسبید.

از پله ها پایین رفت و چند قدم به جلو برداشت.

یک، دو، سه ... دوازده، سیزده، چهارده ...

در ورودی رو باز کرد. خنکی اول صبح از لباس خواب نازکم رد می شد و پوستم رو نوازش می داد.

صدای مامان غرق خنده بود:

- فرناد مامان، تو رو خدا نندازیش تو استخر، بچه ام سرما می خوره.

متوجه شدم که به مامان اشاره کرد. از سمت راست ورودی پنج قدم به جلو برداشت و دوباره به راست چرخید. هشت قدم به چپ و صدای

فرناد:

- یک، ...

مغزم شروع به اخطار دادن کرد. سریع چشم هام رو باز کردم و قبل از این که سه رو بگه به یقه اش چنگ زدم.

- چه عجب خانوم بیدار شدن! بذار بندازمت تو استخر سر حال شی.

روم رو به سمت استخر که لبش وایساده بودیم برگردوندم و گفتم:

- فرناد تو رو خدا! برو عقب الان می افتم.

کمی رو به جلو تابم داد. هر دو دستم رو دور گردنش انداختم و خودم رو کشیدم بالا.
- نه!

مامان داشت غش غش می خندید. دستش رو گذاشت رو بازوی فرناد و گفت:
- ولش کن بچه ام رو، بذارش پایین.

فرناد آروم من رو گذاشت پایین، ولی به محض این که ولم کرد پام رو موزاییک های کف استخر لیز خورد و افتادم تو استخر. تو یک لحظه کاملاً زیر آب فرو رفتم. داشتم نفس کم آوردم که با فشار آب برگشتم بالا. هم زمان که دست و پا می زدم کلی آب بلعیدم. داشتم بالا می آوردم. نفسم بالا نمی اومد و حالم هم به هم می خورد.

مامان سریع خودش رو رسوند بهم و دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو که گرفت آروم به سمت پله ها هدایت کرد و کشیدم بالا. احساس می کردم کبود شدم. نمی تونستم نفس بکشم. مامان متوجه شد و سریع شونه هام رو مالش داد. چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا اومد. فرناد کمکم کرد بلند شم. مامان رنگش پریده بود و اون یکی دستم رو گرفته بود.

معدة ام پر از آب شده بود. با هر قدمی که بر می داشتم تگون خوردن آب رو توی معده ام حس می کردم. قبل از این که وارد ساختمون بشیم از روی دست فرناد خم شدم و کلی آب بالا آوردم. دست مامان و فرناد رو از خودم جدا کردم و روی زمین زانو زدم. کف دست هام رو روی زمین گذاشتم و به جلو خم شدم، ولی دیگه بالا نیاوردم؛ معده ام خالی بود. لباس خوابم هم به تنم چسبیده بود و با هر نسیم تمام بدنم یخ می کرد.

مامان با بغض گفت:

- فرناد یه کاری بکن، بچه ام حالش بده.

فرناد کمکم کرد بلند شم و رو به مامان گفت:

- مامان چیزی نشده، حالش خوبه. مگه نه؟

سرم رو تگون دادم. بلندم کردند و به کمک فرناد وارد ساختمون شدم.

فرناد کمی پیشم موند و بعد رفت کارخونه. مامان هم مدام بغض می کرد و نگران بود. کمک کرد دراز بکشم و پیشونیم رو بوسید.

"اوف، امروز نمی تونم کیارش رو ببینم، ولی در عوض یه دل سیر می خوابم!"

نزدیک های ظهر بود که بیدار شدم. بوی غذا از آشپزخونه می اومد. از روی کاناپه بلند شدم و حوله رو از روی سرم برداشتم. انگار مامان نبود. وارد آشپزخونه شدم و به اکرم خانوم که داشت سبزی سرخ می کرد نگاه کردم.

- اکرم خانوم، مامان نیست؟

کفگیر چوبی رو چند بار به لبه ی تابه کوبید.

- نه عزیزم، رفته بیرون. حالت خوب شد؟

- بله، بهترم.

- آقا فرناد هم یکی دو بار زنگ زد.

از درگاه آشپزخانه جدا شدم و به سمت پله ها رفتم. حوصلم ناجور سر رفته بود و کاری هم نداشتم که انجام بدم. بدون هیچ هدفی به سمت اتاق مامان اینا رفتم. وارد اتاق شدم و روی صندلی کنار تخت نشستم. هنوز هم کمی ضعف داشتم و معدم پیچ می خورد. تابلوهای روی دیوار و گلدون کنار تراس و بقیه ی وسایل رو از نظر گذروندم.

"اصلا واسه چی اومدم این جا؟"

از جام بلند شدم و به سمت کمد قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاق بود، رفتم. بالای کمد یه جعبه ی مربعی شکل نارنجی رنگ بود. قبلا دیده بودمش و از رنگش خوشم اومده بود. روی پنجه ی پام وایسام، ولی دستم بهش نمی رسید.

- خانوم ناهار حاضره.

دستم رو که به سمت جعبه دراز کرده بودم، کشیدم عقب. خیلی دلم می خواست ببینم توش چیه، ولی از خیرش گذشتم تا بعد از ناهار پیام سراغش.

- اکرم خانوم صبر نمی کنی مامان بیاد، بعد میز رو بچینی؟

- والا نمی دونم من، خودشون گفتن بیدار شدید سوپ شما رو بدم.

بی خیال سری تکون دادم و به طرف میز ناهار خوری رفتم. قاشق اول رو که برداشتم تلفن زنگ خورد. بعد از چند دقیقه اکرم خانوم گوشی رو برام آورد و گفت:

- آقای دادگره!

قاشق رو ول کردم تو بشقاب و سریع تلفن رو ازش گرفتم.

- سلام آقای دادگر!

- سلام فرگل خانم، خویید؟

- ممنونم.

- امروز نیومدید آموزشگاه! مشکلی پیش اومده؟

- عذر می خوام؛ باید بهتون اطلاع می دادم، ولی متاسفانه حالم خوب نبود.

- چرا؟ مشکلی براتون پیش اومده؟ الان خوبی؟

از این که نگرانم شده بود یه کوچولو هیجان زده شدم. کمی مکث کردم و گفتم:

- نه، چیز خاصی نبود، الان خوبم.

- خب خوبه، فردا می بینمتون دیگه؟

- آره، حتما.

- به فرناد سلام برسون، مراقب خودت هم باش.

- حتما، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بهش خیره شدم. دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم.

"وای خدا جون من چقد خوش بختم!"

خودش بود؛ کیارش زنگ زده بود که حال رو پیرسه!

به طرف میز برگشتم و با اشتهای بیش تری مشغول خوردن شدم. هر از چند گاهی صدای کیارش تو گوشم می پیچید و بدون این که متوجه باشم، لبخند می زدم.

"وای خودش گفت مراقب خودت باش!"

ته دلم یه چیزی تکون تکون می خورد. سرم رو بالا گرفتم که دیدم اکرم خانوم داره با تعجب نگاهم می کنه. خودم رو کمی جا به جا کردم و گفتم:

- اکرم خانوم ماما نگفت کی میاد؟

- نه چیزی نگفتن.

- آها! ممنون خیلی خوشمزه بود.

و سریع از جام بلند شدم. تقریباً با دو خودم رو رسوندم بالا. لبم رو گاز گرفتم.

"وای الان فکر می کنه دیوونه شدم!"

رفتم تو اتاقم و واسه این که سر خودم رو گرم کنم به پرند زنگ زدم. بعد از چند تا بوق صدای یه آقای اومد که تو فضا می پیچید. کمی بعد هم صدای پرند اومد که گفت:

- عزیزم قطع کن باهات تماس می گیرم.

بی حوصله قطع کردم. سر کلاس بود. بلافاصله شماره ی فرناد رو گرفتم. همیشه سر سومین بوق بر می داشت؛ می دونست منم.

بوق اول، بوق دوم، بوق سوم!

- جونم فرگل؟ اتفاقی افتاده؟

- سلام داداشی، خسته نباشی.

یه جوری که انگار ضبط صوت روشن باشه، بی تفاوت گفت:

- صدای تو رو که شنیدم خستگیم در رفت. حالت بهتر شد؟

- آره خوبم.

- خوبه! دیگه چی کار می کنی؟

- هیچی. راستی کیارش زنگ زد حال رو پیرسه، گفت به تو هم سلام برسونم.

- چه فعال شده کیارش! قبلنا از این کارا بلد نبود.

- دیگه دیگه!

- ماما چی کار می کنه؟

- من ظهر بیدار شدم نبودش. اکرم خانوم گفت رفته بیرون. منم حوصلم سر رفته بود، گفتم بهت زنگ بزنم ... الو؟ فرناد؟

مثل این که قطع شده بود. گوشی رو روی تخت انداختم و خودم هم کنارش افتادم. روزهای بدون کیارش چه سخت می گذره!

دستم رو گذاشتم زیر سرم و سعی کردم به آینده فکر کنم. زیاد طول نکشید که از این کار هم خسته شدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. یه دفعه یاد اون جعبه ی نارنجی رنگ افتادم. از روی تخت پایین پریدم و به سمت اتاق رفتم. بلافاصله رفتم سمت کمد چوبی. روی پاشنه وایسادم، ولی دستم نمی رسید. هر جوری بود باید اون جعبه رو می آوردم. از گوشه که خیلی خوشگل بود. این جوری فایده نداشت؛ قدم نمی رسید. آرام و بی سر و صدا راهرو رو نگاه کردم. خبری از اکرم خانوم نبود. نفس زنون صندلی جلوی میز آینم رو برداشتم و رو به روی کمد گذاشتم. دستم رو به لبه ی کمد گرفتم و از صندلی بالا رفتم. با دیدن جعبه چشم هام برق زد. قشنگ تر از چیزی بود که فکر می کردم. یه جعبه ی مقوایی نارنجی رنگ که دور تا دورش اسم خودم با حروف انگلیسی نوشته شده بود. روی درش هم یه پایون بزرگ با ربان اکلیلی بود که زیرش دو تا زنگوله ی طلایی کوچک چسبیده بود. دست هام رو دو طرف جعبه گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم، ولی کمی سنگین بود و تعادل رو به هم می زد. یه دستم رو به کمد گرفتم و با اون یکی دستم جعبه رو بلند کردم. با ذوق از صندلی پایین پریدم و نشستم. در جعبه رو با احتیاط باز کردم و کنار خودم گذاشتم. داخل جعبه پر از عکس و یه سری خرده ریز دیگه بود. روی همه ی وسایل یه گردنبند ظریف طلا با اسم خودم بود.

"این مال منه. پس این جا چی کار می کنه؟"

دستم رو بردم پشت گردنم و گردن بند رو بستم. پلاکش رو لمس کردم.

به باقی وسایل نگاه کردم؛ یه خرس نیم وجبی پشمالو، یه گوشی تلفن، یه لباس نوزادی دخترونه و یه دامن سرخابی بچگونه!

"خدایا اینا دیگه چیه؟!"

هر چی بیش تر می گشتم، چشم هام بیش تر گرد می شد.

- اکرم خانوم فرگل کجاست؟

سرم رو بالا گرفتم؛ فرناد بود. سریع وسایل رو تو جعبه برگردوندم؛ جعبه رو بلند کردم و زیر تخت قایمش کردم و رفتم بیرون که سینه به سینه ی فرناد شدم.

- مامان کو؟

- مامان؟! خب گفتم که رفت بیرون.

- فرگل اون هیچ جا رو بلد نیست، می فهمی؟

- خب چرا سر من داد می زنی؟

برگشت و با دو از پله ها پایین رفت.

- فرناد کجا؟ وایسا پیام.

سریع آماده شدم و دنبالش رفتم. قبل از این که در پارکینگ بسته بشه دویدم بیرون و سوار شدم. فرناد داشت با گوشیش صحبت می کرد:

- الو بابا، خونه نبود.

چه می دونم اکرم خانوم میگه آماده شده گفته میرم خرید.

باشه، باشه خداحافظ.

فرناد از لا به لای ماشین ها رد می شد. انقدر سرعت داشت که از ترس تو صندلی فرو رفته بودم.

- یه کم آروم تر برو. فرناد خواهش می کنم.

- فرگل می فهمی ماما هیچ جا رو بلد نیست یعنی چی؟

با دادی که سرم کشید بیش تر توی صندلی فرو رفتم.

تمام خیابون های اطراف، حتی جاهایی که فرناد می گفت قبلا من و ماما ازشون خرید می کردیم تا عصر گشتیم. هوا تاریک شده بود، ولی

ماما انگار غیب شده بود. دست هام رو بغل کرده بودم و به این فکر می کردم که الان ماما هم سردشه.

گوشی فرناد زنگ خورد. کلافه سرش رو از روی فرمون برداشت و جواب داد:

- بله؟

نه!

خونه ی اون دوستشم رفتی؟

باشه!

بابا، میگم به کلانتری خبر بدیم بهتر نیست؟

باشه خداحافظ.

- چی می گفت بابا؟

- هیچی.

- فرناد، میگم ما قبلا یه جای دیگه زندگی می کردیم؟!

با تعجب نگاهم کرد:

- چطور؟

- آخه می دونی، من هر وقت فکر می کنم تا اون جایی یادم میاد که شماها رو دارم، ولی خونه مون، خب یه ذهنیت دیگه ای ازش دارم.

یعنی بعضی وقتا جای آشپزخونه و سالن و اینا رو هم قاطی می کنم و اشتباه میرم. میگم شاید ماما منم آدرس خونه رو اشتباه رفته. ها؟

فرناد کمی خیره و متعجب نگاهم کرد و بلافاصله ماشین رو روشن کرد. صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت بلند شد.

فرناد تند تند با یه دست شماره می گرفت.

- الو بابا، فکر کنم فهمیدم ماما کجاست.

بیست دقیقه بعد فرناد وارد یه خیابون شد و رو به روی یه خونه با درهای مشکی رنگ ایستاد. سریع رفت پایین و زنگ خونه رو زد. داشت

با کسی صحبت می کرد. بعد هم اومد سوار شد.

- میگه ماما رو عصری این اطراف دیده. گفت باهاش هم صحبت کرده. ماما گفته آدرس خونه رو پیدا نمی کنم.

- خب یعنی همین اطرافه. کی بود حالا؟

- یکی از دوست های ماما. اگه تو نمی گفتی عمرا به ذهن خودم نمی رسید پیام این جا. بین حالا هی غر بزن که هیچی یادت نیما. تو

نبودی من چی کار می کردم؟

خندیدم و به خونه های اطراف نگاه کردم. انگار بیش تر از محیط داخل خونه چیزی یادم نمی اومد، چون این جا هم برام نا آشنا بود.

- فرناد، مامان!

مامان داشت آهسته قدم بر می داشت و کیفش رو روی شونش جا به جا می کرد و با دقت به خونه ها نگاه می کرد. سریع در ماشین رو باز کردم و به طرفش دویدم.

- مامان، این جا چی کار می کنی؟

- سلام، از عصری که رفتم خرید دارم دنبال خونه می گردم؛ نمی دونم چرا پیداش نمی کنم. عجیبه ها! مُردم از خستگی. فرناد شونه های مامان رو گرفت و گفت:

- مامان خونه ی ما که این جا نیست. می دونی چند ساعته داریم دنبالت می گردیم؟

- وا مگه من بچم؟! مگه می شه خونه مون این جا نباشه؟ "عقلم هنوز سر جاشه.

فرناد رو کنار زد و به حالت قهر راه افتاد. همون موقع ماشین بابا کنار فرناد ایستاد و بابا سریع پیاده شد.

- مریم!

مامان برگشت و گفت:

- سلام.

- می دونی از صبح چقدر دنبالت گشتیم؟! مگه قرار نشد فقط با فرناد بری بیرون؟

- وا شماها چرا این جور می کنین؟ مگه خودم چمه که تنها نرم؟ این از تو، اینم از پسرت که فکر کرده من دیوونم؛ میگه خونه مون این جا نیست.

بابا با لحن گول زننده ای گفت:

- باشه عزیزم، تو درست میگی، حالا بیا بریم خونه.

بالاخره مامان رو راضی کردن که سوار شه. نگاه دیگه ای به خونه ها انداختم و رفتم سوار ماشین فرناد شدم.

روز بعد مشتاق تر از همیشه رفتم آموزشگاه. با لبخند به همه سلام کردم و منتظر کیارش شدم. چند دقیقه بعد از من اون هم وارد شد و به همه سلام کرد. من رو که دید تعجب کرد و به طرف میزم اومد.

- سلام! فکر نمی کردم بیاید.

- چیز مهمی نبود آقای دادگر، الان خوبم.

- مطمئنی؟ اگه احساس می کنی به استراحت نیاز داری می تونی بری. به هر حال فرناد به من اعتماد کرده، اتفاقی براتون بیفته من مسئولم.

"این چرا یکی در میون لحنش عوض میشه؟!"

- نگران نباشید، مشکلی نیست.

به طرف میزش رفت و با لبخند گفت:

- امیدوارم!

"یعنی به خاطر فرناد نگرانم شده؟!"

لبخندی گوشه ی لبم اومد.

"من یکی که بعید می دونم!"

کیارش هر چند دقیقه یک بار حال رو می پرسید. تا جایی که بقیه ی همکارها مشکوک شدند! جالب این بود که هر دفعه یادآوری می کرد که اون باید جواب فرناد رو بده!

راس ساعت هشت، فرناد طبق روزهای دیگه اومد دنبالم. سر مست از این همه توجه کیارش پر انرژی گفتم:

- خسته نباشید، خداحافظ!

کیارش با تعجب گفت:

- تشریف می برید؟

- امم، نرم؟ ساعت هشت شده.

کیارش نگاهی به ساعتش کرد و هول گفت:

- چقد زود گذشت! منظورم این بود که شمام خسته نباشید.

لبخند عمیق تر شد.

"آخی، ترجمش مشکل داره بچه ام!"

- با اجازه!

کیارش که فهمیده بود متوجه سوتیش شدم، سعی کرد کمی جدی باشه. سری تکون داد و گفت:

- خداحافظ.

قبل از این که بزنم زیر خنده از آموزشگاه خارج شدم. تا نشستم توی ماشین مثل یه بمب خنده منفجر شدم. اون قدر خندیدم که احساس کردم سرم به دوران افتاده. بالاخره خندم رو جمع کردم و سر جام صاف نشستم.

- شمام سلام، خسته نباشد! منم خوبم، سلام می رسونم!

با ته مونده ی خندم گفتم:

- ببخشید فرناد، سلام!

- علیک سلام، حالا میگی به چی انقدر می خندی؟!

خواستم تعریف کنم که درد توی سرم پیچید و باعث شد لب های کش اومده ام جمع بشه. سرم رو گرفتم و گفتم:

- برات تعریف می کنم.

نمی دونم چرا سرم به طرز وحشتناکی گیج می رفت. حالت تهوع داشتم. تقصیر خودم بود. انقدر خندیدم این جوری شدم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم، ولی حالت تهوع و سر گیجه آزارم می داد.

"چرا این طوری شدم من؟"

توی یک صدم ثانیه جلوی چشم هام سیاه شد.

- فرناد، نگه دار!

خودم رو از ماشین انداختم بیرون و به لبه ی جوب رسوندم.

فرناد وحشت زده خودش رو بهم رسوند. نای حرف زدن نداشتم. فقط بهش اشاره کردم خوبم؛ که البته حرف مفت می زدم! دستش رو دور بدنم حلقه کرد و بلندم کرد و من رو به سمت صندلی عقب برد. کمکم کرد دراز بکشم. سریع رفت و پشت فرمون نشست. کم تر از ده دقیقه ی بعد جلوی بیمارستان بود. همون بیمارستانی که بعد از به هوش اومدنم توش بودم. تشخیص اون فضا حتی با اون حال هم سخت نبود.

به زحمت خودم رو سر پا نگه داشتم و همراه فرناد به سمت ساختمون بیمارستان رفتم. هر چند که خیلی هم موفق نبودم و فرناد به زور سر پا نگه داشتم. بعد از کلی دردسر و چشم غره ی منشی برای نداشتن وقت قبلی و غیره داخل اتاق دکتر شدیم. این دکتر رو هم می شناختم؛ جزو اولین موجودات ناشناخته ی زندگیم بود! اولین کسانی که بعد از به هوش اومدنم بالای سرم بودند. نمی فهمیدم چی میگه. فقط در حدی فهمیدم که فرناد واسش توضیح داد. اون هم به سمت من برگشت و چیزی گفت. سعی کردم جوابش رو بدم. چشم هام رو کمی بازتر کردم، ولی نمی تونستم صاف بشینم.

- ببینید من بهتون توضیح داده بودم که احتمالا تا یه ماه اول بعد از به هوش اومدنش سرگیجه و حالت تهوع داره. ولی خب، الان هشت ماه گذشته. فکر نمی کنم حال الانش به ضربه ای که بهش وارد شده ربط داشته باشه. دخترم تا الان این حالات رو نداشتی؟ یعنی از اول مشکلی برات پیش نیومده؟

قبل از این که "نه" از دهان فرناد خارج بشه گفتم:

- اون اوایل چرا!

دکتر نگاهش رو بین ما چرخوند. فرناد به طرفم برگشت و با بهت زمزمه کرد:

- پس چرا چیزی نگفتی؟

دکتر نگاهش رو رو به من ثابت کرد.

- خب چه مشکلی داشتی؟ تا چند وقت ادامه داشت؟

- خب، روزای اول چند بار حالم به هم خورد. تا مدتی هم سرگیجه داشتم. بعدم یه چیزایی از یادم می رفت. اوایل تعادل نداشتم. خوابم هم به هم ریخته بود و تا یه مدت هم گوشم زنگ می زد، ولی خب الان مشکلی ندارم. دکتر عینکش رو روی چشمش جا به جا کرد و رو به فرناد با لحن تندی گفت:

- شما کاملا از خواهرتون غافل بودید. من بهتون تذکر داده بودم که خواهرتون قبلا هم سابقه ی خودکشی رو داشته. آثارش هنوز روی مچ دستش هست. اون وقت شما انقدر راحت ازش غافل بودید. اگه اشتباهش رو تکرار می کرد چی کار می تونستید بکنید؟! آستین مانتوم رو کمی بالا دادم و مچم رو بر عکس کردم. یه خط کم رنگ قهوه ای روی مچم بود! اشک به چشمم هجوم آورد.

"من خودکشی کردم؟!"

دکتر ادامه داد:

- تو اون شرایط امکان هزار اتفاق براش وجود داشته. توی شرایطی که اون هیچ درک درستی از اطرافش نداشته به سادگی رهانش کردید. فقط خدا رو شکر کنید که اتفاقی تو این هشت ماه نیفتاده.
- فرناد آرنجش رو روی پاش گذاشته بود و پیشونیش رو به دستش تکیه داده بود. دستم رو روی اون یکی دستش که کنارش افتاده بود گذاشتم. سرش رو بالا گرفت و بدون این که به من نگاه کنه عینکش رو درآورد:
- الان دیگه، مشکلی ...
- نه، مشکلی نیست. این علایم تا چند ماه اول طبیعیه، اما اگه به طور مداوم ادامه داشت نگران کننده بود که خدا رو شکر این طور نبوده. فرناد با نگرانی به من نگاه کرد. برای این که مطمئنش کنم، پرسیدم:
- پس مشکل دیگه ای برام پیش نیاد دکتر؟
- نه، دو سه بار بعد از به هوش اومدنون که آقای پناهی با من مشورت کرد براش توضیح دادم. الان هم فکر می کنم به خاطر خستگی و یا افت فشار حالت به هم خورده باشه.
- سرم رو تکون دادم. دستم رو به دسته ی صندلی گرفتم و به خاطر ضعفم آرام بلند شدم.
- ممنون دکتر!
- فرناد هم بلند شد و تشکر کرد. بعد بازوم رو گرفت و کمک کرد بریم بیرون.
- به محض این که توی ماشین نشستیم سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست. چند دقیقه توی سکوت گذشت. بعد بدون این که چشم هاش رو باز کنه شروع کرد و گفت:
- چرا؟
- چرا چی؟
- چرا بهم نگفتی؟
- چشم هاش رو باز کرد و گفت:
- چرا اون موقعی که حالت بد بود هیچی نگفتی؟ من مرده بودم؟!
- آخه من هیچی نمی دونستم. خب ...
- خب چی؟ خونه نبودم؟ من که همیشه هفت و هشت گورم رو گم می کردم تو خونه. مگه اون خونه ی لعنتی تلفن نداشت؟ اگه اتفاقی واست می افتاد چی؟ یه کلمه نباید می گفتمی چته؟ اگه چیزیت می شد من چی کار می کردم؟
- با کمی مکث توضیح دادم:
- فرناد اون قدرام حال بد نبود. بعدم من، خب باهات غریبی می کردم. خب، من، من اصلا گیج بودم.
- موهاش رو به عقب کشید و گفت:
- همش تقصیر منه، همه چی تقصیر منه. همه چی!
- قبل از این که استارت ماشین رو بزنه پرسیدم:
- حالا تو بگو چرا؟

با استفهام نگاهم کرد. آستین مانتوم رو کمی پایین دادم و مچ دستم رو مقابل صورتش گرفتم.

با بغض پرسیدم:

- من چرا باید خودم رو بکشم؟

کلافه تر از قبل دستش رو بین موهایش کشید.

- نمی دونم.

- نمی دونی؟

- نه، نمی دونم، من هیچی نمی دونم.

- نمی دونی؟ نمی دونی؟! یعنی انقد بی ارزشم فرناد؟ یعنی انقد بی اهمیتم که برادرم نمی دونه چرا خودکشی کردم؟ هه، چقد احمقم که فکر می کردم می تونم یه زندگی جدید رو شروع کنم. ولی حالا می فهمم نمیشه! چون من به گذشته وصلم. چون بابا بابت گذشته ای که نمی دونم چی بوده ازم دوره. چون مامان هنوز توی گذشته س و نمی خواد منو باور کنه. فک می کنه من هنوز بچه ام. چرا؟ نمی دونم، نمی دونم و شاید هیچ وقت هم نفهمم.

به نفس نفس افتادم. داشتم ضعف می کردم. از خشم و بغض زیاد حتی گریه هم نمی تونستم بکنم. شقیقه هام نبض می زد و گلویم به خاطر دادهایی که زده بودم می سوخت.

فرناد توی سکوت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. نمی خواستیم هم حرف بزنیم. تا رسیدیم یه سلام سرسری به همه دادم و به سمت پله ها رفتم. پام رو روی پله ی دوم گذاشته بودم که بابا صدام کرد. بدون این که به عقب برگردم گفتم:

- بله؟

جلو اومد. دستش رو گذاشت رو شونم و برم گردوند.

- چی شده؟

فرناد با سری افتاده در ورودی رو باز کرد. سریع گفتم:

- هیچی!

و پله ها رو با سرعت طی کردم.

لباس هام رو سریع عوض کردم و رفتم توی تخت. ذهنم آشفته بود، ولی مجال پیش روی به هیچ کدوم از افکارم ندادم و خوابیدم.

با هجوم نور به چشم های بسته ام، پلک هام رو جمع کردم. آروم از گوشه ی چشم اتاق رو نگاه کردم. فرناد با یه سینی غذا رو به روم ایستاده بود. نفسش رو داد بیرون و جلو اومد. پتو رو جا به جا کرد و کنارم نشست. چشم هام رو دوباره بستم و پشتم رو بهش کردم. دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- پا شو یه چیزی بخور، حالت خوب نیست.

شونم رو تکون دادم که دستش رو برداره. به زور شونه هام رو گرفت و بلندم کرد، ولی خودم رو دوباره انداختم روی تخت.

- به جون مامان اگه بلند نشی نمی دارم فردا بری آموزشگاه.

"لعنت به من که نقطه ضعف دادم دستش! ولی حالا که فکر می کنم می بینم فرناد که مقصر نیست؛ منم بچه نیستم که لج کنم!"

دست هام رو از بالای سرم کشیدم و نشستم. کف دستم رو به طرفش گرفتم و اشاره کردم بشقاب رو بده.

- اول بگو بخشیدی.

سرم رو کج کردم و بی حوصله نگاهش کردم. دوباره اشاره کردم بشقاب رو بده.

- گفتم چی کار کنی؟!

با لحن کش داری گفتم:

- خیلی خب، بخشیدم.

- این جوری فایده نداره؛ خیلی شل گفتی، درست بگو مطمئن شم.

- فرناد بخشیدمت.

محکم گونه اش رو گرفتم و بوسیدم.

- حالا میدی غدام رو بخورم؟

فرناد با خنده گفت:

- کوچولو خودم می دارم دهانت.

دهانم رو به متر باز کردم! به قاشق پر کرد و گفت:

- این جوری که تو دهان باز کردی، دست منم تا آرنج می خوری.

سرم رو جلو بردم و قاشق بعدی رو گذاشت تو دهانم.

به کم من من کرد و گفت:

- فرگل درسته من کوتاهی کردم، ولی این دلیل نمیشه که تو به همه چیز بد بین بشی! چرا فکر می کنی بابا ازت دوری می کنه؟ تو حتی به

بیماری مامان هم بد بینی! چند بار برات توضیح دادم؛ مامان انقدر حالش بد بود که مجبور شدن بهش شوک بدن. اگه بهت میگه برو

مدرسه، واسه این نیست که باورت نداره، به خاطر اینکه اون الان فقط تا زمان کودکی تو یادش میاد، نه بیش تر! می فهمی این حرفا رو؟

چقد کند کار می کرد. مردم از گشنگی! قاشق رو از دستش گرفتم و همون جور که پرش می کردم، چند بار سرم رو تگون دادم.

- خوبه که می فهمی.

لیوان آب رو از دستش گرفتم و دوباره سرم رو تگون دادم.

- خب، پس پا شو بریم پایین.

دوباره سرم رو تگون دادم.

- فرگل می خوایم بریم خونه ی عمه گلسا.

دوباره سرم رو تگون دادم.

- اه!

لیوان رو دادم دستش و گفتم:

- ساعت ده شبه، کجا می‌خوایم بریم؟

- تولد پارسا.

- به سرفه افتادم.

- چی؟!

- دیوونه‌س دیگه، ساعت یازده تا دو جشن گرفته.

- چرا؟ مگه ایرادی داره توی روز جشن بگیرن؟

- نخیر، آقا ساعت یک و بیست دقیقه تشریف فرما شدن، میگه باید همون موقع هم شمع هام رو فوت کنم.

با خنده گفتم:

- حالا تو چرا حرص می‌خوری؟

از جاش بلند شد و لپم رو کشید.

- غذات رو بخور.

دستم رو روی لپم مالیدم و اخم کردم.

"حالا من چی بیوشم؟"

حدوداً ساعت یازده و نیم بود که وارد خونه‌ی عمه شدیم. عجیب این بود که صدای آهنگ نمی‌اومد، ولی خونه نیمه تاریک بود. کمی که جلوتر رفتیم صدای ضعیف موسیقی شنیده می‌شد. هیجان داشتم. با کفش پاشنه بلند سفید رنگم نمی‌تونستم درست راه برم؛ که البته با همون پاشنه به زور تا سر شونه‌ی فرناد می‌رسیدم.

"یعنی اگه کنار کیارش وایسم تا کجاشم؟"

دستم رو محکم دور بازوی فرناد حلقه کرده بودم و مثلاً تعادل رو حفظ می‌کردم. مامان شال زرشکیش رو انداخت روی شونش و با بابا مشغول صحبت شد. من هم شالم رو انداختم روی شونم، ولی احساس کردم به موهام گیر کرده. دست فرناد رو کشیدم و خودم رو به مامان رسوندم.

- مامان ببین موهام به هم ریخت؟

مامان برگشت و با دقت نگاه کرد.

- نه، خوبه! فرگل، مامان، خواستی کادوی پارسا رو بدی یه وقت لباست گیر نکنه زیر پات، بیفتی رو کیک!

ابروهام بالا رفت. چشم‌های گرد شده ام رو به فرناد دوختم، که بابا گفت:

- مریم جان، بچه که نیست؛ بیا بریم عزیزم.

و نامحسوس چشمکی زد؛ یعنی نجات دادم، خیالت راحت!

فرناد زیر گوشم گفت:

- قبلا این اتفاق واست افتاده بوده؛ چون مامان قبلا این اتفاق رو دیده، الان بدون این که یادش بیاد چی به چیه، می خواد ازش جلوگیری کنه.

سرم رو تکون دادم. من باید شرایط خانوادم رو درک می کردم. اون ها در هر صورت خانوادم بودند و دوستشون داشتم. وارد ساختمون شدیم. حالا می تونستم صدای کر کننده ی آهنگ رو بشنوم. همه ی مهمون ها توی سالن جمع شده بودند. تو اون تاریکی و بین رقص نورهایی که به چشمم می خورد پرند رو پیدا نمی کردم. عمه فرش های سالن رو جمع کرده بود و من شدیداً می ترسیدم زمین بخورم.

عمه گلسا و شوهرش با مامان و بابا مشغول احوال پرسشی شدند. به قول پارسا عمه چه جیگری شده بود؛ یه پیراهن کرم عسلی رنگ پوشیده بود که به موهای طلایی و آرایشش می اومد.

سرم رو خم کردم و یه دور خودم رو برانداز کردم؛ با اون لباس دنباله بلند مشکی و آرایش کم، واقعا ساده بودم. لب هام آویزون شد. - به به، خانوم خوشگله هم که این جاست.

سرم رو بلند کردم؛ پرند بود. یه لباس بلند سبز و مشکی پوشیده بود و مثل همیشه رژ قرمز زده بود و آرایش اکلیلی داشت. - سلام!

- چرا انقد بی حالی؟ خوابت میادا.

فرناد جواب داد:

- نه، برگشتیم خونه خوابیده.

واقعیتش این بود که برای اولین بار داشتم تو این جمع حاضر می شدم و دوست داشتم خوب به نظر بیام، ولی ...

- حالا چرا این جوری چسبیدی به فرناد؟ بیا بابا، قرار نیست کسی بخوردت.

با احتیاط دستم رو از دور بازوی فرناد باز کردم و دست پرند رو گرفتم:

- من با این کفش نمی تونم راه برم.

پرند خندید.

- بیا بریم به دوستام معرفیت کنم.

"اینو چی کارش کنم؟ چی بگم؟ الان برم بگم سلام، من فرگل هستم! نه، نه، پرند منو معرفی می کنه، منم چیزی نمیگم؛ اینم نمیشه! پرند منو معرفی کنه، منم بگم سلام! نه ..."

- فرگل جان، این صمیمی ترین دوستم، نگین. نگین فرگل هم دختر داییمه.

نگین نگاه خاصی به من و بعد به پرند انداخت. دستش رو آورد جلو. دستش رو گرفتم. ناخود آگاه جمله ای که همیشه کیارش می گفت اومد تو ذهنم و به زبون آوردمش.

- از آشناییتون خوش بختم.

بدون کوچک ترین لبخندی گفت:

- منم همین طور.
- "آها، اینه. باید همینا رو بگم!"
- فرگل رو به نگین گفت:
- این جا نمون، برو پیش پارسا.
- و چشمکی بهش زد.
- راستی پارسا کجاست؟
- اون ور دارن با پسرا صحبت می کنن. بیا بریم پیش دختر عمو هام.
- من رو برد سمت اون ها و طی مراسم معارفه من به یه سری ها معرفی شدم. البته لازم بود به کل اون جمعیت معرفی بشم، چون حتی یک نفر رو هم نمی شناختم!
- نمی دونم پرند چه فکری کرد که من رو بین پارسا و دوست هاش تنها گذاشت و دست فرناد رو کشید و برد وسط. داشتم به حرف های پارسا و دوست هاش می خندیدم. خب دروغ هم نگم کمی از تعریف هاشون اعتماد به نفسم برگشت.
- پارسا دستش رو گذاشت پشت من و گفت:
- من این دختری تو پر قو بزرگش کردم. خودم تنهایی به چنگ و دندون گرفتمش تا این جا. گفته باشم به هر کسی نمیدمش.
- یکی از پسرها گفت:
- پارسا چقدرم بهت میاد مادر شدن. پس ناریدا و شیما و مینا و سینا و اینا به چه دردی می خورن؟
- اولاً نازیلا نه و نازنین، دوما هیس، زشته جلو دخترم. خب پسر شما خونه داره؟
- یه آلونکی تو منهن داره حالا.
- آلونک به چه درد دخترم می خوره؟! ماشالا از هر انگشتش صد تا صد تا هنر می باره.
- دستم رو گرفت و دونه دونه انگشت هام رو آورد بالا.
- از این انگشتش هنر آشپزی می ریزه، از این یکی گل دوزی، از این یکی ملیله دوزی، از این هم سفره آرایی، از این کوچیکه هم ترمه دوزی. نه، نه، ترمه مال اون یکی انگشتش بود. تازه پسر زا و فسنجون خوب پز هم هست. دیگه چی می خواهید؟
- یکی دیگه شون گفت:
- پسر مام همه چی تمومه. چی فکر کردی ضعیفه؟ راستی خودتون قصد ازدواج ندارید؟
- پارسا صدایش رو جیغ کرد و گفت:
- اوا خاک به سرم بی حیا! نخیر قصد ازدواج ندارم. البته به در میگم دیوار بشنوه. حالا بعدا ما با هم صحبت می کنیم. فعلا تشریف ببر این آهنگ مزخرف رو عوض کن. مثلاً تولدمه.
- کی این دری وری ها رو میذاره؟
- لابد پرند و دوستان.
- پسر از جاش بلند شد و پارسا دوباره گفت:

– مهران تولدت مبارک بذار.

به پرند نگاه کردم که هنوز داشت تو بغل فرناد تاب می خورد. کاشکی تمومش می کرد. دیگه حواسم به حرف هاشون نبود. لبم رو از تو گاز گرفتم و امیدوار بودم قبل از عوض شدن آهنگ تمومش کنن.

سلطان قلبم، تو هستی، تو هستی، دروازه های دلم را شکستی ...

تولد، تولد، تولدت مبارک

مبارک، مبارک، تولدت مبارک

تولد، تولد؛ تولدت مبارک

مبارک، مبارک، تولدت مبارک

بیا شمع ها رو فوت کن، تا صد سال زنده باشی...

سخت بود به جماعت رقصنده ای که حالا ضایع شده بودند نخندم. دلم رو گرفتم و زدم زیر خنده. پارسا هم متوجه شد به چی می خندم. چند دقیقه که گذشت پرند به طرفمون اومد و همون طور که با دستش خودش رو باد می زد، بدون این که به روی خودش بیاره، رو به پارسا گفت:

– ساعت یه ربع به یکه. بگم کیک رو بیارن؟

همه مون یه جور خاصی بهش زل زده بودیم و جلوی خنده مون رو گرفته بودیم.

– نه، وایسا آراد و خاله ویدا اینام بیان.

– خاله ویدا که گفت نمیداد. آرادم مگه نگفتی مسافرت؟ وایسا ببینم، هر روز شیش و نیم صبح به بهونه ی شرکت کجا می رفتی اگه مسافرت نبودن اونا؟

– اا اومدن. امشب رسیدن خانوم مارپل.

پرند رو کنار زد و به سمت یه زوج جوون رفت.

پرند دست من رو گرفت و گفت:

– بیا بریم به پرینا معرفیت کنم.

– پرند خواهش می کنم.

– بی خود خواهش نکن، پا شو.

– اوف مگه زن پسر دختر خاله ی مامان من نیست؟ اون وقت تو می خوای منو معرفی کنی؟

– پرینا از وقتی که ازدواج کردن تو رو ندیده. پا شو دیگه فرگل، دختر خونگرمیه، مطمئن باش زود باهاش جور میشی.

آروم بلند شدم و دنبال پرند رفتم. پرند به طرفشون رفت و گفت:

– سلام، خوش اومدید.

اون دختر جوون دستش رو از دور بازوی همسرش خارج کرد و به طرف پرند اومد. همدیگه رو بغل کردند. از پرندی که همیشه خشک و جدیه، بعید بود.

- پرنیا اینم دختر داییم فرگله که ندیده بودیش. دستم رو جلو بردم. بر خلاف دوست های پرنده به گرمی دستم رو فشرد و باهام رو بوسی کرد.

پرنده با لبخند عمیقی که ازش بعید بود، پرسید:

- خوش گذشت؟

- آره عزیزم، جات خالی بود.

مانتوش رو در آورد و به خانومی که اون جا ایستاده بود داد. یه لباس مشکی و سفید با کت ساتن پوشیده بود و آرایش ساده ای داشت. موهایش رو هم که از بالا بسته بود و فقط حالتشون داده بود.

از این که اون هم ساده بود خیالم از سر و وضعم راحت شد. همسرش به سمتم اومد و گفت:

- فرگل چه بزرگ شدی عمو جون.

با چشم های گرد بهش نگاه کردم. مگه چند سالش بود.

پارسا نگاهی به من انداخت و زد زیر خنده و گفت:

- بابا سر به سرش نذار.

پرنیا کنارش وایساد و گفت:

- آراد اذیت نکن.

دست من رو گرفت و گفت:

- نگفته بودی یه همچین دختر خاله ی خوشگلی داری.

پارسا جواب داد:

- بی خود زحمت نکشید، دخترم رو همین چند دقیقه پیش فرستادم رفت.

آراد برایش پشت چشم نازک کرد و گفت:

- دخترت ارزونی خودت! بی خود به من نندازش، من خودم زن دارم.

به من لبخندی زد و با پرنیا به سمت عمه و بقیه رفتند. با لبخند متعجبی جوابش رو دادم. پرنده هم رفت بگه کیک رو بیارن.

پارسا یه نگاه به من کرد و با آه کشیده ای گفت:

- دخترم بیا بریم. اینا هیچ کدوم وفا ندارن.

- کجا بریم؟

- بیا حالا بهت میگم.

دست پارسا رو گرفتم و باهاش رفتم.

- ببین امکان هر اتفاقی موقع کیک بریدن هست. از این که خیس بشی تا کیک و غیره و هر بلای دیگه ای، خب؟

سرم رو تکون دادم.

- حالا بابد چی کار کرد؟

- اینو الان بهت میگم. شما لطف می کنی کنار من می شینی، هر رفتار مشکوکی رو هم گزارش میدی.

بازم تایید کردم و کنارش روی مبل نشستم. کم کم همه جمع شدند. با چشم دنبال فرناد گشتم. دستش رو دور شونه ی مامان انداخته بود و باهاش حرف می زد. بابا اشاره کرد که برم پیششون، ولی پارسا رو نشون دادم و با حرکت لب گفتم:

- پارسا گفت.

خندید و سرش رو تکون داد. پارسا کنار گوشم گفت:

- فرگل به دوستان اشاره کن بیان کنارمون بشینن. راستی تو که این لباس رو دوست نداری؟

- لباسم؟ چرا خودت بهشون نمیگی؟

- کی به حرف من گوش می کنه؟ تو بگی حتما میان. حالا خم شو، یه نخ نامرئی به پایه ی مبل وصله. اونو بازش کن، ولی به هیچ وجه ولش نکن. هر وقت بهت اشاره کردم ولش می کنی.

- پارسا می خواد چی کار کنی؟

- نگران نباش، اینا خیلی بدترش رو سرم آوردن.

خم شدم و نخ رو از پایه ی مبل جدا کردم و محکم گرفتمش. نخ از زیر مبل رد می شد و کسی نمی تونست ببیندش.

تنها اسمی که بلد بودم مهران بود.

- آقا مهران، میشه با دوستانون بیاید این جا بشینید. زیاد باشیم تو عکس قشنگ میشه.

پارسا به طرفم برگشت و سعی کرد خندش رو مهار کنه. مهران و دوست هاش از بین چند تا دختر کنار اومدند. هر جوری که بود روی دسته ی مبل هم که شده خودشون رو جا کردند. پارسا راست می گفت که به حرفم گوش می کنند.

"چه خوب، پرند و نگین هم اومدند."

نگین بهم چشم غره ای رفت و کنار پرند وایساد. با تعجب به نگین نگاه کردم.

"چرا این جوری نگاه کرد؟!"

پارسا هم نگاهش رو بین جمعیت می چرخوند.

- آنی بیا این جا.

یه دختر با لباس قرمز سریع خودش رو رسوند.

- جانم؟

- آنی برو اون جا وایسا. به مهنوش و سارا هم بگو بیان کنارت وایسن. نگین دوست پرندم بگو بیاد.

زیر لب با خودش حساب کرد:

- قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، بنفش. سه تا دیگه مونده.

رو به من گفت:

- فرگل ببین کسی این جا لباسش آبی یا زرد و نارنجی هست.

- صداهش کنم اگه دیدم؟

- نه دیگه این جا حرف من برو داره.
- نگاهم رو چرخوندم. بین اون همه دختر جوون فقط یکیشون تاپ و دامن نارنجی داشت.
- پارسا، اون خوبه؟
- پارسا بهش اشاره کرد که پیش دخترها وایسه. بالاخره اونم کنار بقیه وایساد. پارسا به آنی اشاره کرد و گفت:
- اگه میشه کنار آنی وایسید. نگین؟
- نگین سرش رو سریع برگردوند.
- برو سمت چپ سارا وایسا.
- نگین لب هاش رو جمع کرد و رفت همون سمت. زدم روی شونش و گفتم:
- پارسا چی کار می کنی؟
- من عاشق ترکیب رنگین کمونم. قشنگه نه؟
- به صف دخترها نگاه کردم. متوجه منظورش نشدم.
- یک رو روی میز گذاشتند. محکم نخ رو گرفته بودم. مهران از جاش بلند شد و گفت:
- بابا این جا نیست. من این پشت وایمیستم.
- پارسا با دست راست چاقو رو گرفت و با دست چپ نخ رو از دستم گرفت. پرند اومد جلو.
- پارسا چاقو رو بده نگین برقصه.
- نگین خواست بیاد جلو که پارسا گفت:
- انقد بدم میاد از این مراسم های کلیشه ای. مثل نو گل های تازه شکفته رقص چاقو برن برام؟
- نگین باز چشم غره اش رو به من رفت.
- صدای دست و جیغ مهمون ها کر کننده بود. پارسا رو به دخترها گفت:
- واسم شعر نمی خونین؟
- انگار حرفش واقعا برو داشت. دخترها مثل گروه سرود شروع کردن به دست زدن و شعر تولد خواندن. روی زمین رو با دقت نگاه کرد و
- بعد من رو کمی به سمت خودش کشید و گفت:
- بیا به کم این ورتر، سرتم جلو نیاری.
- به آراد نگاه کرد. آراد لبخند پر شیطنتی زد و چشم هاش رو باز و بسته کرد. پارسا با صدای بلند گفت:
- خب، می خوام کیک رو ببرم. سکوت رو رعایت کنید لطفا؛ یک...
- سرش رو جلو برد.
- دو ...
- کمی جلوتر؛ دوست هاش هم به طبع سرشون رو جلو بردن.
- ببر دیگه، زیر لفظی می خواد.

به مهران که این حرف رو زده بود نگاه کردم؛ لیوان شربت پر از یخش رو با هیجان تگون می داد.

- سه!

پارسا چاقو رو توی کیک فرو کرد. هم زمان چیزی وسط کیک ترکید. مهران هم فوراً یخ های لیوان رو از پشت تو یقه ی پیراهن پارسا ریخت. پارسا سیخ نشست و نخ رو ول کرد و سه تا بادکنک از بالا، دقیقاً رو سر دوست هاش فرود اومد و ترکیدند. هیکل همه شون به جز مهران خیس و کیکی شد. چند ثانیه طول کشید تا همه زدن زیر خنده و شروع کردن به دست زدن. گروه سرود دخترها هم از خنده در حال تلف شدن بودند. ولی من فقط شکه بودم. با خودم گفتم حتما خنده داره دیگه و منم سعی کردم بخندم!

مهران جلو اومد و دست پارسا رو گرفت. پارسا هم بلند شد و باهاش رو بوسی کرد.

- داداش دیگه حساب بی حساب شدیم. تولدت مبارک.

بقیه دوست هاش هم بلند شدند و باهاش رو بوسی کردند. منم لباس کیکیم رو با دست جلو گرفتم و به طرف پرند و فرناد رفتم. پرند مشغول صحبت با پرینا بود و فرناد هم با خنده من رو برانداز می کرد. چه افتضاحی شده بود لباسم.

- چی کار کردی با خودت؟

پرند رو به پرینا گفت:

- می بینی تو رو خدا؟ هر سال همینه، هنوز کاری رو نکرده دوستاش جبران می کنن.

پارسا از پشت سرش گفت:

- به من چه؟ می خواستن سری قبل رفته بودیم شمال شلوارم رو قایم نکنن. مجبورم کردن تا تهران با شلوارک تو ماشین بشینم.

پرند دوباره گفت:

- من موندم این مارمولک کی وقت می کنه این همه نقشه بکشه!

پارسا به آراد اشاره کرد و گفت:

- من شاگردی بیش نیستم. نقشه ی استاد بود.

مشتش رو جلو برد و به مشت آراد کوبید. پرینا به طرف آراد برگشت و با لحن بامزه ای گفت:

- استاد؟

پارسا گفت:

- معرفی می کنم، استاد آراد کوشا متخصص در امور خراب کاری.

آراد سرش رو خم کرد و گفت.

- خوش بختم.

پرینا با حرص گفت:

- تو کی وقت کردی این همه برنامه بچینی؟ خوشم میاد یه جوریم خودش رو می کشه کنار انگار که نه انگار.

آراد خندید و دستش رو دور شونش حلقه کرد.

جدی توضیح داد:

- ببین عزیزم، آدمایی که این همه سرشون تو عدد و رقم و مقیاسه اگه ازشون استفاده ی مفید نداشته باشن که دچار افسردگی میشن. به هر حال باید یه جوری این همه درسی رو که خوندن عملی کنن یا نه؟

پارسا پرید وسط حرفش و گفت:

- چقدرم که اندازه گیریت دقیق بود واقعا. نصف آب بادکنکا روی فرگل خالی شد.

آراد گفت:

- به من چه؟ من ذهنی یه چیزی گفتم، تو که سایز دوستات و وسایل خونه دستت بود باید می دونستی.

-||| تو نگفتی بادکنکا رو با یه (صداش رو کلفت کرد و ادامه داد) شصت هفتاد سانت فاصله وصل کن؟

فرناد به سمت جعبه ی دستمال کاغذی رفت. پرند از موقعیت استفاده کرد و گفت:

- یه کم از فرناد یاد بگیرید. آقا، متین، باکمالات ...

فرناد دستمال رو به سمت من گرفت.

- با کمالات، شکبیا، صبورا! خجالت نمی کشین؟ یاد بگیرین دیگه.

و بدون این که به پرند نگاه کنه دستش رو گذاشت زیر چونه اش و فکش رو بست.

امشب روحیه ی همه عوض شده بود.

فرناد گفت:

- ساعت نزدیکه دوه ها، نریم دیگه؟

آراد دستش رو جلو آورد و با فرناد دست داد:

- آره دیگه بریم. آقا با اجازه! پارسا جان تولدت مبارک. ایشالا این یه سال تاثیر بذاره روت، بزرگ شی.

بحث اون دو تا داشت شروع می شد که پرنیا دستش رو گذاشت روی بازوم و گفت:

- خوشحال شدم از آشناییت عزیزم.

جلو رفتم و باهاش رو بوسی کردم.

- منم همین طور.

با احتساب مراسم وداع با مهمون ها و خیابون گردی مبنی بر هوس کردن مامان و تموم کردن بنزین، ساعت چهار صبح رسیدیم. هوا داشت روشن می شد که خودم رو انداختم روی تخت.

نگین لحظه ی آخر به من اشاره کرد و زیر گوش پرند گفت:

- تو چقد ساده ای، حاضرم قسم بخورم داره نقش بازی می کنه. مطمئن باش این کاره س.

داشتم به این فکر می کردم که منظورش دقیقا چه نقشی بود که خوابم برد.

صبح با تنی خسته از خواب پا شدم. با یاد آوری دیشب لبخندی زدم و لباس کیکیم رو از روی زمین برداشتم. دیشب برام یه شب پر اتفاق بود. با خیلی ها آشنا شدم. اتفاقات جدیدی رو تجربه کردم و مهم تر از همه، اولین باری بود که تو این مدت مهمونی می رفتم.

بعد از یه دوش حسابی موهام رو خشک کردم و آماده شدم که برم پیش بقیه؛ ولی چشمم به جعبه ی نارنجی رنگ زیر تخت افتاد. دو زانو نشستم و خم شدم تا از زیر تخت درش بیارم. درش رو باز کردم و وسایلی که قبلا دیده بودم یه گوشه گذاشتم. یه دسته عکس رو بیرون آوردم و توشون غرق شدم. عکس سال های بچگی بود. سال های مدرسه، سال های دانشگاه و سال های دیگه ای که هیچی ازشون یادم نبود. چشمم به عکسی خورد که همون دامن کوچیک سرخابی توی جعبه تنم بود. یه بچه با موهای مشکی دو گوشی و دو تا دندون و لب های خیسی که تا جایی که تونسته بودم کشیده بودمش.

نگاهم از عکس به زخم قدیمی روی مچم افتاد. آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

"من با اون لبخند معصوم و چشم های پر از شادی چی به سرم اومده بوده که دست به همچین کاری زدم؟!"

آره، این جا همه چیز مرتب بود، الا یه چیز؛ گذشته! گذشته ی من، مامان، فرناد و حتی بابا.

عکس رو کنار گذاشتم. بعدی یه عکس با مانتو و مقنعه ی سرمه ای رنگ بود، کنار چند نفر که لباس هاشون مثل خودم بود و به احتمال زیاد اون جا مدرسه ام بود؛ جایی که مسلما هیچ خاطره ای ازش یادم نیست. کوچک ترین چیزی یادم نیومد؛ حتی یه اشاره، یه نشونه، هیچی!

جعبه رو بستم و فرستادمش زیر تخت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

- سرت با کیارش جون گرم نشه منو بکاری این جا.

- اِ فرناد!

خندید.

- خیلی خب، برو.

- خداحافظ.

سری تکون داد و رفت. مقنعه ی قهوه ای رنگم رو مرتب کردم و وارد شدم.

باورم نمی شد این چند ماه به این سرعت گذشت. تابستون و پاییز مثل برق گذشت و الان نزدیک بهمن بود. یعنی حدود یک سال بعد از تصادم.

مامان دیگه کاملا من رو یادش می اومد، ولی بازم یه چیزهایی رو اشتباه می کرد. تو این چند ماه، طولانی ترین مسیری که طی کردم مسیر خونه تا آموزشگاه بوده.

"اوف اگه به خاطر کیارش نبود من چه جوری هر روز این برنامه ی تکراری رو تحمل می کردم؟"

خانم قیاسی مثل همیشه در حال جنب و جوش بود. وارد دفتر شدم.

- سلام خانم قیاسی.

سرش رو بلند کرد و گفت:

- سلام عزیزم، صبح به خیر.
- صبح شما هم به خیر.
- لب هام رو به پایین مایل کردم و گفتم:
- هیشکی نیومده هنوز.
- با لبخند گفت:
- میان. قهوه می خوری که؟
- شما بشینید خودم می ریزم.
- پلیورم رو در آوردم و از در دفتر خارج شدم و به طرف آبدارخونه رفتم. خدا رو شکر دیگه جای چیزی رو فراموش نمی کردم. اون اوایل به قول پارسا حافظه ام مثل حافظه ی ماهی بود. سر دو ثانیه همه چی یادم می رفت.
- لیوان خودم رو از آب جوش پر کردم و کنار لیوان خانم قیاسی گذاشتم.
- "پس این قهوه فوری کجاست؟ من مطمئنم تو همین کابینت ها بود."
- رفتم بیرون که از خانم قیاسی بپرسم که سینه به سینه ی کیارش شدم. شیشه ی قهوه تو یه دستش بود، کیفش هم تو یه دست دیگش.
- سلام، دست شما بود این؟ یه ساعته دارم دنبالش می گردم.
- شیشه رو از دستش گرفتم، ولی هم چنان خیره نگاهم می کرد.
- حالتون خوبه؟
- زیر لب گفت:
- نه به خوبی شما!
- نگفتید شیشه ی قهوه دست شما چی کار می کنه؟
- روی میزتون بود. خانم قیاسی گفت رفتید آبدارخونه این رو جا گذاشتید.
- و به شیشه ی قهوه اشاره کرد.
- روی میز من؟ اوه بازم شیشه ی قهوه رو با خودم برده بودم تو دفتر. خدای من، کی می خوام یاد بگیرم لازم نیست همه چیز رو با خودم جا به جا کنم. به جون مامان مریم اصلا یادم نمیاد کی این کار رو کردم. حالا شما چرا زحمت کشیدید آوردید؟
- کیارش دست پاچه گفت:
- چیزه... خب، از راه رسیده بودم گفتم خانم قیاسی دیگه بلند نشه از جاش.
- شمام می خورید براتون بریزم؟
- آره، حتما.
- دیدم همون جا وایساده.
- نمی خواهید برید؟! چیزی احتیاج دارید؟
- هوم؟ نه، ببخشید، یه لحظه رفتم تو فکر.

روم رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

- خدا ببخشه!

معلوم نبود کجا سیر می کرد. کلا توی باغ نبود!

آب جوش هایی رو که حالا سرد شده بود عوض کردم. در شیشه رو بستم و گذاشتمش تو سینی. با احتیاط بلندش کردم و خواستم برم بیرون که متوقف شدم. سینی رو تا جلوی چشمم بالا آوردم و با حرص به شیشه ی قهوه نگاه کردم.

"مگه این کیارش حواس می ذاره واسه آدم!"

شیشه رو روی کابینت گذاشتم و رفتم بیرون.

کیارش برخلاف روز های دیگه که کار خاصی انجام نمی داد، داشت تند تند با لپ تاپش ور می رفت و سرش رو بالا نمی آورد.

لیوان خانم قیاسی رو گذاشتم روی میزش و لیوان کیارش رو هم براش گذاشتم. تشکر کوتاهی کرد و به کارش ادامه داد.

"خوبه والا، دو شغله هم شدیم."

تکیه ام رو به صندلیم دادم و مشغول شدم. کمی که گذشت دفتر پر شد و معلم ها و استادها توی دفتر نشستند. کم کم شروع به صحبت کردن کردند و دفتر رو فرستادن رو هوا.

خندم گرفت. اگه پارسا این جا بود اول غر می زد. "وای چرا این جا مثل حموم زنونه س."

و مطمئنا بعدش داد می زد. "سنگ پام گم شده!"

- زود باش بگو به چی می خندیدی؟

سرم رو بالا گرفتم؛ طنین بود. یه ماهی می شد که برای کار آموزی می اومد آموزشگاه. دختر با نمکی بود. شاید هفده سالش هم نمی شد،

ولی باهام خیلی صمیمی بود.

- چطوری؟ یاد حرف پارسا افتادم.

میز رو دور زد و کنار من ایستاد. به میز تکیه داد و گفت:

- بالاخره این پارسا رو واسه من جور نکردیا! نگفتی چه شکلیه.

شاید بار هزارمی بود که تعریف می کردم، ولی دوباره شروع کردم. این سرگرمی رو دوست داشتم. این که هر روز طنین رو واسه یکی

نشون می کردم.

- چه جوری بگم؟ خوشگله دیگه. راستی تو که قرار بود فرناد رو خام کنی!

- حالا دونه دونه، می خوابونم تو آب نمک تا ببینیم چی میشه.

- از مدرسه چه خبر؟

- از میز جدا شد.

- فرگل امروز پدرم در اومد. امتحان فیزیک داشتیم، ولی چقد خندیدیم! معلمه سر کلاس داشت چرت می زد، ما هم کتاب و جزوه هامون

رو واکرده بودیم. انقد گیج بود که وقتی داشت با یکی از بچه ها حرف می زد نصف کلاس رفتن بیرون. اعجوبه ایه واسه خودش!

دستم رو زیر چونم زده بودم و به حرف هاش گوش می دادم.

ادامه داد:

- حالا اینا هیچی. پس فردا زمین داریم، تا حالا لاشم وا نکردم. موندم چه غلطی بکنم. شانسم ندارم، معلمه باهامون لج افتاده. می دونه هیشکی زمین نمی خونه، سوال میده در حد المپیاد!

طنین از امتحان ها و مدرسه اش می گفت و من هم سرم رو تکیه می دادم. یه لحظه به سمت کیارش برگشتم. داشت من رو نگاه می کرد. یه کمی تو جام جا به جا شدم. انگار جاذبه ی نگاهش باعث شد اون سمت رو نگاه کنم. تو چشم هاش نگاه کردم. با کمی مکث روش رو برگردوند. دست هام بی دلیل لرزش خفیفی پیدا کرده بود و یخ بود. دلم می خواست یه بار دیگه این سمت رو نگاه کنه.

"فقط یه بار دیگه، کیارش، خواهش می کنم!"

انگار صدام رو حس کرد. دوباره داشت سرش رو می چرخوند که طنین جیغ زد:

- هی، کجایی تو؟

پوفی کرد و ساعت مچیش رو بالا آورد و گفت:

- باید برم، الان کلاس شروع میشه.

- باشه عزیزم، برو. ساعت بعد می بینمت.

سری تکیه داد و لبخند زد. سنگینی نگاه کیارش رو کاملاً حس می کردم. سرم رو پایین انداختم و وانمود کردم متوجه چیزی نشدم.

اون روز شاید بیش از بیست بار متوجه شدم می خواد چیزی بگه، ولی تا ساعت آخر موقعیتش پیش نیومد.

از جام بلند شدم و خدافظی کردم. قبل از این که از در خارج بشم صدایش رو شنیدم:

- فرگل ...

خشکم زد. با تعجب به طرفش برگشتم.

کاملش کرد:

- خانوم، ا... همیشه چند لحظه ...

گوشیم تو دستم لرزید. به شماره نگاه کردم؛ فرناد بود.

- ببخشید، بله؟

- فرگل بدو بیا، بد جایی پارک کردم؛ اومدیا!

گوشی رو سریع قطع کردم. قبل از این که کیارش به زبون بیاد، گفتم:

- متاسفم، من باید برم. خداحافظ.

بدو بدو از آموزشگاه خارج شدم و دنبال ماشین فرناد گشتم. اون سمت خیابون بود. سریع خودم رو بهش رساندم و سوار شدم.

- سلام.

فرناد دنده رو جا به جا کرد و راه افتاد.

- علیک سلام، خوبی؟

- چقد تکراری حرف می زنی. یه چیز جدید بگو!

- نه مثل این که امروز خیلی شادی! خسته نیستی بریم بیرون؟

- نه خسته نیستم.

- خوب پس بزن بریم.

سرعتش رو زیاد کرد و از کنار یه ماشین رد شد.

ناخواسته لبخند از لبم کنار نمی رفت. از هر وری جمعی می کردم از یه ور دیگه در می رفت! بی دلیل شاد بودم. واسه فردا و حرفی که

کیارش قرار بود بهم بزنه روز شماری می کردم. نمی دونستم می خواد چی بگه، ولی ته دلم یه لامپ کوچیک روشن بود.

دست بردم و صدای آهنگ رو زیاد کردم. سرم رو تکیه دادم و تمام حواسم رو به آهنگ دادم.

نه امشب، که هرشب، که حالم خرابه

یه جزیرم، که دورم، یه دریا سرابه

من عادت نکردم، به شب های سردم، به این که نباشی، نه عادت نکردم

قسم خورده بودم، اگه از تو جدا شم، دیگه حتی یه لحظه، تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه، نمیشه، نمیشه، که فکرت نباشم

نه دیروز و نه فردا، همیشه

قسم خورده بودم، اگه از تو جدا شم، دیگه حتی یه لحظه، تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه، نمیشه، نمیشه، که فکرت نباشم

نه دیروز و نه امروز و نه فردا، همیشه

چقد قصه گفتم، که دریا بخوابه، چقد گریه کردم، نفهمم سرابه

نفهمم کجامو، نفهمم کجایی، چقد با تو بودم، تو عین جدایی

قسم خورده بودم، اگه از تو جدا شم، دیگه حتی یه لحظه، تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه، نمیشه، نمیشه، که فکرت نباشم

نه دیروز و نه امروز و نه فردا، همیشه، همیشه...

(نمیشه، محسن یگانه)

نفهمیدم کی اشکم رو گونم ریخت. تمام خوشیم پر زد و دلم دوباره پر شد از گله.

قسم خورده بودم، اگه از تو جدا شم، دیگه حتی یه لحظه، تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه، نمیشه، نمیشه، که فکرت نباشم

نه دیروز و نه امروز و نه فردا، همیشه، همیشه...

دلم می خواست بازم از ته دل زار بزنم. تو بغل فرناد گریه کنم و سرش داد بزنم که چرا همه چیز درست نمیشه؛ ولی دیگه خبری از اون

انرژی که داشتم نبود.

چقد قصه گفتم، چقد گریه کردم، نمیشه

چقد قصه گفتم، چقد گریه کردم، نفهمم سرابه

چقد قصه گفتم، که دریا بخوابه، نمیشه ...

بدون این که توجه فرناد رو جلب کنم، اشک هام رو پاک کردم و سر جام صاف نشستم. تو کم تر از پنج دقیقه چه ضد حالی خوردم. جلوی
یه بستنی فروشی پارک کرد و در ماشین رو باز کرد.
- الان میام.

آهم رو بیرون فرستادم و سرم رو به دستم تکیه دادم. اطرافم رو نگاه کردم؛ مردم با عجله در رفت و آمد بودند. یه سری هم با خیال راحت
قدم می زدند و غرق خنده بودند. بعضی هم سرشون رو انداخته بودند پایین و به چیزی توجه نداشتند.
از آینه به ماشین سفید رنگی که پشت سر ما پارک کرد نگاه کردم. یه مرد جوون پشت رل بود. عینک به چشمش بود، ولی می شد
تشخیص داد که سمت نگاهش به ماشین ماست. چشم هام رو ریز کردم و با دقت به رانندش نگاه کردم. فرناد در در ماشین رو باز کرد.
سینی بستنی ها رو دستم داد و خودش نشست.
- زودی بخور بریم.

یکی از ظرف ها رو برداشتم و یه قاشق بستنی گذاشتم دهانم.

- کجا؟

- خرید؛ خیلی وقته لباس نخریدم.

کمی هیجان زده شدم و به نسبت ناراحتیم یادم رفت. اولین بار بود که فرناد ازم می خواست تو خرید همراهیش کنم. همیشه اولین تجربه
ها شیرینند. زندگی من هم پر بود از این اولین تجربه ها.

قاشقم رو تو ظرف بستنی چرخوندم و با دقت به چیزهای ریز قرمز رنگی که دور بستنی بود نگاه کردم.

- فرناد اینا چیه؟

سرش رو تگون داد.

- کدوما؟

به طرفش خم شدم و اون تیکه های قرمز رنگ رو نشونش دادم. تکیه اش رو به در داد و گفت:

- جدی تو کارت موندم. یه چیزا رو خیلی راحت یادت میاد، اون وقت زرشک تو بستنی یادت نمیاد.

- زرشک؟! زرشک که خیلی سفت تر از آینه، تو بستنی هم نمی ریزن که.

نفسش رو داد بیرون و گفت:

- فرگل اینا زرشک تازه س. اینی هم که تو بستنی ریختن مرباشه. جدی اینا رو نمی دونی؟

سرم رو انداختم پایین. حرف نگین تو ذهنم تکرار شد. "داره نقش بازی می کنه"

سرم رو دوباره بالا آوردم.

- تو هم فکر می کنی من نقش بازی می کنم؟

دستش از حرکت ایستاد. وقتی دیدم جواب نمیده روم رو برگردوندم. چند دقیقه گذشت که گفت:

- پرند چیزی گفته بهت؟

- پرند؟! نه، دوستش نگین. گفت که من نقش بازی می کنم. تو هم این فکر رو می کنی نه؟

- من چرا باید همچین فکری بکنم؟

- حرفات این رو نشون میده.

- حرف های من همچین چیزی رو نشون نمیده. دیگه نمی خوام نه به حرف پرند و نگین و نه هیچ احد دیگه ای فکر کنی. پیاده شو بریم.

پیاده شدم و ظرف بستنیم رو دور انداختم.

"نمی دونم، شاید فرناد راست میگه که من حساس شدم."

ماشین سفید رنگ روشن شد و از اون جا دور شد. فرناد جاش رو با من عوض کرد و سمت ماشین ها قرار گرفت. دستش رو به سمت دراز کرد. دستش رو گرفتم و از خیابون رد شدیم. وارد یه پاساژ شدیم. چند تا مغازه رو که رد کردیم فرناد جلوی یه مغازه ایستاد و با دقت به ویتترینش نگاه کرد. یه تیشرت سفید و مشکی نشونم داد.

- اون خوبه؟

- اوهوم.

به طرفم برگشت و دستش رو کنار صورتم گذاشت. قبل از این که چیزی بگه، در کمال صداقت گفتم:

- باور کن دلخور نیستم.

خندید و من رو به طرف ورودی مغازه برد.

- خیلی خب.

فرناد رو به اتاق پرو فرستاده بودم و خودم با پنج شش مدل لباس منتظرش بودم. نمی دونم چرا فروشنده انقدر اصرار داشت من با تمام اجناس مغازه آشنا بشم. سرم درد گرفت انقدر از نوع پارچه و جنسشون حرف زد.

در اتاق پرو باز شد.

- چگونه؟

یه پیراهن نسکافه ای با طرح های ریز قهوه ای دادم دستش.

- این رو بپوش.

فرناد در رو بست و فروشنده دوباره شروع کرد.

- این پیراهن فقط همین یه رنگش مونده. جنسش عالیه، اصل ورساچه س.

یه پیراهن از قفسه ی پشتش درآورد.

- از کارخونه ی همینه، نگاه کن.

نقاشی یه دختر با موهای ژولی پولی و لب های گنده رو که روی یه تیکه پارچه به لباس وصل بود، نشونم داد.

- زیرشم زده، کار ایتالیاس. عالیه، اکثرا این مدلا رو می بیرن.

با بی میلی سرم رو تکون دادم و به در اتاق پرو چشم دوختم. درش باز شد.

– خوبه؟

رنگ کرم و قهوه ای و این ترکیب رنگ خیلی خوب به رنگ سبز چشم هاش جلوه می داد.

– عالیه!

لباس رو داد دستم و رفت لباس خودش رو تن کنه.

– چی شد؟ برادرت پسندید؟

لباس رو روی پیشخوان گذاشت و گفتم:

– بله، از کجا فهمیدید برادرمه؟

همون جور که لباس رو تا می کرد و آدامس رو تو دهانش می چرخوند گفت:

– به هم دیگه شبیه هستید.

یه کارت از توی کشو برداشت و به سمتم گرفت:

– اون پایینی شماره، کاری داشتی می تونی زنگ بزنی.

یه نگاه به لباس های مردونه ی پشت سرش انداختم. لب هام رو جمع کردم و گفتم:

– بعید می دونم کارم به شما بیفته.

فرناد اومد بیرون. پسره دستش رو عقب کشید و رو به فرناد گفت:

– مبارک باشه.

ساک لباس رو از روی پیشخوان برداشتم و اومدم بیرون. طبقه ی اول پاساژ رو زیر و رو کرده بودیم و داشتیم می رفتیم طبقه ی دوم که

فرناد ایستاد.

– چی شد؟

– فرگل اون دختر مو بلونده خوشگل نیست؟

– خب باشه، به ما چه!

– چه بی احساس! تو دلت نمی خواد داداشت سر و سامون بگیره؟

– شما پسرا چرا این جورید؟

– چه جوری؟

– هر کی رو می بینید زود می خواید سر و سامون بگیرید.

فرناد خندید و دوباره راه افتاد.

– نه ولی خداییش خوشگل بود.

– بود که بود.

– حسودی می کنی؟

– نخیر!

- کاملاً واضح!

با عصبانیت به طرفش برگشتم.

- فکر این که بخوای ازدواج کنی رو از سرت بیرون می کنی.

چشم هاش مثل دو تا تخم مرغ شد.

ادامه دادم:

- حداقل تا وقتی که من همه چیز یادم بیاد.

فرناد چیزی نگفت ولی خندش گرفته بود. صدام رو کمی بالا بردم:

- همینکه که هست.

و راه افتادم.

دلم نمی خواست فرناد تنهام بذاره. من بدون اون هیچی نداشتم، هیچی ... چرا این رو نمی فهمید؟

دو تا شلوار و یه کفش و یه ساعت خریدمون رو تکمیل کرد.

ساعت نزدیک ده بود که برگشتیم خونه. با مامان فرناد رو مجبور کردیم لباس هاش رو تنش کنه و در مورد هر تیکه یک ربع بحث

کارشناسی راه انداختیم. دستم رو گذاشتم روی لب هام و خمیازه کشیدم. وقت خواب بود!

هوا گرگ و میش بود که با سر و صدای توی خونه بیدار شدم. با وحشت نیم خیز شدم و نگاهی به ساعت کردم؛ پنج صبح بود. دستم رو

گذاشتم رو پیشونیم و دوباره دراز کشیدم.

"فکر کردم خواب موندم!"

از جام بلند شدم و دمپایی رو فرشی هام رو پام کردم. در اتاق رو باز کردم. نور کم جون توی راهرو دوید روی صورتم. چشم هام رو جمع

کردم و کشون کشون رفتم سمت پله ها. صدای پارسا که طبق معمول معرکه گرفته بود می اومد.

"اوف باز چه خبر شده؟!"

برگشتم تو اتاقم و لباس خوابم رو عوض کردم. موهام رو شونه کشیدم و با کش بستم. از پله ها رفتم پایین و بلند سلام کردم. پرند سرش

رو از روی میز صبحونه بلند کرد و دستش رو تکیه کرد و دوباره سرش رو روی میز گذاشت. پارسا هم جوابم رو داد و حرفش رو از سر

گرفت. فرناد یه صندلی برام عقب کشید و دوباره حواسش رو جمع پارسا کرد. خودم رو انداختم تو دستشویی و صورتم رو شستم. صدای

پارسا هنوز هم می اومد.

"این موقع صبح این جا چی کار می کنی؟!"

اکرم خانوم هم هنوز نیومده بود. اکرم خانوم همیشه ساعت هشت می اومد؛ واسه همین فرناد میز رو چیده بود.

در دستشویی رو بستم و رفتم سمت میز و کنار پرند نشستم و دستم رو گذاشتم رو شونه اش. بیچاره خواب خواب بود. یه لقمه کره عسل

گرفتم و رو به پارسا گفتم:

- باز چه خبره؟ لابد فرناد پنج صبح دنیا اومده، اومدی راس ساعت تبریک بگی. هوم؟

لقمه رو از دستم قاپید و گفت:

- بیا و خوبی کن. گفتم سر صبحی بریم بام تهران روحیه ی ورزش کاریمون غافلگیر شه. اگه گذاشتین!

یه لقمه دیگه گرفتم و گفتم:

- شرمنده، من باید برم سر کار.

فرناد و پارسا زدند زیر خنده. حتی پرند هم شونه هاش می لرزید. کلییس پرند رو از سرش کشیدم و موهاش رو به هم ریختم.

- هی، به چی می خندین؟

پرند سرش رو بلند کرد و کلیپشش رو از دستم گرفت. همون جور که موهاش رو می بست گفت:

- دکتر امروز تعطیل رسمیه. البته اگه به روحیه ی کاریتون لطمه نمی خوره!

لقمه تو دهانم موند.

"امروز تعطیله؟ خدایا روز قحط بود؟ فردام که جمعه س! وای من خوش خیال رو بگو، ساعت تنظیم کرده بودم زود پا شم. من تا شنبه از فضولی می میرم."

مثل یه بچه گربه ی ناامید بهشون نگاه کردم. انگار توقع داشتم یکیشون تاریخ امروز رو تغییر بده. بی توجه به من از جاشون بلند شدند.

پرند زد روی شونم و گفت:

-زود حاضر شو بیا پایین.

کسل گفتم:

- طول می کشه وسیله هام رو جمع کنم.

- فقط لباس خوب بپوش، من همه چی آوردم. پا شو دختر خوب، پا شو.

اخم هام رو کشیدم تو هم و رفتم بالا. به قول طنین من اگه شانس داشتم اسمم رو می داشتن شانس الملوک!

یه مانتو و شلوار آزاد و کفش اسپرت انتخاب کردم و شالم رو از کشو کشیدم بیرون. کرم ضد آفتاب رو از روی میز آینه ام برداشتم و با یه

مداد و برق لب و گوشیم انداختم تو جیب سوئی شرم. خواستم برم توی اتاق و صورت مامان رو ببوسم، ولی قبل از این که دستگیره ی در

رو بکشم پایین پشیمون شدم. برگشتم سمت پله ها و رفتم پایین.

فرناد ماشین رو نیاورده بود و کنار پارسا نشست. تا سوار شدم پرند سرش رو گذاشت روی شونم و به ادامه ی خوابش رسید. منم سرم رو

گذاشتم روی سرش.

"من که قراره از فضولی بمیرم. بذار حداقل خوب بخوابم نگو حسرت به دل از دنیا رفت!"

تمام طول راه سعی کردم به این فکر نکنم که کیارش چی می خواست بگو و اصلا هم موفق نبودم. دقیقا وقتی که چشم هام داشت گرم می

شد، پارسا با صدای بلند گفت:

- خرس های محترم، پا شین، رسیدیم.

بی حس و حال چشم هام رو باز کردم. چشم چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. کمی اون ورتر تونستم پرنیا و آراد و یه دختر دیگه رو تشخیص بدم که به ماشین تکیه داده بودند. پارسا و فرناد جلوتر از ما رفتند و با همدیگه مشغول صحبت شدند. به زور پرنده رو بیدار کردم و پیاده شدیم. با پرنده به طرفشون رفتیم و بازار احوال پرسیدیم دوباره راه افتاد. پرنیا صمیمی تر از سری قبل باهام دست داد و رو بوسی کرد. خودش رو کشید عقب و به دختری که کنارش بود اشاره کرد:

- اینم ویانا، دوست و همکارم.

به دختر سبزه و بانمکی که رو به روم بود نگاه کردم. لبخند مهربونی زد و سلام کرد. خودم پیش قدم شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم. باهام دست داد و گفت:

- خوش بختم!

- منم همین طور!

پرنیا به من و پرنده اشاره کرد و گفت:

- ویانا جون فرگل دختر دختر خاله ی مامان آراد هستن. اینم پرنده، خواهر پارسا.

و به پارسا نگاه کرد. ویانا نیم نگاهی به پارسا انداخت که پارسا با کمی اخم روش رو برگردوند. متوجه آراد شدم که نیشگونی از پهلوی پارسا گرفت. ویانا هم بی تفاوت روش رو برگردوند.

متعجب بهش نگاه کردم. پارسا چش بود. سخت نبود که تشخیص بدی باز پارسا قیافه گرفته! ولی انگار این دفعه طرفش هم زده رو دستش. سرم رو تکون دادم.

"ما که عادت کردیم."

پارسا گفت:

- خب تا ایستگاه آخر بریم، بعد اون جا صبحونه بخوریم که تا ظهر برگردیم. هوم؟

ویانا اشاره ای به پرنیا داد. آراد متوجه شد و گفت:

- خب پارسا شاید کسی دلش نخواد یه کله تا بالا بره.

پارسا راهش رو کشید و گفت:

- من که نگفتم کسی غلط کرده دلش نخواد!

دهانم باز موند. ویانا به وضوح عصبی شد. سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه، ولی معلوم بود آتیشی شده. واسه جلوگیری از درگیری احتمالی رفتم سمت ویانا و گفتم:

- پرنیا گفت همکارید.

لبخندی زد و گفت:

- بله هر دومون تو شرکت مترجمیم.

فهمیدن این که پارسا هم با اون ها همکاره و این دعوای زیر پوستی بینشون از اون جا آب می خوره، حتی واسه منی که حافظم تعطیل بود هم کار سختی نبود.

پرنیا واسه این که دوستش رو تنها نذاره دست پرنده رو گرفت و با ما هم قدم شد.

– فرگل من و ویانا با هم تو یه اتاقیم. تا قبل از این که بریم مسافرت تنها بودم. نمی دونی چقد بد بود. یکی دو ماه پیش که برگشتم با هم همکار شدیم.

پرنده که کلا از مرحله پرت بود و کل حواسش به فرناد بود. خودم دنباله ی حرف رو گرفتم و گفتم:

– منم زیاد با همکارام صمیمی نیستم. فقط با یکی از کار آموزها نسبت به بقیه صمیمی ترم. راستش زیادم زودجوش نیستم. پرنیا خندید و گفت:

– در عوض من تو کار جوش کاریم!

تقریباً داشتیم به سربالایی می رسیدیم. به ترتیب پرنده دست من، و پرنیا هم دست ویانا رو گرفت و کشید بالا.

"خیلی جالبه، با رئیسشون اومدن کوه نوردی!"

به این فکر کردم که با کیارش و خانم قیاسی و طنین و بقیه همکارها بیایم کوه.

"چه شود!"

مانتوم رو تکون دادم و خودم رو بهشون رسوندم.

تا ایستگاه اول یک سره صحبت کردیم و اصلاً نفهمیدیم چه جوهری مسیر طی شد. لبه ی سکو نشستیم و منتظر شدیم تا فرناد و پارسا آش بگیرند. پرنده کوله اش رو زمین گذاشت و گفت:

– منم میرم کمکشون.

مسیر رفتنش رو دنبال کردم. رفت کنار فرناد و پارسا وایساد. کمی چشم چرخوندم و به فروشنده ها و مردم نگاه کردم. اکثراً گروه های چند نفره بودند یا زوج های جوون. چند تا پیرمرد و پیرزن هم بودند. یه طرف هم چند تا پیرمرد دور هم نشسته بودند و صدای خنده شون تا اینجا می اومد.

آراد کنار پرنیا نشست و رو به ویانا گفت:

– قیافت شبیه میر غضب شده.

چشم های ویانا گرد شد. خندم رو به زور فرو دادم و به ویانا نگاه کردم.

پرنیا با اعتراض گفت:

– آراد؟

آراد بی خیال گفت:

– راست میگم دیگه. تا وقتی رئیس به این گردن کلفتی این جا وایساده از دست این بچه دماغو حرص می خوری؟ اشاره کنی از همین جا شوتش می کنم پایین، مثل توپ قل بخوره. والا!

دست پرنیا رو گرفت و گفت:

– مگه نه پری؟

ویانا زد زیر خنده. لابد تصور پارسا تو اون حالت خیلی براش جالب بود. فقط من نتونستم تشخیص بدم چطور همچین چیزی امکان داره. پرنیا هم حرف آراد رو تایید کرد و گفت:

- اخم هات رو وا نکنی جدی جدی پسر مردم رو پرت می کنه پایینا.

- والا! مگه زن ما چند تا همکار داره که دونه دونه این پارسای گور به گوری بخواد دقشون بده. مرتیکه ی شَنِقِل!

پرنده که یه کاسه ی آش دستش گرفته بود و جلوتر از فرناد و پارسا راه می رفت سریع گفت:

- شنقل چیه؟

آراد کلاه پلیور پرنیا رو کشید روی سرش و با حوصله توضیح داد:

- اسکل می دونی چیه؟

پرنده سرش رو تگون داد.

- یه پرنده ایه که تمام طول سال غذا جمع می کنه، آخرشم یادش میره کجا گذاشته!

آراد ادامه داد:

- خب شنقلم غذاشو میده به اسکل براش نگه داره.

صدای قهقهه ی جمع تو فضا پیچید. پرنده میون خنده گفت:

- حالا به کی داشتین می گفتین شنقل؟

ویانا قاشقش رو ول کرد تو کاسه اش و زد زیر خنده. پرنیا کلاهش رو داد عقب و لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین.

پارسا که کاملا متوجه منظورشون شده بود زیر گوش آراد گفت:

- حالا دارم برات.

پرنیا جو رو عوض کرد. لیوان ها رو انداخت بغل آراد و گفت:

- گلابیاتورهای محترم، فعلا واسه بقیه چای بریزید تا بعد.

و با پرنده زیرانداز رو انداختند. پارسا یه لیوان جدا کرد و داد دست آراد و گفت:

- شرکته که رئیسش تو باشی، معلومه همچین کارمندایی هم داره.

آراد لیوان رو پر کرد و خونسرد گفت:

- چشم نداری روابط گسترده ی بین رئیس و کارمند رو ببینی؟ حسودیت میشه؟

پارسا پوزخندی زد و چیزی نگفت. پرنیا دونه دونه واسه همه لقمه می گرفت و می داد دستمون. دست هام رو تو جیبم کرده بودم و داشتم

می لرزیدم. رو به من پرسید:

- فرگل جون با بربری می خوری یا لواش؟

- شما خودتون بخورین، خودم می گیرم.

به شوخی یکی از ابروهاش رو داد بالا و لب هاش رو جمع کرد. با همون اخم تصنعی و حالت تهدید آمیز گفت:

- بربری یا لواش؟

خندیدم و گفتم:

- فرقی نداره خب.

یه لقمه داد دستم و رو به ویانا گفت:

- بربری؟!

پارسا با تمسخر پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت. پرنیا یه لقمه به طرفش گرفت و آروم گفت:

- بگیر بخور، انقدرم حرف نزن. تا برسیم بالا فکر کنم شب بشه از دست شماها.

سرش رو انداخت بالا و روش رو اون ور کرد.

- نمی خورم.

ویانا از اون طرف گفت:

- پرنیا بده من می خورم.

پرنه هم که با فرناد مشغول صحبت بود، این وسط من مونده بودم و بحث بین ویانا و پارسا و تلاش برای برقراری صلح آراد و پرنیا. واقعا پارسا چش بود؟

ده دقیقه بعد کاسه های آش توی سطل زباله روی همدیگه تلنبار شد. همه از جاشون بلند شدند و وسایل رو جمع کردند. منم از جام بلند شدم و کنار پرنه راه افتادم. تو ذهنم داشتم محاسبه می کردم خب پرنه ای به اسم اسکل چرا غذاش رو توی لونه ی خودش نمی ذاره که یادش نره؟ و حتی شنقل چند بار ممکنه یه اشتباه رو تکرار کنه و غذاش رو بده به اسکل؟ من تا الان فکر می کردم اسکل توهینه!

از این ماجرا بیرون اومدم و زیر گوش پرنه گفتم:

- پارسا چی کار کرده انقد به خونش تشنه ان؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من چه می دونم. پارسا همه ی کاراش حرص دراره.

با تعجب بهش نگاه کردم. مطمئنا اگه فرناد این جور موقعیتی داشت انقد راحت تنهانش نمی داشتم.

- ولی پارسا برادرته!

چیزی نگفت.

- به این فکر می کنم که چقدر رابطه ی من و فرناد صمیمانه تره. من اگه با فرناد درد و دل نکنم دیوونه میشم.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- اون که معلومه.

- چی معلومه؟ تو با پارسا درد و دل نمی کنی؟

- من و پارسا قضیه مون فرق داره. چرا اتفاقا پارسا همیشه پشتیبانم بوده، ولی هیچ وقت انقدر الکی قربون صدقه ی همدیگه نمیریم.

آروم زمزمه کردم: "الکی؟ منظورش چی بود؟ ولی فرناد همیشه پشتم بوده. منظورش اینه که من رو دوست نداره؟ یا حرف هاش و دلگرمی هاش الکیه؟ این که گاهی بیش از یک ساعت به حرف هام گوش میدی الکیه؟ این که می خواد تو مسئله ی کیارش کمک کنه الکیه؟"

تا ایستگاه سوم فکرم درگیر بود. چرا پرند می خواست حال خویم رو خراب کنه؟! فرناد و پارسا و آراد جلوتر از ما می رفتند. نگاهی به پشت سرم انداختم. باورم نمی شد این همه راه رو ما اومدیم. داشتیم به سمت ایستگاه سوم می رفتیم که پرنیا ایستاد. پرند ازش پرسید: - خوبی؟

سرش رو تکون داد و دوباره راه افتاد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که سرش رو گرفت و به پرند تکیه داد. رنگش پریده بود و نمی تونست سر پا بایسته. سرش رو بالا گرفت و رو به پرند که شونه اش رو گرفته بود گفت: - خوبم بابا، چیزیم نیست.

پرند به زور به طرف یه سکو بردش و نشوندش.

- آره جون خودت. داری از حال میری!

با صدای بلند گفت:

- فرناد، پارسا، یه دقیقه وایسین.

آراد برگشت و وقتی پرنیا رو دید قدم هاش رو تند کرد. جلوی پای پرنیا نشست و گفت:

- چی شده؟

پرنیا بلند شد.

- خوبم به خدا، چیزی نیست.

آراد جواب داد:

- کاملاً از رنگ و روت معلومه! بچه ها شما برین، پرنیا حالش خوب شه ما هم میایم.

پرنیا نگاهی به ویانا انداخت و گفت:

- نه همه با هم میریم.

ویانا اومد کنارش و زیر گوشش گفت:

- نترس غریبی نمی کنم. بچه که نیستم.

پرنیا بازم نگران یه نگاه به ویانا و یه نگاه به پارسا انداخت. دستش رو جلوی دهانش گرفت و سرش رو تکون داد.

فرناد گفت:

- آقا منم لباس گرم نیاوردم، بالا سرده.

پرند هم سریع سویی شرتش رو داد به من و گفت:

- منم خستم.

ولی من می خواستم تا بالا برم! با لب و لوچه ی آویزون به لشکر شکست خورده ی رو به روم نگاه کردم. پارسا مصمم گفت:

- من تا ایستگاه پنج میرم، هر کی می خواد بیاد.

ویانا هم مصمم تر از اون، کوله اش رو کنار پای پرنیا گذاشت و راه افتاد.

پرنیا نگران گفت:

- لجباز آخرش هم کار خودش رو می کنه.

فرناد رو به من گفت:

- تو نمیری؟

- چرا الان میرم.

سویی شرت پرند رو تنم کردم و دنبالشون رفتم.

- وایسید منم بیام.

نیم ساعت تموم توی سکوت داشتم به جدال نامرئی این دو تا نگاه می کردم.

"خوب شد اومدم، وگرنه تا الان همدیگه رو از کوه پرت کرده بودن پایین. واقعا چرا دعوا داشتن با هم؟"

دستم تو جیب هام بود و به سنگ های جلوی پام ضربه می زدم. واسه این که حرفی زده باشم گفتم:

- ویانا جون راستی پرنده ی شنقل کجا هست ببینیم؟

آروم گفتم:

- اگه با دقت نگاه کنی یه دونه گنده اش رو می بینی.

از ترس این که پارسا شنیده باشه دست هام یخ کرد. خواستم بحث رو عوض کنم که پارسا گفت:

- مردم یادشون میره صبح به صبح تو آینه نگاه کنن.

مردمک چشم های قهوه ای ویانا درشت شد. اون هم مثل من انتظارش رو نداشت که پارسا بشنوه. مطمئنا قصد هم نداشت که مستقیما به

پارسا چیزی بگه، چون هر بار فقط حرص می خورد، ولی جواب نمی داد.

یه لحظه فکر کردم اگه من با کیارش بحث کنم جوابش رو میدم؟ مسلما بی جواب هم نمی داشتمش!

ویانا پشت چشمی نازک کرد و روش رو کرد اون ور.

"دوباره شروع شد. من حرف نزنم سنگین ترم!"

توی مسیری که ما داشتیم طی می کردیم به جز دو تا آقای میانسال هیچ کس نبود. به آسمون بالا سرم و تله کابین هایی که رد می شدند

نگاه کردم.

"نمی ترسن بیفتن؟"

هر چی بالا می رفتیم هوا هم سردتر می شد. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم و این اوضاع رو خراب تر می کرد. واقعا حوصلم سر رفته بود.

ویانا که آهنگ گوش می کرد. پارسا هم با گوشیش سرگرم بود و نیشش تا بناگوش باز بود.

ویانا یه نگاه پر حرص بهش انداخت و قدم هاش رو کند کرد. منم قدم هام رو کند کردم.

"خدایا الان به جای این که وسط این کوه رفتار اینا رو آنالیز کنم باید به حرفایی که کیارش می زد گوش می کردم. خب چرا اینا این جوری می کنن؟ به من چه اصلا!"

قدم هام رو تند کردم و از پارسا جلو زدم.

- خسته شدم بابا، یه کم تندتر بیاید.

"نداشتن بفهمیم کیارش چی می خواد بگه، روزمون هم خراب می کنن!"

از شانس خویم دو سه متر جلوتر به یه بلندی رسیدم. کلافه بهش نگاه می کردم و منتظر بودم کوتاه شه! بالاخره پارسا رسید بهم. خودش رو بالا رسوند و دستش رو سمت من گرفت. پام رو به یه سنگ گیر دادم و سعی کردم برم بالا، ولی سنگ از زیر پام قل خورد و داشتم یه عقب پرت می شدم که ویانا دستش رو پشت کمرم گذاشت. پارسا بازو هام رو گرفت و من رو کشید بالا و بدون این که به ویانا نگاه کنه برگشت. نگاهی به جفتشون کردم. ویانا نمی تونست این مسیر رو بالا بیاد.

صداش زدم:

- پارسا!

برگشت. به ویانا اشاره کردم که کمکش کنه. بی خیال برگشت و دستش رو دراز کرد. ویانا جدی دستش رو به یه لبه گرفت و گفت:

- خودم می تونم.

پارسا هم از جاش بلند شد و راه افتاد. خدای من این دو تا دیوونه بودند!

رفتم سمت ویانا و گفتم:

- دست منو بگیر.

- اون وقت جفتمون با هم می افتم پاییین.

دستش رو روی لبه ی بلندی گذاشت و سعی کرد خودش رو بکشه بالا. قبل از این که سر بخوره دستش رو گرفتم. نمی تونستم بکشمش بالا. خودم هم داشتم باهاش سر می خوردم. جیغی کشیدم و سعی کردم جای پام رو روی زمین محکم کنم. پارسا سریع اومد طرفم و دست ویانا رو از مچش گرفت. دستش رو ول کردم و از جام بلند شدم. دو تا دستش رو از ساعد گرفت و گفت:

- سریع پات رو به جا محکم کن و خودت رو بکش بالا.

نمی خواست کم بیاره، ولی راه دیگه ای هم نداشت. با یه حرکت پاش رو گوشه ای گذاشت و اومد بالا. هر دو تاشون نفس نفس می زدند. ویانا زیر لب گفت:

- مرسی!

و به طرف من اومد. دستش رو گرفتم و پرسیدم:

- خوبی؟

چشم هاش رو بست و سرش رو تکون داد.

گفتم:

- روز اول آشنایمون چقد هیجان انگیز بود.

خندید و چیزی نگفت. دنبال پارسا راه افتادیم.

ازش پرسیدم:

- چرا انقد با هم لج می کنید؟

داشت حرفش رو مزه مزه می کرد که گفتم:

- مطمئن باش دهن لق نیستم.

خندید و گوشه ی مانتوش رو تگون داد.

- فکر می کنه از دماغ فیل افتاده. اون مدتی که آقای کوشا نبود جو ریاست گرفته بودش و هی سرم غر می زد. منم از این جور آدم که هی

خودشون رو می گیرن خوشم نیاد. این شد که با هم لج افتادیم.

خندیدم و گفتم:

- دلت پره ها.

اونم خندید:

- چه جورم!

به پارسا نگاه کردم که دست هاش تو جیب کاپشنش بود و آهسته قدم بر می داشت. ویانا راست می گفت؛ پارسا واقعا مغرور و گاهی رو

نرو بود! مخصوصا وقتی که حالش رو می گرفتی. شاید با من هم از سر دلسوزی خوب برخورد می کرد.

هوا واقعا سرد شده بود. ویانا داشت به خودش می لرزید. سویی شرت نازک پرند هم کمکی به من نمی کرد. دست هام رو بغل کرده بودم

و روی بازوم می کشیدم. پارسا هم بی خیال ما، همین طور جلو می رفت.

صداش زدم:

- پارسا، بیا برگردیم. هوا خیلی سرده.

به ویانا نگاهی کرد و گفت:

- انقد زود جا زدید.

طوری که بشنوه گفت:

- منم اون کاپشن تنم بود توچال که سهله، اورستم فتح می کردم.

پارسا سریع کاپشنش رو درآورد و بهش داد:

- بدون اینم می تونم ادامه بدم. ببینم بهونه ی دیگه ای ندارین!

ویانا کاپشن رو پس زد:

- نمی خواد. می تونم پیام.

پارسا کاپشن رو روی شونش انداخت.

- خواستی بیوش، نخواستی هم واسم بیارش. ببینیم بدون اینم میشه بالا رفت یا نه.

ویانا لبخند زد. پارسا هم جواب لبخندش رو داد و راه افتاد.

"اینا حالشون خوب بود؟ نه به دو دقیقه ی پیش، نه به الان! چی بگم!"

بیش تر از اون نمی تونستیم جلو ببریم. به زمین یخ زده و برفی دورم نگاه کردم. یه عده تو صف تله کابین بودند که برن پایین. به جز اون ها هم هیچ بنی بشری اون جا نبود.

شروع کردم به غر زدن. بالاخره با غر غرها و اصرار من برگشتیم. مسیر برگشت نسبت به رفت خیلی بهتر بود. پاهام دیگه جون نداشتند قدم از قدم بردارند.

- وای خدا مردم. پارسا همش تقصیر توئه. پاهام درد می کنه.

- غر نزن دیگه. پرند اینا اون جان.

مسیر باقی مونده رو تندتر طی کردم و خودم رو رسوندم به فرناد و پرند.

پرسیدم:

- پس بقیه کوشن؟

پرند گفت:

- آراد و پرنیا مجبور شدن برگردن.

ویانا مایوسانه به ما نگاه کرد. هر چند دیگه به کل کلشون ادامه ندادند، ولی مطمئنا دلش نمی خواست با پارسا برگرده.

وسایل رو جمع کردیم. پارسا رو به ویانا گفت:

- من می رسونمتون.

ویانا هم سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

پوفی کردم.

"خدایا این انصافه؟ هر کی واسه خودش یارگیری کرده و منم این وسط نقش دَکَل رو دارم!"

کوله ی پرند رو ازش گرفتم و جلوتر از اون ها خودم رو به ماشین رسوندم. چقدر گرسنم بود. بسته ی نصفه ی بیسکوییتی که ویانا بهم داده بود رو از جیبم درآوردم و مشغول شدم.

پارسا بعد از این که ما رو رسوند، رفت که ویانا رو برسونه. پرند هم قرار شد امروز رو پیش من بمونه.

با پرند تو اتاقم نشسته بودیم. سرش رو تو بالش فرو کرده بود، ولی من نمی داشتم بخوابه. برای بار هزارم تکونش دادم.

- پرند؟

- بله؟!

- می دونی، اصلا از رفتار کپارش چیزی رو نمیشه فهمید. گاهی خیلی جدیه، ولی به محض این که سرم درد بگیره و بفهمه عین مامان مریم

مهربون میشه. می دونی خب آدم تو دو راهی گیر می کنه.

- چه می دونم؟ لابد کلا آدم نگرانیه، یا شایدم نمی خواد چیزی نشون بده.

- خب چرا نباید بخواد چیزی رو نشون بده؟

- فرگل چه سوالایی می پرسه ها، بگیر بخواب.

سرم رو گرفت و گذاشت روی تخت. تو همون حالت گفتم:

- پرند، خب من الان چی کار کنم؟

- چه می دونم خب! نمی خوابی بذار من بخوابم.

مشتم رو محکم کوییدم روی تخت.

- خب تو تختم رو گرفتی، من کجا بخوابم؟

سرش رو بلند کرد.

- چه طرز مهمون داریه؟ پا شو برو تو اتاق ...

یهو از جاش بلند شد.

- نه، نه، تو این جا بخواب، من میرم تو اتاق فرناد. اون که این موقع نمی خوابه؟

منتظر جواب من نشد. موهاش رو بست و از اتاق رفت بیرون. نگاهم رو از در گرفتم و خودم رو کشیدم روی تخت.

"اینم یه چیزیش میشه!"

تمام بدنم درد می کرد، ولی خوابم نمی برد. تو جام نشستم و پشت پام رو مالش دادم. اصلا جون نداشتم از جام بلند شم. با مشت چند تا

ضربه زدم به پام.

"چرا این جور می شدم من؟!"

بی حال از جام بلند شدم و رفتم پایین. اکرم خانوم داشت تابلوها رو گرد گیری می کرد. رفتم طرفش و گفتم:

- اکرم خانوم، مامان و فرناد کجان؟

کمرش رو گرفت و خودش رو به عقب کشید.

- تو پذیرایی مادر.

دستم رو گذاشتم پشت کمرش و گفتم:

- شما دیگه خسته شدی، برو استراحت کن.

خواست مخالفت کنه، ولی نداشتم. هر چند رفتارش با من یه جور خاصی بود، ولی دوستش داشتم. دلیل نمی شد چون از من خوشش نمی

اومد من هم باهاش بد رفتاری کنم.

رفتم طرف پذیرایی و خودم رو روی مبل کناری مامان ول کردم.

- وای مامان جونم داره در میاد.

مامان کتابش رو بست و گفت:

- چرا فدات شم؟

- پام خیلی درد می کنه.

فرناد از اون سمت کانال رو عوض کرد و گفت:

- چیزی نیست، به خاطر کوه نوردیه. وقتی گول این پارسا رو می خوری و تا ایستگاه پنج میری این عواقبم داره.

- خب چی کار کنم؟

فرناد جوابم رو نداد. مامان هم دوباره مشغول کتاب خوندن شد.

دوباره پرسیدم:

- پس بابا کو؟

مامان بدون این که سرش رو بلند کنه، گفت:

- بالا!

زیر لب گفتم:

- خیلی ممنون!

ده دقیقه تو سکوت نشسته بودم. یه نگاه به مامان انداختم و یه نگاه به فرناد. آخر سر با حرص گفتم:

- بابا حوصلم سر رفته خب!

هیچ کس توجه نکرد. لب هام آویزون شد.

"همیشه این موقع تو آموزشگاه بودما. اوف خدایا روز دیگه ای واسه تعطیل کردن نبود؟"

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. چراغ رو روشن نکردم و مستقیما رفتم سمت پنجره. سرم رو به شیشه چسبوندم و به برف های یخ زده ی

کنار خیابون نگاه کردم. نفسم رو دادم بیرون. جلوی دیدم تار شد. سرم رو بردم عقب. جای بینیم رو شیشه مونده بود. با دست بخارها رو

پاک کردم.

"چرا زمان انقدر زود می گذره؟ نزدیک یک ساله که من فراموشی گرفتم و بدتر این که هیچی هم یادم نمیاد."

صدای در اتاقم اومد. موهای مشکیم رو پشت گوشم زدم و گفتم:

- بله؟

فرناد در اتاق رو باز کرد و اومد تو.

- چرا لامپ رو روشن نکردی؟ پرند کو؟

- تو اتاق تو خوابیده.

- برو بیدارش کن شام بریم بیرون.

- کجا؟

- هر جا شما بگین. بریم بیرون، حوصلت هم سر رفته.

یه چیزی تو فکرم چراغ زد.

- خب تا تو بیدارش کنی منم حاضر میشم.

- من که نمی تونم.

با دست هولش دادم بیرون و گفتم:

- فرناد برو دیگه.

من می تونستم حس پرند رو درک کنم. منم مثل اون، شاید عاشق بودم! در رو بستم و بهش تکیه دادم. چشم هام رو بستم. توی ذهنم روزی رو مجسم کردم که کیارش من رو از خواب بیدار کنه. تمام وجودم پر از هیجان شد و ناخواسته لبخند زدم. لبم رو گزیدم و چشم هام رو باز کردم. از فکرم خجالت کشیدم. نمی دونم چرا!

از اتاق رفتم بیرون. در اتاق فرناد نیمه باز بود و صدایش می اومد. از صدایش معلوم بود دلش می خواد گریه کنه.

"وا چرا انقد غر می زنه؟!"

آروم به طرف در رفتم. فرناد هنوز داشت غر می زد.

- پرند، جون مامانت پا شو. پرند پا شو دیگه!

یعنی انقد خواب پرند سنگین بود؟ نمی دونم چرا، ولی ته دلم حسودیم شد. در رو باز کردم و رفتم تو. فرناد گوشه ی تخت نشسته بود و ناامید به پرند نگاه می کرد.

- بیدارش نکردی؟

- یه ساعته دارم صدایش می زنم، خب پا نمیشه.

با حرص به داداش پاستوریزم نگاه کردم.

"موقع رو بوسی و احوال پرسى خوب روت میشه بغلش کنی، الان نشستى این جا مثل بچه دماغوها صدایش می زنى."

- خیلی خب خودم بیدارش می کنم، تو برو.

از جاش بلند شد و رفت بیرون. پتو رو از سر پرند کنار زدم و تکونش دادم.

- پرند جان، پا شو حاضر شو بریم بیرون.

چشم های سرخش رو باز کرد و با صدای خش داری پرسید:

- ساعت چنده؟

دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

- فکر کنم شیش و هفت باشه. پا شو حاضر شو.

امروز، بعد از دو روز تعطیلی، رو به روی کیارش، گوشه ی کافی شاپ نشسته بودم و به چشم هاش نگاه می کردم. انعکاس نور قرمز روی صورتش چشم های مشکیش رو جذاب تر از همیشه نشون می داد. حتی ضربان قلبم هم تندتر از روزهای دیگه می زد. چی شد که من این جا نشستم؟! خودم هم چیزی یادم نمی اومد. انقدر شوکه شده بودم که نفهمم چی به چیه!

امروز، بعد از یک سال کار کردن تو دفتر یه آموزشگاه، مدیر آموزشگاه که از قضا ریتم قلبم دستیش بود، از من درخواست کرده که یک ساعت وقتم رو بهش بدم. منم سخاوتمندانه و البته با کمی ناز قبول کردم و به فرناد اطلاع دادم.

حالا من رو به روی کیارش نشستم و سعی می کنم استرسم رو بهش منتقل نکنم تا راحت حرفش رو بزنه. برای بار هزارم یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد. نمی فهمیدم چرا انقدر دست دست می کنه.

- ببینید ...

هنوز داشت من من می کرد. سرم رو پایین انداختم تا به خودش مسلط شه. از یه طرف دلم می خواست جیغ برنم که "خب بگو دیگه کفریم کردی!"

از طرفی هم هر حرکت من استرسش رو بیش تر می کرد. چند دقیقه توی سکوت گذشت و انگار قصد نداشت حرفش رو بزنه. سرم رو بالا گرفتم و با آرامش گفتم:

- آقای دادگر، راحت باشید. حرفتون رو بزنید.

کیارش باز کلافه دستی به یقه اش کشید.

- خب، من، من می خواستم بگم که ... یعنی، می تونم برسونمتون خونه؟

چشم هام به اندازه ی توپ بولینگ باز شد. هم از تعجب و هم به خاطر این که شدیداً دلم می خواست ترکیب صورتش رو عوض کنم! سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

"خب حتما الان تو موقعیتش نیست. با این حرفی هم که زد واضحه که می خواد از این موقعیت فرار کنه."

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

- ممنون بابت قهوه. خودم میرم، با اجازه!

سریع از جاش بلند شد.

- نه، می رسونمتون.

با آرامش گفتم:

- نه، نه، باهاتون تعارف که ندارم. می خوام خودم برم.

برای این که مطمئنش کنم لبخندی زدم و خدافظی کردم. قدم هام رو کمی تند کردم و از کافی شاپ و اون فضای دلگیرش بیرون زدم. پله ها رو پایین اومدم و کنار خیابون ایستادم و به فرناد زنگ زدم.

بوق ... بوق ... بوق ...

- بله؟

- سلام، فرناد من نمی دونم کجام. میای دنبالم؟

- انقدر زود حرفاتون تموم شد؟

- برات تعریف می کنم. فعلاً بیا دنبالم.

- خب کجایی که پیام دنبالت؟

- نمی دونم، وایسا اسم این تابلو رو بخونم.

اسم خیابون رو خوندم. فرناد گفت تا به جاهایی رو پیاده برم و به میدون که رسیدم منتظرش وایسم.

با ذوق گوشیم رو تو مشتم فشردم و راه افتادم. اینم به تجربه ی دیگه. اولین باری که تنهایی به مسیری رو قراره طی کنم. اون قدر حالم خوب بود که به همه لبخند می زدم و قدم هام رو پر انرژی برمی داشتم. همین مسیر کوتاه، حس آزادی رو بهم می داد. حس به تجربه ی دیگه. حس این که دارم به زندگی برمی گردم. مهم نبود کیارش حرفش رو نزده. مهم نبود دو دقیقه پیش داشتم از فضولی خفه می شدم. مهم نبود فرناد خیلی بی اهمیت گفت بهتون خوش بگذره. مهم نبود. هیچی مهم نبود!

یه ربع بعد، به میدونی که فرناد گفته بود رسیدم. سرم رو چرخوندم و دنبال ماشین گشتم، که فرناد جلوی پام ترمز زد.

- خانومی سوار نمیشی؟

پلیسی که اون جا بود با سوءظن به طرفمون برگشت. سریع رفتم سوار شدم.

- این چه طرز حرف زدنه؟ اگه پلیس چیزی می گفت ...

- می گفت که می گفت! کی گوش می کرد؟ زود، تند، سریع، در عرض دو دقیقه هر چی که اتفاق افتاد رو بگو. زود باش منتظرم!

به صدلیم تکیه دادم و گفتم:

- اتفاق خاصی نیفتاد.

فرناد ادام رو درآورد.

- اتفاق خاصی نیفتاد؟ با کیارش نرفتن کافی شاپ که در مورد مسائل مهم کاریتون صحبت کنین. رفتین؟

- نمی دونم، شاید.

- فرگل بگو دیگه. چی گفت بهت؟

- هیچی، یه نیم ساعت من من کرد آخرشم گفت میشه برسونمتون؟!

فرناد زد زیر خنده.

- وای خدایا، چه اعجوبه ایه این کیارش. گولش رو نخوریا، اداسه! من اینو نشناسم باید برم اسمم رو عوض کنم.

- هی، حواست باشه کی رو مسخره می کنیا.

- بله بله؟ چه زود فروختیمون فرگل خانوم. بذار طرف به حرکتی بکنه، بعد این جواری مفت مفت بفروشمون.

- فرناد!

- خسته نباشید!

- ممنون!

از جام بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم. آخ جون داشت بارون می اومد. با خودم محاسبه کردم که تا خونه بیست دقیقه راه بود. تو این بیست دقیقه می تونستم توی سکوت سرم رو به شیشه تکیه بدم و قطره های بارون بخوره روی صورتم. شایدم از فرناد خواستم دیرتر بریم خونه. در رو باز کردم. فرناد کنار دیوار چتر به دست ایستاده بود. به سمت خیابون نگاه کردم. پس ماشین کو؟! - سلام، ماشین نیوردی؟

در خروجی باز شد. اول یه چتر وا شد و بعد کیارش اومد بیرون.

- سلام، بریم؟

فرناد رو به کیارش سری تگون داد و با هم راه افتادند.

"من این جا حکم دیوار رو دارم دیگه؟"

خودم رو به فرناد رسوندم و با اشاره ی سر ازش پرسیدم قضیه چیه؟ جوابم رو نداد و رو به کیارش گفت:

- خیلی وقته نرفتیما.

- آره، آخرین بار چهار سال پیش بود. ولی زیاد تغییر نکرده، هنوز همونه.

- یادش به خیر! اولین بار یاده کی رفتیم؟

بینشون وایساده بودم. نگاهم بین فرناد و کیارش سرگردون بود. با آرنج زدم تو پهلوش. چیزی نگفت، ولی پهلوش رو گرفت.

- آره، قرار بود بریم سینما، سر از قهوه خونه درآوردیم. یادش به خیر، علی آدرس اون جا رو داد.

کیارش رو به من گفت:

- قبلا زیاد با هم می رفتیم بیرون، ولی بعد از یه مدت سرمون گرم کار شد و برنامه هامونم کنسل شد.

از خدا خواسته زل زدم به صورت کیارش و با لبخند سر تگون دادم.

- الان خیلی وقته ازشون خبری ندارم.

دوباره سکوت. دستم رو تو جیبم کردم و قدم هام رو شمردم. بعد از چند دقیقه بحث رو عوض کرد:

- از کارت راضی هستی؟ زیاد که خسته ات نمی کنه؟

چهار تا اسم توی لیست وارد کردن واقعا سخت بود؟ یه کم فکر کردم. چقد زحمت می کشیدم خودم خبر نداشتم!

- نه، اصلا! شما فقط توی دفتر کار می کنید؟

- نه، خب چند تا شعبه ی دیگه ام هست؛ باید به اونام برسم. الانم دنبال مجوز واسه یه شعبه ی دیگه ام.

- آها!

نفهمیدم کی از کنار فرناد اومدم زیر چتر کیارش! فرناد دستش رو تو جیبش کرده بود و به رو به روش نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم

و قدم هام رو با کیارش یکی کردم.

- می دونستی سمت تکه؟

سرم رو بالا گرفتم و گنگ نگاهش کردم.

"نه! از کجا باید بدونم."

به یه لبخند سردرگم اکتفا کردم.

- معنیش چیه؟

متأسفانه این رو هم نمی دونستم، ولی به طرز احمقانه ای تو ذهنم دنبالش گشتم. فرناد از کنارمون رد شد و به طرف خیابون رفت و گفت:

- یعنی زینت گل! اون طرف خیابونه.

لبخندی زد. این یعنی حواسم بهتون بود. با کیارش پشت سر فرناد رفتیم. از دیروز تا حالا کیارش کم تر بهم نگاه می کرد. احساس می

کردم به خاطر دیروز معذبه. انقدر دلم می خواست بهش بگم "خب عزیز دلم بگو چی می خواستی بگی خودت رو خلاص کن دیگه!"

از این فکر لب هام کش اومد. یه نگاه انداختم بینم کسی متوجه لبخندم شده یا نه که یه ماشین با سرعت به طرفم اومد. درست از چند

سانتیم رد شد که کیارش داد زد:

- مواظب باش!

کمرم رو گرفت و کشید عقب. راننده کمی جلوتر ایستاد و داد زد:

- خیابون جای پیاده رویه آخه یابو؟!

از ترس به بازوی کیارش چنگ زده بودم و ولش نمی کردم. پاهام از ترس می لرزید و وزنم رو متحمل نمی شد.

"خدایا نه، یه تصادف دیگه نه! دیگه نمی تونم."

فرناد زیر لب چیزی به راننده گفت و به طرفم اومد. بازوم رو گرفت و زیر لب گفت:

- چرا هر چی بلاست سر تو میاد آخه؟

اشک تو چشم هام رو پس زدم. به در سنتی که رو به روم، اون طرف خیابون بود نگاه کردم.

"خدایا سالم به اون در می رسم؟"

در کمال تعجب سالم خیابون رو طی کردیم و از اون در وارد شدیم. قدم هام کند شد و بعد از حرکت ایستاد. اون جا به طرز عجیبی آشنا

بود. اون تخت های چوبی، حوضچه ی آبی رنگی که اون وسط بود، صدای قلقلی که می اومد؛ همه شون برام آشنا بود.

"من این جا اومدم. مطمئنم که این جا اومدم!"

به طرف فرناد برگشتم که ازش بپرسم. داشت با کیارش صحبت می کرد. دلم نمی خواست کیارش چیزی بفهمه، برای همین روم رو

برگردوندم و چیزی نگفتم. دوباره با دقت به مردهایی که با لباس سنتی و سینی نقره ای رنگ در رفت و آمد بودند نگاه کردم.

با هم روی یه تخت با پشتهای قرمز رنگ نشسته بودیم. خودم رو به فرناد نزدیک کردم و زیر گوشش گفتم:

- فرناد، من قبلا این جا اومدم؟

یه ابروش رو داد بالا و متفکر گفت:

- نه، فکر نکنم. چطور؟

- خب آخه این جا خیلی آشناست.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، اشتباه نمی کنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم. دوباره شونه هاش رو بالا انداخت و به طرف کیارش برگشت.

خودم رو کشیدم کنار و با استکان قرمز رنگ رو به روم مشغول شدم. روش عکس یه آقایی بود که کلاه مشکی رنگ بامزه و سیبیل های درازی داشت. استکان رو بالا آوردم و با دقت بیش تری نگاه کردم. شبیه اون استکان هایی بود که مامان تو بوفه گذاشته. با چشم هام دور تا دور قهوه خونه رو از نظر گذروندم. نگاهم روی مردی که صدای قل قل خنده داری راه انداخته بود ثابت شد. همون جور که سرش رو تکیه داده بود و دود می فرستاد هوا به من چشمکی زد. از این کارش خوشم نیومد. نگاهم رو ازش گرفتم و به کیارش نگاه کردم. پشت به مرد نشسته بود. دستش رو روی پشتی گذاشته بود و با دست دیگش گوشیش رو تو دستش می چرخوند. هنوز هم جای دست هاش رو دور کمرم حس می کردم. اگه کیارش نبود این دفعه دیگه کارم از فراموشی گرفتن می گذشت.

چشمم رو به در ورودی دوختم؛ درست اون ور خیابون. چند دقیقه ی پیش، ممکن بود یه بار دیگه همه چیز رو از دست بدم. حداقل چیزهایی که تو این چند ماه به دست آورده بودم. چشم هام یهو گرد شد.

"خب، اگه یه همچین جایی برام انقدر آشناست، چطور تو اون لحظه که ماشین به طرفم اومد چیزی یادم نیومد؟! چرا تو اون لحظه هیچی یادم نیومد؟! مگه میشه همچین چیزی؟! این امکان نداره! چرا چیزی یادم نیومد؟ باید به فرناد بگم."

به طرف کیارش برگشتم؛ داشت به من نگاه می کرد.

"فرناد کجا رفت؟"

- اِ پس فرناد کو؟

- این جا آنتن نمی داد، رفت بیرون صحبت کنه.

- آها!

سرم رو انداختم پایین.

- خیلی بهش وابسته ای نه؟

سرم رو گرفتم بالا.

- به فرناد؟ خب آره، برادرمه.

- ولی من انقدر با برادرم جور نیستم.

خواستم پرسم چرا، ولی گفتم شاید درست نباشه. چیزی نگفتم. یه چیزی ته دلم می گفت فرناد از عمد تنهامون گذاشته. نمی دونم از کجا همچین جراتی پیدا کردم، ولی پرسیدم:

- دیروز یه چیزی می خواستید بگید! البته غیر از رسوندن من. نه؟

جهت نگاهش رو عوض کرد.

- آره خب، راستش ...

گوشیم زنگ خورد.

- بله؟

- فرگل من میرم کیارش حرفش رو بزنه. مطمئنا خودشم می رسوندت. کاری با من نداری؟ خداحافظ.

قبل از این که چیزی بگم تماس قطع شد. با حرص گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و به کیارش نگاه کردم.
- خب می گفتید.

- راستش چه جوری بگم. ببینید، میتونید قبول نکنید. هیچ اجباری نیست. به هر حال فکر کردم بد نباشه که پیشنهادم رو مطرح کنم. خب شما صاحب اختیارید. میتونید جواب رد بدید. خب راستش من ازتون میخوام که ...
سکوت کرد.

تمام وجودم قلب شده بود و نبض می زد. تند تند با انگشت های دستم بازی می کردم و تو هم می پیچوندمشون.
"تو چی میخواستی ازم که؟"

دلم میخواست این سوال رو بلند بپرسم، ولی صدام در نمی اومد. لب هاش رو برای ادامه ی حرفش از هم باز کرد. ضربان قلبم بیش تر شد.

- من ازتون می خواستم که، می خواستم، تو شعبه ی جدید آموزشگاه با من همکاری کنید!
بادم خالی شد. انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این یکی. با حرصی که سعی می کردم نشونش ندم، گفتم:
- حتما!

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم.

- ببخشید تا هوا تاریک تر از این نشده من باید برم. فرناد کار داشت رفت. خداحافظ!
دستپاچه شده بود. حتی جواب خدافظیم رو هم نداد. قدم اول رو برداشته بودم که با صدایش سر جام میخکوب شدم.
- فرگل!

به طرفش برگشتم. تو چشم هام زل زد و گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

لحظه هایی هستند که گاهی تموم عمرت منتظرشونی، اما همین که بهشون می رسی دلت می خواد ازش فرار کنی و الان دقیقا همون لحظه بود.

با بهت و ناباوری نگاهم رو تو صورت کیارش چرخوندم و روی لب هاش مکث کردم. لب هایی که همین الان ازش غیر قابل فهم ترین جمله ی زندگیم بیرون اومد.

یه قدم رفتم عقب. کیارش تکونی خورد و از بهت حرفی که زده بود دراومد. رنگ نگاهش پر از استرس شد. یه قدم دیگه عقب رفتم و رو پاشنه ی پام چرخیدم. به اولین فرمانی که از مغزم گرفتم گوش کردم و با قدم های تند از سفره خونه بیرون اومدم. به دو طرف خیابون نگاه کردم. هنوز داشت بارون می اومد. آسمون روشن شد و بعدش صدای مهیبی اومد. با وحشت خودم رو جمع کردم. لبه ی کاپشن نیم تنم رو کشیدم بالا و به طرف راست خیابون راه افتادم. با عجله از بین مردمی که از رو به رو می اومدن رد شدم. صدای کسی رو شنیدم که اسمم رو صدا زد. توجه نکردم. در عوض قدم هام رو تندتر کردم. داشتم می دویدم. نمی دونستم از چی فرار می کنم. تو اون لحظه هیچی نمی دونستم. مغزم خالی خالی بود.

"الان وقتش نبود. الان نه! الان وقت این حرف نبود!"

من مفهوم هیچی رو نمی فهمیدم. اون چی می گفت؟ من مفهوم ازدواج رو نمی فهمیدم. مفهوم زندگی کردن رو هم نمی فهمیدم. من هیچی نمی فهمیدم. من یک سال بعد از اون تصادف شوم هیچی نمی فهمیدم.

تا الان منتظر چی بودم؟ از کیارش چه چیزی رو می خواستم بشنوم که نشنیده بودم؟ الان وقتش بود؟ نبود؟ پس کی وقتشه؟ اصلا وقت چی؟ چرا فکر می کنم اون چیزی که باید رو از کیارش نشنیدم؟ من از این زندگی چی می خوام؟ من وسط این زندگی چی کار می کنم؟ کیارش چی می گفت؟ ازدواج؟ یعنی چی؟! من منتظر اعترافش بودم. شاید اعتراف حسی مثل حس خودم. اصلا خودم چه حسی داشتم؟ فکر می کردم اون چه احساسی به من داره؟ کیارش می دونه؟ می دونه من نمی فهمم؟ می دونه من درک درستی از روابط و مسائل ندارم؟ می دونه من فقط یه سری کارای عادی رو بلدم؟ می دونه من هیچ خاطره ای ندارم؟ می دونه من طبق یه الگوی از پیش تعیین شده توی ذهنم راه میرم، حرف می زنم، می نویسم، می خندم، بدون این که بفهمم؟ می فهمم من تو برخورد با آدمها چقدر بیچارم؟ نمی فهمم! اون هیچی نمی فهمه. نباید هم بفهمه. من نمی دارم بفهمه.

بی اختیار پیچیدم تو یه کوچه ی تاریک و تا وسط کوچه دویدم. نفس کم آوردم. خودم رو رسوندم به دیوار و تکیه ام رو دادم بهش. دستم رو روی سینم که با شتاب بالا و پایین می شد گذاشتم و سر خوردم روی زمین. بغض داشت راه گلوم رو می بست. گوش هام رو گرفتم و سر خودم داد زدم:

- نه!

ولی بغضم شکست. سرم رو از پشت به دیوار می زدم و زیر لب زمزمه می کردم:

- نه، نه.

خسته شدم از گریه کردن. خسته شدم. نمی خوام گریه کنم. نمی خوام هیچی رو بفهمم. نمی خوام چیزی یاد بگیرم. من نمی دونم قرمه سبزی چیه. من نمی دونم آرایشگاه کجاست. نمی دونم دستگاه های بزرگ تو خونه مون چه استفاده ای داره. نمی دونم چرا من می تونم با پارسا دست بدم، اما با کیارش نه! نمی فهمم چرا هر وقت فرناد رو به خاطر محبتی که بهم داشته می بوسم اکرم خانوم لبش رو گاز می گیره و زیر لب حرف می زنه. نمی فهمم چرا برای پرند مدل جدید یه لباس مهمه. من ذهنم دوباره خالی شده. دیگه نمی کشه.

سرم رو به زانو هام تکیه داده بودم و کف دست هام رو حد فاصلشون قرار دادم. از تاریکی کوچه می ترسیدم، ولی گریه ام بند نمی اومد. سرم رو بلند کردم. اشک هام رو با کف دست پاک کردم و به اطرافم خوب نگاه کردم. چند تا خونه اون ورتر بین خونه ها یه فضای سبز بود. از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم. آروم آروم خودم رو به پارک رسوندم و از چند تا پله پایین اومدم. رو یه نیمکت نشستم. آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو گذاشتم روی دستم. اشک هام پشت سر هم روی زمین می ریخت.

"اگه کیارش می فهمید چی؟ دیگه منو نمی خواست؟ یا می گفت فدای سرت، خودم کمکت می کنم یادت بیاد؟ مثل فرناد، مثل تموم این روزهایی که فرناد می گفت فدای سرت، همه چیز درست میشه!"

سرم رو بیش تر تو دست هام فشار دادم.

"نه اون اینو نمیگه؛ کیارش نمیگه فدای سرت. اون منو ول می کنه."

تو حال خودم بودم که صدای پا شنیدم. سرم رو بلند کردم. سه تا مرد با هیکل های گنده بالا سرم وایساده بودند. تو کم تر از یک ثانیه همه ی وجودم رو ترس گرفت و فرو رفتم تو نیمکت. نفسم حبس شد. یکیشون همون جور که دستش تو جیب هاش بود با نوک کفشش ضربه ای به پام زد. بیش تر خودم رو جمع کردم. با لحن زمخت و زننده ای که تا حالا نشنیده بودم، گفتم:

- معتادی؟ یا جا خواب نری؟

گیج به دو تا مرد دیگه که صورت هاشون تو تاریک و روشن پارک زیاد معلوم نبود نگاه کردم. همونی که وسطشون بود به طرفم خم شد و رخ به رخ گفت:

- فراری؟

زیر لب گفتم:

- فراری؟

نیشخندی زد و گفت:

- پَن اومدی هوا خوری!

هر سه تاشون به طرز وحشتانکی شروع کردند به خندیدن. دهانش بوی دود می داد. چینی به پیشونیم انداختم و صورتم رو به جهت مخالفش برگردوندم. خندش که تموم شد گفتم:

- معلومه نعشه معشه نیستی. پا شو، پا شو من برات یه جا خواب سراغ دارم. پا شو.

بازوم رو تو دستش گرفت و با یه حرکت از روی نیمکت جدام کرد. بازوم رو کشیدم و خودم رو دوباره چسبوندم به نیمکت. با ترس گفتم:

- به من دست نزن.

با لحنی بدتر از لحن قبلی گفت:

- گم شو خودتو جمع کن. چه خوشم لوس می کنه! ننه بابای نداشتت رو پیچوندی باس نازتم بکشیم؟ گم شو.

بازوم رو گرفت و رو به جلو هل داد. زبونم بند اومده بود. با صدای خفه ای گفتم:

- نه!

نمی دونستم ازم چی می خوان و باهام چی کار دارن، ولی به شدت ترسیده بودم. خودم رو کشیدم کنار که اون دو تای دیگه بازو هام رو گرفتن و به طرف پله ها کشوندنم. قبل از این که جیغ بزنم دست یکیشون محکم جلوی دهانم رو گرفت. پام رو محکم روی زمین نگه داشته بودم، ولی فایده نداشت. داشتم با اون ها کشیده می شدم. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. قلبم محکم می زد؛ جوری که فکر می کردم الانه که از جاش کنده شه. تند تند داشتم تقلا می کردم ولی فایده نداشت. مردم توی خیابون رد می شدن، ولی به خاطر تاریکی کوچه کسی نمی دید چه خبره. نگاهم به خیابون و مردمی که رد می شدن بود. منتظر یه معجزه بودم. یه معجزه که کسی توجهش به ما جلب شه؛ ولی از معجزه خبری نبود.

داشتن من رو به سمت ته کوچه می کشوندن و من همچنان تقلا می کردم. سرم رو تند تند تکون می دادم تا دستش رو برداره که نگاهم به سر کوچه کشیده شد. یه رهگذر داشت از کوچه رد می شد. همون جور که با قدم های تندی داشت راه می رفت یه نگاه به توی کوچه انداخت و دوباره روش رو برگردوند. نه! داشت می رفت.

سریع دهانم رو از زیر دست های کثیف مرده باز کردم. طعم مزخرفی تو دهانم پیچید. دستش رو محکم گاز گرفتم و همزمان پام رو کوبیدم روی پاش. دستش از دهانم جدا شد. با آخرین توانم جیغ کشیدم. اون مرد ایستاد و چند ثانیه به سمت کوچه نگاه کرد. اول با قدم های آروم و بعد تند به سمت ما اومد. یکی از اون هایی که بازوم رو گرفته بود ولم کرد و از توی جیبش چیزی درآورد. مرد که بهمون رسید با نوری که از پنجره ی بعضی خونه ها می تابید نگاهی به من و نگاهی به اون سه تا مرد انداخت. یه قدم جلو اومد. اون که من رو ول کرده بود دستش رو روی بدنه ی چیزی که توی دستش بود کشید.

دستم رو گذاشتم روی دهانم و جیغ کشیدم. تو دستش چاقو بود. به اون مرد نگاه کردم. ترسیدم فرار کنه. نگاه دیگه ای به سمتی که من بودم انداخت و دوباره جلو اومد. پالتوی تنش رو درآورد و پرت کرد یه گوشه. قبل از این که بهش حمله کنند با زانو زیر دست اون مرد زد که چاقو از دستش پرت شد. یقش رو گرفت و با سر رفت تو صورتش. چشم هام از ترس گرد شد و قلم شروع کرد به کوبیدن. مرده چند قدم عقب رفت. اون آدم پستی که از اول من رو انداخت دست این دو تا، شونه ی اون مرد رو گرفت و به طرف خودش چرخوند. قبل از این که مشتش تو صورت اون مرد فرود بیاد جا خالی داد. سریع سر مرد رو خم کرد و کوبوند به زانوی خودش. دستی که دور بازوم بود شل شد. مرده صورت خونیش رو بالا گرفت و عقب رفت. هنوز گیج بود که ضربه بعدی بهش وارد شد. اون مرد جوون با مشت به صورتش زد، از جاش بلندش کرد و کوبوندش به زمین. مرد روی زمین مچاله شد و به خودش می پیچید و آه و ناله می کرد.

مردی که من رو گرفته بود و اون که چاقو دستش بود از پشت اون مرد رو گرفتند و پرتش کردن روی زمین و هر دو با پا به پهلوش محکم ضربه زدند. ولی سریع از جاش بلند شد و با مشت تو شکم یکیشون کوبید. قبل از این که اون یکی کاری کنه پاش رو بلند کرد و با پشت پا کوبید توی صورتش.

دست هام رو جلوی دهانم گرفته بودم و بی صدا گریه می کردم. اون یکی یقش رو از پشت گرفت و دوباره کوبوندش به زمین. هر چی از دهانشون در می اومد بهش گفتند و با مشت و لگد زدندش. تو همون حالت هم زیر پای یکیشون رو گرفت که افتاد کنارش. با سر دو تا ضربه به صورتش زد و پرتش کرد یه طرف. اون یکی خم شده بود تا جداس کنه که برگشت و با آرنج زد تو صورتش. هر سه تاشون آش و لاش افتادند. هر دو تاشون؛ یکیشون نبود. اون دو تا لات هم متوجه شدند.

یکیشون به اون یکی اشاره داد و گفت:

- نیس، جمع کن بریم! فلنگو بسته.

هر دوشون جنازه شون رو جمع کردند و به طرف انتهای کوچه فرار کردند. نگاهم رو از اون دو تا بی سروپا گرفتم و خودم رو به اون مرد رساندم. کنارش زانو زدم. چشم هاش رو بسته بود و سرش رو روی زمین گذاشته بود. صورتش پر از خون بود. با صدای لرزون از گریه صداس زدم:

- آقا؟

جوابی نداد. دوباره صداس زدم و این بار کمی تکونش دادم.

- آقا؟ حالتون خوبه؟

بازم جواب نداد. سرم رو روی بدن بی جونش گذاشتم و زدم زیر گریه.

"من چی کار کرده بودم؟ تقصیر من شد؟ اصلا چرا این جور شد؟ اونا با من چی کار داشتن؟"

هیچ کاری ازم بر نمی اومد. بی عرضه تر از این چیزها بودم. تو این یک سال همیشه فرناد رو کنارم داشتم، ولی حالا، حتی نمی دونستم کجام.

حق هقم شدیدتر شد. من بی عرضه فقط گریه کردن رو خوب بلد بودم. احساس کردم مقنعم رو سرم تکون خورد. سرم رو بالا آوردم و به دست اون مرد که جلوی صورتم بود نگاه کردم. با چشم های نیمه باز و بی حال به من نگاه می کرد.

آروم گفت:

- خوبی؟

سرم رو تند تند تکون دادم. آرنجش رو به زمین تکیه داد و سعی کرد بلند شه.

هوا سرد بود. سریع به طرف پالتوش رفتم و از روی زمین برش داشتم و دوباره کنارش نشستم. پالتو رو تو دستم فشردم و به بینی خونیش نگاه کردم و گفتم:

- حالتون خوبه آقا؟

دقیق به چشم های گریونم نگاه کرد و با یه لبخند غمگین سرش رو تکون داد.

به بینیش اشاره کردم و گفتم:

- ولی بینیتون ...

پالتوش رو ازم گرفت. از توی جیبش دستمالی بیرون آورد و به بینیش گرفت. تو همون حال چشم هاش رو بست و سرش رو بالا انداخت؛ یعنی که مهم نیست.

چهرش رو خوب نمی دیدم، ولی اون من رو می دید. از جاش بلند شد. من هم بلند شدم. دستمال رو تو دستش فشرد و گفت:

- طوریت که نشد؟

سرم رو تکون دادم.

بینیش دوباره داشت خون می اومد.

گفت:

- ماشین من چند تا کوچه بالاتره. بیا بریم برسونمت.

خیره به سایش تو تاریکی نگاه کردم. صداش خیلی آشنا بود. حالت صورتش هم همین طور.

کیفم رو بغل کردم و آروم پشت سرش راه افتادم. همون طور با سری افتاده و تنی بی جون راه می رفت و من هم پشت سرش می رفتم. هر از گاهی هم دستمال رو به بینیش می کشد. داشتیم مسیر مخالفی که طی کرده بودم رو می رفتیم؛ یعنی به سمت سفره خونه!

کمی جلوتر سفره خونه پیدا بود. یه کوچه پایین تر از سفره خونه پیچید تو، من هم دنبالش رفتم. در یه ماشین رو باز کرد و نشست، ولی در رو نبست. پاهاش بیرون ماشین بود و سرش رو به صندلی تکیه داده بود.

این ماشین رو قبلا دیده بودم. تو تابستون که با فرناد رفته بودیم خرید. اون روز دیدمش. پشت ماشین ما پارک کرده بود. شایدم شبیهش بود! ولی انگار بازم دیده بودمش. این ماشین برام خیلی آشنا بود. رفتم رو به روش ایستادم. کامل تو ماشین نشست و به صندلی کناریش اشاره کرد.

- بشین.

ماشین رو دور زدم و سمت دیگه نشستم. چراغ ماشین رو روشن کرد و با دقت تو آینه به خودش نگاه کرد. آروم و بالرز پرسیدم:

- بند اومد؟

به طرفم برگشت و لبخند زد.

- آره بند اومد.

سرم رو انداختم پایین تا نگاهم به صورت کبود و خون مرده اش نیفته. دلم می خواست بزخم زیر گریه.

- من واقعا نمی دونم چی باید بگم. من اصلا نمی دونم اونا با من چی کار داشتن. من، من ...

سرش رو به صندلی تکیه داد و با چشم های بسته گفت:

- اگه گیرشون می افتادی معلوم نبود چه بلایی سرت می آوردن.

نمی دونم چرا برخلاف تمام آدم هایی که باهاشون برخورد داشتم با این مرد جوون مشکلی نداشتم. موقع حرف زدن هول نمی شدم و

دنبال کلمات نمی گشتم. حرف زدن برام راحت بود؛ انگار باهاش تعارف نداشتم. فکر می کنم به خاطر لحن صمیمانه اش بود. نگاه خشک

شدم رو از رو به روم گرفتم و پرسیدم:

- مگه اونا کین؟ از من چی می خواستن؟

- اینا یا واسه خونه های فساد کار می کنن، یا دنبال یکی واسه خرده فروشی مواد می گردن!

حتی یک کلمه هم نفهمیدم.

"خرده فروشی مواد؟"

به روی خودم نیاوردم و سرم رو به شیشه ی بخار کرده ی ماشین تکیه دادم. بعدا از فرناد می پرسیدم. اون هم چیزی نگفت و بعد از چند

دقیقه ماشین رو روشن کرد. بخاری رو به سمت من تنظیم کرد و راه افتاد. بغض تو گلویم سنگینی می کرد. جلوی اشک و بغض رو گرفتم و

سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. گوشیم که معلوم نبود کجا افتاده. آدرس خب، مسلما بلد نبودم.

لب هام رو تر کردم و گفتم:

- من آدرس خونه مون رو بلد نیستم.

- این موقع شب تو اون کوچه ی خلوت و تاریک چی کار می کردی؟

کمی خودم رو جا به جا کردم. تازه یادم افتاد یک ساعت پیش چه اتفاقی افتاده. کیارش!

درجه ی کولر رو زیاد کرد و گفت:

- نگفتی؟

- خب راستش نمی دونم.

- گفتی آدرس خونه تون رو بلد نیستی؟

سرم رو به طرفین تکیه کردم. با لحن بامزه ای گفت:

- خب حالا چی کار کنیم؟

از لحنش خندم گرفت. مثل خودش جواب دادم:

- نمی دونم!

لبخند محوی زد و ماشین رو به گوشه پارک کرد.

- نه آدرس داریم، نه شماره تلفن. رنگم که به روت نمونده. منم حالم خوب نیست. پیاده شو حداقل به چیزی بخوریم.

تو دلم خدا رو شکر کردم که نمی پرسه چرا چیزی یادت نمیداد! در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. به فست فودی که رو به رومون بود اشاره کرد و جلوتر از اون راه افتادم. طبق معمول همه چی برام مجهول بود و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. برای همین ترجیح می دادم مثل خودش صمیمی برخورد کنم. در شیشه ای رو برام باز کرد و خودش کنار ایستاد. با لبخند خواستم از کنارش رد شم که چشمم به ماشین فرناد خورد. با هیجان همون جور که بال بال می زدم به کنار خیابون اشاره کردم. رد نگاهم رو گرفت و به اون سمت نگاه کرد. دوباره برگشت و به من نگاه کرد.

بریده گفتم:

- اون ماشین، ماشین فرناده! آقا بیایید.

سریع به طرف ماشین رفتم و کنارش ایستادم و اطرافم رو با چشم گشتم. اون مرد هم اومد کنارم.

- خودشون رو ندیدی؟!

گردنم رو کشیدم تا اطرافم رو بهتر ببینم. تو همون حالت گفتم:

- نه، حتما داره دنبال من می گرده. الان میاد.

- مطمئنی که این ماشین برادرته؟

- آره خودش!

به طرف ماشین برگشتم و با دقت توش رو نگاه کردم؛ خودش بود. روکش ماشین رو می شناختم.

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم. فرناد بود که مردم رو کنار می زد و با عجله به طرفم می اومد و پشت سرش هم کیارش بود.

- فرگل!

شونه هام رو محکم گرفت و با ترس تو چشم هام نگاه کرد.

- کجا رفتی؟

توقع داشتم من رو تو بغلش بگیره، ولی فقط با رنگ پریده و نفس زنون داشت بهم نگاه می کرد. نگاهی به کیارش کردم که دست هاش

رو تو جیبش کرده بود و نگران به من نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به اون مرد دوختم.

- فرناد این آقا بهم کمک کردن. چند تا مرد می خواستن منو ببرن که این آقا باهاشون درگیر شدن.

فرناد برگشت و نگاهی به اون مرد انداخت. رنگ نگاهش تغییر کرد. دستش رو جلو برد و با لحنی که زیاد هم صمیمی و آشنا نبود گفت:

- انگار قسمت شد به بار دیگه هم شما رو ببینیم.

اون مرد دستش رو از تو جیبش درآورد و دست فرناد رو فشرد.

- بله، ظاهر!!

فرناد دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به خودش فشرد.

- از تون ممنونم. چطور می تونم این لطفتون رو جبران کنم؟

اون مرد نگاهش رو ازم گرفت و دست هاش رو تو جیبش کرد و گفت:

- وظیفم بود. هر کس دیگه ای هم جای من بود این کار رو می کرد.

فرناد کارتش رو از جیبش بیرون آورد و به سمت اون مرد گرفت.

- به هر حال خوشحال میشم بیشتر باهاتون آشنا بشم. سری قبل توی رستوران موقعیتش پیش نیومد. من پناهی هستم، فرناد!

اون مرد کارت رو ازش گرفت:

- منم امیر هستم. باعث افتخاره که بیشتر باهاتون آشنا شم.

دستش رو به سمت کیارش دراز کرد و با اون هم دست داد و بعد از اون جا دور شد.

به طرف فرناد برگشتم و گفتم:

- فرناد، اونا می خواستن منو ببرن.

بین حرفم گفت:

- با هم صحبت می کنیم. سوار شو!

بدون هیچ حرفی رفتم پشت سوار شدم که کیارش جلو بشینه. نمی دونم چرا دلم می خواست نادیده بگیرمش. اسمش رو هم تو که ذهنم

تکرار می کردم ذهنم خالی خالی می شد. انگار نمی خواست حتی بهش فکر کنه!

سرم رو تکیه داده بودم و چشم هام رو هم بسته بودم. وقتی که کیارش رو رسوندیم فرناد پیاده شد و به کیارش گفت ممکنه چند روزی

نخوام برم سر کار و فکر کنم. سکوت و سنگینی نگاه کیارش رو احساس کردم که بعدش گفت:

- مشکلی نداره، من براش مرخصی رد می کنم.

تا خونه چشم هام رو باز نکردم و غرق افکار خودم بودم. وقتی هم که رسیدیم از تاریکی حیاط و راهروها بی سر و صدا رد شدم و خودم رو

به اتاقم رسوندم. چراغ رو روشن کردم و دستمالی که از توی ماشین اون مرد، یا امیر برداشته بودم رو تا کردم و گذاشتم تو جعبه ی

نارنجی رنگ زیر تختم، کنار بقیه ی یادگاری هام.

لبخندی زدم و در جعبه رو بستم. از این یکی یادگاری خاطره داشتم. امشب یه شب پر خاطره بود.

فرناد در اتاقم رو زد و وارد شد. از جام بلند شدم و نشستم. کنارم روی تخت نشست و همون جور که با مجسمه ی اهدایی طنین که روی

میز کنار تختم بود ور می رفت گفت:

- فرگل من رفتم که ماشین رو بیارم. نمی دونستم این جوری میشه.

سرم رو انداختم پایین و انگشت هام رو تو هم کردم، ولی چیزی نگفتم. دوباره خودش گفت:

- گفتم حتما تا ماشین رو از دم آموزشگاه بیارم حرفش رو بهت می زنه. خودش گفت با خودم ببرمت که حرفاش رو بزنه. نمی دونم چی

بهت گفته بود که پا شدی رفتی.

برای دفاع از کیارش بین حرف هاش پریدم و گفتم:

- نه، نه، فرناد اون چیزی نگفت. اون فقط گفت با من ازدواج کن. خب، منم تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم. خب هل شدم. نمی دونستم باید چی کار کنم.

با شیطنت گفت:

- از کجا می دونی تا حالا تو همچین موقعیتی نبودی؟

- خب اگرم بودم یادم نمیاد که! تو هم تا حالا چیزی راجع بهش نگفتی.

سرش رو انداخت پایین و همون جور که پاش رو تگون می داد گفت:

- می دونم.

- چیه؟ فکر کردی یه چیزی یادم اومده خوشحال شدی؟

بحث رو عوض کرد:

- اصلا اون وقت شب بدون این که جایی رو بلد باشی کجا رفتی تو؟ وایسا ببینم، قضیه ی درگیری و اینا چیه؟

دوباره مثل اون موقع از ترس چشم هام گرد شد.

- فرناد تو یه پارک نشسته بودم که سه تا مرد اومدن به زور بلندم کردن. می خواستن منو ببرن که جیغ کشیدم و اون آقا، امیر، اومد

باهاشون درگیر شد. فرناد امیر می گفت می خواستن منو ببرن خونه ی فساد یا خرده مواد فروشی. راستی این جاها که گفت کجاست؟

فرناد هم چشم هاش مثل من درشت شده بود. حتی نفس هاش هم تند شده بود و جوابم رو نمی داد.

دستم رو گذاشتم رو پاش و تگونش دادم.

- فرناد؟ نگفتی!

حواسش رو جمع کرد.

- ها؟ هیچی، جای خوبی نیست. بگیر بخواب، فردام لازم نیست بری سر کار.

قبل از این که شب به خیر بگم از اتاق رفت بیرون. خیره به در اتاق بودم که چند دقیقه بعد صدای جیر جیر تاب توی حیاط بلند شد. از جام

پاشدم و رفتم پشت پنجره. فرناد دستش رو تو موهاش کرده بود و زیر نور ماه رو تاب تگون می خورد.

پتوم رو از روی تخت برداشتم و به طرف در اتاق رفتم. دستم رو دستگیره موند. بعد از چند ثانیه عقب گرد کردم.

"بذار تو حال خودت باشه."

پتو رو روی شونم انداختم و انتهای تخت، چسبیده به دیوار و زیر پنجره نشستم. دلم می خواست برم حموم و آثار دست کثیف اون مردها

که به بدنم خورده بود رو پاک کنم، ولی الان وقتش نبود.

با غیظ نگاهم رو از لباس هایی که امروز تنم بود و حالا کف اتاق بود گرفتم و به یه نقطه روی دیوار خیره شدم.

"این لباسا رو باید آتش زد. دست اون عوضی ها بهش خورده بود."

نه خوابم می اومد، نه خسته بودم. فقط دلم می خواست فکر کنم؛ به همه چیز! دیگه نمی خواستم فرار کنم.

یک سال پیش، روزی من رو به این خونه آوردند و گفتند دختر این خونه ام. ولی خبری از مادر و پدرم نبود. من هم ازشون خبری نگرفتم،

چون چیزی نمی دونستم. اصلا نمی دونستم نبودن پدر و مادرم تو این شرایط عجیبه!

اون دو ماه زمستون با سوال های من و جواب های بی حال و حوصله ی فرناد و حال وخیمم که نمی دونستم چه جوری به فرناد بگم طی شد. روزهایی که همش حالت تهوع بود و سرگیجه و سردرگمی. زمانی که حتی واسه رفع یه نیاز معمولی هم باید سر تا سر خونه رو می گشتم. همون روزهایی که با دیدن خونی که از بدنم خارج می شد خودم رو به گوشه حبس کردم تا اکرم خانوم به دادم رسید و با کمک پرند جمع و جورم کردند، و چقد از این فلاکت حالم به هم می خورد.

زمستون تموم شد. پدر و مادرم از سفر اجباری که برای عوض شدن حال مادرم رفته بودند برگشتند. سفری که به گفته ی فرناد برای خارج شدنش از یه شوک بوده. شوکی که هنوز جوابش رو از بین پرت و پلاهایی که تحویلیم داده بودند نگرفته بودم. می دونستم تلاش برای فهمیدن هم فایده نداره. هیچی نمی فهمیدم، ولی رفتار غریب هر دوشون رو حس می کردم. مادری که من رو نمی شناخت و پدری که شاید نمی خواست بشناسه. به دلیلی که هنوز برام مجهول بود.

عید رسید. از تصاویری که توی تلویزیون نشون داده می شد ای رنو فهمیدم که باید منتظر یه تحول بزرگ باشم، ولی تنها تفاوت اون پونزده روز با بقیه ی روزها این بود که فرناد و بابا نمی رفتند کارخونه و این که تو خونه خوردنی های جدیدی اومده بود و مامان هم کمی پرشور تر بود.

عید تموم شد. فرناد رفت سر کار. بهونه گیر شدم و از فرناد خواستم کمکم کنه که ادامه تحصیل بدم. گفت نمیشه، گفت نمی تونم؛ قبول کردم و به جاش ازش خواستم جور دیگه ای کمکم کنه.

اولین برخورد با کیارش اواخر فروردین ماه بود. کیارش نگاهش با آدم هایی که تا اون لحظه دیده بودم فرق داشت. مهربونی نگاهش من رو به سمت خودش کشید. زیر نگاهش هول شدم و اون روز، یه حس جدید رو تجربه کردم.

اواخر اردیبهشت و تولد پارسا؛ با آدم های زیادی آشنا شدم. به زندگی جدیدم عادت کرده بودم و دیگه کنجکاوی نمی کردم. فکر می کردم حالا دیگه همه چیز رو می دونم. دیگه به چیزهای مجهول دور و ورم توجه نمی کردم. دیگه پی این رو نگرفتم که این جای زخم روی مچ دستم چی رو نشون میده.

با طنین آشنا شدم. طنینی که از من کوچک تر بود و از خاطرات مدرسه ای که من نداشتم و اون داشت برام می گفت و من رو به این زندگی نزدیک تر می کرد. بدون این که بیرسم برام از اطرفم می گفت.

توجه های کیارش که از تابستون شروع شد. زیر نظر گرفتن ها، سر صحبت باز کردن ها و این وسط شیطنت های طنین که گاهی مچ کیارش رو برام باز می کرد. ولی باز هم توی تردید و دو دلی دست و پا می زدم. دلم می خواست هر جور شده نگاه کیارش رو به سمت خودم بکشونم. هر روزم با شوق این که کیارش رو می دیدم شروع می شد. تمام این تابستون و پاییزی که صبح هاش با حرص خوردن من به خاطر فس فس کردن های اول صبح فرناد شروع می شد.

و اتفاق های خوبی که توی این مدت افتاده بود؛ حس بهتری که نسبت به بابا داشتم و ارتقای درجیم پیش مامان. حالا من تو ذهن مامان یه دختر دانشجو بودم. مزیت مامان نسبت به من این بود که اون فقط زمان رو گم کرده بود، اما من ...

زمستون شروع شد؛ دیگه آشنا شدن با آدم های جدید برام عادی شده بود. پارسا هم برخلاف تابستون که خبری ازش نبود حالا هر روز خونه ی ما بود و به لطف اون من به مکان های جدید هم عادت کردم و برام حضور توی یه مکان جدید دلهره آور نبود.

همون زمستون جر و بحثی با کیارش به خاطر طرفداری بی جاش از یکی از مراجعین داشتم. خانومی که دفتر آموزشگاه رو روی سرش گذاشته بود و می گفت چرا دو سه هفته غیبت دخترش رو اطلاع ندادم و تلاش من برای این که بهش بفهمونم این وظیفه ی من نیست. و چه قدر بهم برخورد که کیارش ازش طرفداری کرده بود. من احتیاجی به این کار نداشتم و از سر تفنن مشغول بودم، ولی اون من رو به این چشم نگاه نکرده بود.

سرما خوردن کیارش و غیبت یه هفته ایش؛ بی تابى من تو اون یه هفته و خواهش از فرناد که سراغی از کیارش بگیره. بازم کمک داداش مهربونم که من رو به عنوان یه همکار به دیدن کیارش برد. و معذرت خواهی کیارش از من؛ نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به شاخه ی گلی که کیارش از بین دسته گلی که براش برده بودم درآورده بود و بهم داده بود دادم.

یک ماه از عمر اون دسته گل گذشت و کیارش اعتراف کرد. اعتراف کرد؟ نه، درخواست کرد. از من خواست که باهاش ازدواج کنم. حسی که تو اون لحظه داشتم، پوچ بودن بود. لحظه ای که احساس کردم من دوباره هیچی نمی فهمم. چون مفهوم ازدواج رو نمی فهمیدم.

لبخند خجولی از کار امروزم روی لبم اومد. موهام رو با دست به هم ریختم و سرم رو گذاشتم رو زانوم.

این کارها چی بود کردم؟ نه، قضیه اصلا این نبود. دیگه اون حس ناامیدی چند ساعت پیش باهام نبود.

"قرار نیست چون تا حالا تو اون موقعیت نبودم و نتونستم درکش کنم برای همیشه خنگ بمونم! فرار من از اون موقعیت اشتباه بود. باید می موندم. باید همون جا هضمش می کردم. مثل الان که هضمش کردم و دیگه ناامید نیستم. دکتر بارها بهم گفته که به احتمال قوی حافظم برمی گرده. من می تونم دوباره خاطراتم رو به یاد بیارم و زندگیم رو ادامه بدم. ناامید شدن و غر زدن سر فرناد کاری رو پیش نمی بره. من هم مثل دیگرانم. چرا نتونم یه زندگی جدید دیگه رو تجربه کنم؟ من تجربه می کنم. مثل موقعیتی که امروز داشتم."

حالا که بهش نگاه می کنم، می بینم نه تنها دیگه به خاطر این فراموشی و دستپاچه شدن تو موقعیت های جدید ناراحت نیستم، بلکه شیرینی این تجربه ی جدید رو بیش تر از قبلی ها حس می کنم.

"این تجربه با قبلی ها فرق داره. این تجربه به من هدف و مسیر میده."

پتو رو روی سرم کشیدم و تو جام دراز کشیدم.

"فردا یه شروع جدید دیگه س!"

- فرگل بابا بیدار شو.

با تعجب گوش هام رو تیز کردم. صدای بابا بود؟

- بابا من که توضیح دادم اتفاقی نیفتاده.

- حرف زن! من این دختر رو دست تو سپردم، اون وقت تو ولش کرده بودی به امان خدا!

آره، صدای محکم و نگران بابا بود. این بار صدای کلافه ی اومد.

- پدر من عجب غلطی کردم یه کلمه واستون تعریف کردم! فرگل، فرگل پا شو.

با تکون های دست فرناد هشیارتر شدم و چشم هام رو باز کردم. هوا هنوز تاریک بود.

"مگه قرار نبود امروز نرم سر کار؟"

– سلام!

بابا بالای سرم ایستاده بود. تا چشم های بازم رو دید گفت:

– فرگل جان خوبی بابا؟

با بهت گفتم:

– بابا؟

نشست و سرم رو گرفت و بوسید:

– جانم بابا؟ دیشب چه بلایی سرت آوردن؟ زخمیت که نکردن؟

تو همون حالت گفتم:

– کیا؟

بابا دستش رو کنار سرم گذاشت و گفت:

– همون احمق هایی که دیشب مزاحمت شدن.

کلا یادم رفت که از لحن بیش از اندازه مهربون بابا تعجب کنم! با این که کمی ترس دوباره تو وجودم رخنه کرده بود، ولی لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا، یه آقایی به دادم رسید. بعدم کمکم کرد که فرناد رو پیدا کنم.

بابا نفسش رو داد بیرون و چشم هاش رو بست.

فرناد گفت:

– دیدی پدر من؟ گفتم که چیزیش نشده. من خودم دیشب یه دور سخته رو رد کردم، شما دیگه نمی خواد نگران شید. الان مامان ببیندتون اونم می فهمه، حالا بیا و جمعش کن.

بابا چشم هاش رو باز کرد و گفت:

– تو یکی حرف نزن! دلم خوشه بهت اطمینان کردم و امانت دادم دستت.

همون لحظه صدای مامان اومد که با نازی که تو صداش بود بابا رو صدا می کرد:

– بهرام؟

بابا با هول بلند شد و رفت بیرون.

– جانم؟

من و فرناد نگاهی به همدیگه انداختیم و زدیم زیر خنده. فرناد چراغ اتاقم رو خاموش کرد و گفت:

– بگیر بخواب، منم برم صبحونه بخورم برم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و گفتم:

– مراقب خودت باش.

برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واقعا هم باید مراقب خودم باشم!

برای بار هزارم جای قاب عکس خانوادگیمون رو روی میزم عوض کردم و دست به کمر بهش نگاه کردم. از اضطرابی که داشتم همش دور خودم می چرخیدم و فکر می کردم و وسایل اتاق رو جا به جا می کردم. قاب عکس رو به حالت اولش برگردوندم و پایین تختم نشستم. جعبه ی نارنجی رنگ وسایلم رو کشیدم بیرون.

"خب مطمئنم که جوابم به کیارش مثبته. خب اون پسر خوییه، منم که دوست داره. این وسط مشکل منم؛ نمی دونم چطور از پس زندگی جدید بر بیام. خب اگه قرار باشه ازدواج کنم جایگاهم میشه یه جایگاهی مثل مامان مریم. خب یعنی صبح ها که از خواب پا میشم کتاب بخونم و بعضی موقع ها هم برم بیرون؛ ظهرها یکی مثل اکرم خانوم غذا درست کنه، عصرها به کیارش که میاد خونه خسته نباشید بگم و تا شب براش ناز کنم. شبم دور هم فیلم ببینیم و بعدشم ... همین دیگه، کار خاصی قرار نیست انجام بدم. من نمی فهمم طنین با اون سنش واسه چی همش غر می زنه که زندگی سخته؟"

وسایلی رو که دونه دونه از تو جعبه در آوردم برگردوندم تو جعبه. حوصله شون رو نداشتم.

سرم رو تکیه دادم به تخت و چشم هام رو هم بستم. خودم هم می دونستم که احمقانه س. گول زدن خودم فایده نداشت.

"من از این زندگی هیچی نمی دونم. هیچ تجربه ای ندارم. یعنی هیچ تجربه ای رو به یاد ندارم. چطور می خوام زندگی کنم؟ همین چند شب پیش من حتی نمی دونستم اون چند تا مرد باهام چی کار داشتن. اگه خیلی راحت دنبالشون می رفتم چی؟ اگه امیر نمی رسید؟" موهام رو از دو طرف سرم کشیدم و چشم هام رو رو به سقف اتاق باز کردم.

"پس کیارش رو چی کارش کنم؟ اگه از دستش بدم؟ اگه دیگه منو نخواد؟ همون یه هفته که مریض شد و نیومد آموزشگاه به اندازه تمام این سال هایی که فراموش کرده بودم زجر کشیدم. یک روز نباشه، دیوونه میشم. مثل تموم جمعه هایی که تو خونه بی طاقتم."

در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم و به مامان که سرش تو کیفش بود نگاه کردم.

- فرگل جان مامان من و گلسا میریم استخر. پرند و پارسام این جان. پا شو مامان جان، پا شو تو اتاقت نمون.

- کی اومدن که من نفهمیدم مامان؟

مامان بالاخره سرش رو از روی کیفش بلند کرد. دسته مویی که تو صورتش بود با حرکت سر عقب روند و گفت:

- خیلی وقته اومدن مامان. اصلا تو این دنیا نیستی!

درو بست و رفت. لبخندی به در بسته زدم. چقد شبیه مامان بودم!

بین عکس هایی که تو جعبه بود گشتم و یکیشون رو بیرون آوردم. یه عکس که چتری هام رو کج توی صورتم ریخته بودم و با لبخند سرم رو کج کرده بودم. عکس رو نزدیک تر آوردم و بیش تر بررسیش کردم. شاید مدت زیادی بعد این عکس نبوده که تصادف کردم. خیره به عکس بودم که یه چیزی تو ذهنم علامت داد. بیش تر به عکس نگاه کردم. تو ذهنم چهره ی خودم با موهای روشن پردازش می شد.

"من، من مطمئنم که موهام روشن بوده. من مطمئنم!"

عکس رو ول کردم و با عجله به سمت در اتاق رفتم. پله ها رو با سر و صدای زیاد پایین رفتم و تو همون حال داد زدم:
- فرناد؟

از پله ها که پایین اومدم پام رو موزائیک ها سر خورد و با کله داشتم به سمت فرناد و پرند شوت می شدم که پارسا از پشت کمر لباسم رو گرفت.

- چه خبرته؟ مثل کش تنبون در رفتی!

حین نفس نفس زدن گفتم:

- پارسا ... موهام ... طلائی.

پارسا نگاهی به موهام انداخت و گفت:

- خسته نباشی، شب کوریم گرفتگی!

لباسم رو ول کرد و ادامه داد:

- هی، گفتم لااقل تو سالمی، دو روز دیگه برم خواستگاری آبروم رو حفظ می کنی.

صدای پرند بلند شد:

- تعارف نکن پارسا جان! یهو بگو ما همه مایه ی آبرو ریزیتیم دیگه.

پارسا ریلکس سرش رو تکون داد و لب هاش رو جمع کرد و گفت:

- یه جورایی!

بی توجه به پارسا و پرند میون بحثشون پریدم.

- من موهام روشن. طلائی، این رنگی نیست.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- یعنی نبوده. موهام روشن بوده.

هر سه تاشون چند لحظه به همدیگه نگاه کردند. پارسا به حرف اومد و با شوق ساختگی گفت:

- قربون قد و بالات برم دخترم، بالاخره زبون وا کردی!

خندیدم؛ پارسا به من می گفت دخترم و مثلا این مسئولیت خطیر رو به دوش می کشید که حافظه ی من رو برگردونه یا به قول خودش کاری کنه زبون وا کنم.

برگشتم و به فرناد و پرند که هنوز متعجب بودند نگاه کردم. توقع داشتم خوشحال بشن، ولی فقط بهت زده بودند.

این دفعه سوالی پرسیدم:

- موهای من روشن بوده؟

پرند به خودش اومد و گفت:

- خب آره، یادت نیست بعد از به هوش اومدن رفتیم آرایشگاه؟

دروغ چرا، از اون یکی دو ماه اول فقط یه سری چیز، اونم به صورت مبهم یادم مونده بود و باقیش رو یادم رفته بود. ولی خب، یادم بود که آرایشگاه هم رفته بودیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خب، واسه چی دوباره رنگش کردیم؟

پرند باز جواب داد:

- نمی خواستیم دایی اینا اون جووری ببیننت.

- خب چرا؟

پرند پوفی کرد و گفت:

- واسه یه دختر تو سن تو اون رنگ دکلمه مناسب نبود.

- پس چرا از اول رنگش کردم؟

پرند کلافه گفت:

- آه فرگل چه می دونم.

فرناد نگاه بد اخلاقی بهش انداخت و پارسا هم معترض گفت:

- هی خانوم خانوما، حواست باشه با دخترم چه جووری حرف می زنی.

پرند نگاهش رو از نگاه اخم آلود فرناد دزدید و دستش رو برای پارسا تو هوا تکون داد.

- جناب عالی فعلا تشریف ببرین به کارتون برسید. ایاها نمی خواستی بری دنبال ویانا؟

چشم های توسی عسلی پارسا گرد شد. با هول نگاهی به ساعتش انداخت و دستش رو به موهای کوتاهش کشید و گفت:

- وای دیر شد.

فرناد گفت:

- متحول شدی! دنبال دوست دخترات میری!

پالتوی نیم تنش رو برداشت و تنش کرد.

- این یکی متفاوته برادر من! تو این چیزا حالیت نمیشه، پس حرف اضافه نزن.

با تعجب گفتم:

- ویانا؟ پارسا تو که تابستون با اون دختره تو رستوران آشنا شدی؟

پارسا بی خیال گفت:

- اوه می دونی از اون موقع چند ماه گذشته؟

- یعنی هر چند ماه یه بار باید با یکی دیگه دوست بشی؟

پارسا قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- نه بابا هر چند ماه یه بارم کجا بود؟ با همشون که دوست نمیشم. با نود و هشت در صدشون آشنا میشم، با دو در صدشون دوست میشم. به جون خودت آخریش همین نازنین بود که پرید.

فرناد دوباره گفت:

- آره خب، اگه بخوایم سپیده و مریم و الناز و مهسا و اینا رو فاکتور بگیریم.

پارسا جلو چشم های من رو گرفت و رو به فرناد گفت:

- اِ منو جلوی بچم خراب نکن. به جون فرناد ویانا فرق داره.

فرناد اومد ادامه بده که پرند گفت:

- پارسا بیا برو.

پارسا با عجله دستی تکون داد و از در خروجی بیرون رفت. صدای بسته شدن در که اومد رو به پرند گفتم:

- پرند، یعنی چی؟

پرند ملایم تر از سری قبل گفت:

- خب عزیزم اکثر پسرا ذاتشون این جوریه!

نگاه نگرانم رو به چشم های فرناد انداختم. فرناد دستش رو کرد تو موهایش و رو به بالا کشیدشون و گفت:

- نه فرگل، قرار نیست همیشه این اتفاق بیفته. اوکی؟

سرم رو تکون دادم. پرند با استفهام نگاهی به فرناد انداخت که اون هم گفت:

- فکر نمی کردم انقدر جدی بشه.

هنوز داشتم نگران به فرناد نگاه می کردم. مثل تموم لحظه های پر اضطرابی که این چند روز سپری کردم، لب پایینم رو بین دندون هام گرفته بودم و تند تند می جویدم.

فرناد اعصابش خرد شد و گفت:

- دِ نکن دختر! تمام لبت خون مرده شده.

تکونی خوردم و دست از کارم برداشتم. پرند از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. فرناد اومد کنارم نشست. دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- ببین فرگل، داری خودت رو اذیت می کنی. قرار نیست همه ی آدمها بد باشن. اون شب رو یادته؟ امیر رو یادته؟ یکی مثل اون می تونه خوب باشه، یا مثل اونایی که اذیت کردن بد. می فهمی؟

تند نفس می کشیدم که بغض راه گلویم رو بگیره. فرناد شونم رو فشار داد و دوباره گفت:

- ببین فرگل، من زیاد راضی نیستم که، خب الان شرایطت ...

چشم هام پر از اشک شد. به زبون آوردن این موضوع حتی از زبون فرناد برام آزار دهنده بود. من کیارش رو دوست داشتم.

همون جور که تند تند نفس می کشیدم چشم هام رو دوختم به چشم های فرناد. دو سه قطره اشک پشت سر هم از گوشه ی چشمم پایین چکید. با گوشه ی انگشت اشکم رو پاک کرد. هنوز مصمم بودم که با نگاهم ازش بپرسم چرا؟

پرنده از آشپزخانه بیرون اومد. سرش رو گرفته بود و شقیقش رو می مالید. تا چشمش به فرناد خورد سر جاش وایساد. فرناد خط نگاهم رو دنبال کرد؛ به نیم نگاه به پرنده انداخت و از جاش بلند شد. از پله ها بالا رفت و در اتاقش رو محکم کوبید.

پرنده نگاهش رو از پله ها گرفت و پوزخندی زد. کنار من نشست و گفت:

- می خوای با کیارش چی کار کنی؟

- چی کار باید بکنم؟!

دراز کشید، سرش رو گذاشت رو پام و چشم هاش رو بست.

- بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که قبول کنی. کیارش دوستت داره، تو هم همین طور. دیگه چی می خوای؟

- نه، موضوع این نیست. راستش، من اصلا نمی دونم باید چه جوری باهاش زندگی کنم.

- فکر کردی مثلا مامان من یا زن دایی مریم چه جوری زندگی رو شروع کردن؟ نترس یاد می گیری.

- خب پس چرا فرناد مرده؟

- به فرناد چی کار داری؟ مگه اون می خواد با کیارش زندگی کنه؟ اون میگه تو موقعیت تو راحت میشه ازت سوء استفاده کرد. حرفش اینه. ولی تو که بچه نیستی! حالا خاطرات رو فراموش کردی، عقلت رو که از دست ندادی.

صدای پای فرناد اومد. اومد و رو به روم ایستاد. عصبی بود. احساس کردم رنگ چشم هاش از روزهای دیگه تیره تره. اومد جلوی من ایستاد و رو به پرنده گفت:

- لازم نکرده بشینی فرگل رو نصیحت کنی. خیلی زرننگ بودی زندگی خودت رو نگه می داشتی.

از رو پام بلند شد و دست به سینه نشست. با حرص گفت:

- وقتی طرفت نامرد باشه، خودتم بکشی باز به جای زندگیت می لنگه.

فرناد آستین پلیورش رو بالا داد و دستش رو کرد تو جیبش.

- نامرد؟ جک نگو خواهشا. نداشتم کسی چیزی بفهمه، دیگه باورت نشه که مقصر نبودم.

پرنده عصبی از جاش بلند شد و سینه به سینه ی فرناد ایستاد. با صدای بلندی که پر از بغض و خشم بود گفت:

- یعنی انقدر اطرافیان رو خر و نفهم فرض کردی؟ خودت می فهمی داری چه غلطی می کنی؟

فرناد بین حرفش پرید و گفت:

- تمومش کن پرنده.

بعد هم با قدم های بلند و عصبی از خونه بیرون زد. پرنده خودش رو انداخت روی مبل و صورتش رو با دست هاش پوشوند.

آروم صدایش زد:

- پرنده!

جوابی نداد.

خودم رو بهش نزدیک کردم و به دستم رو روی شونش گذاشتم. با اون دستم دستش رو از جلوی صورتش برداشتم. آروم سرش رو کج کرد و با به دنیا غم نگاهم کرد. سبزی چشم هاش غرق اشک بود.

با تعجب گفتم:

- داری واسه فرناد گریه می کنی؟

پیشونیش رو تکیه داد به شونم. شونه هاش می لرزید. اشک هاش پشت سر هم می ریختند و من نمی تونستم دلیلش رو درک کنم. پرند محکم تر از این بود که با یه بحث کوچک این جواری به هم بریزه.

تکونش دادم و گفتم:

- پرند، چی شد آخه؟

سرش رو بلند کرد و اشک هاش رو پاک کرد.

زیر لب گفت:

- هیچی!

داشت بلند می شد بره که دستش رو گرفتم:

- پرند، تو برام به اندازه ی تمام اعضای خانوادم عزیزی. اگه تو ناراحت باشی، منم ناراحت میشم. این جواری نکن دیگه.

خندید. دستم رو کشید و منم بلند کرد.

- دیوونه اصلا کی گفته من ناراحتم؟ پا شو بریم بالا.

از جام بلند شدم و باهاش رفتم.

پارسا و فرناد هم دو ساعت بعد برگشتند.

با جیغ و داد داشتم از پله ها می اومدم پایین و پارسا هم دنبالم بود. هنوز لیوان آبی که روش خالی کرده بودم تو دستم بود. خب راه بهتری برای تنها گذاشتن پرند و فرناد سراغ نداشتم. با کلی قهر و ناز، فرناد رو راضی کردم عذرخواهی کنه.

در ورودی رو با شتاب باز کردم و همون جور با صندل های خونگیم رفتم سمت استخر و از اون جا هم به طرف تاب رفتم. پارسا هم با همون سر و وضع خیس دور تاب دنبالم بود.

جیغ زدم:

- بی جنبه خب می خواستم فرناد از پرند عذر خواهی کنه.

جهتش رو عوض کرد تا از اون سمت بگیردم.

- باید حتما به زبون خرسا بفهمونی باید بریم بیرون؟

جیغ زدم و مسیرم رو عوض کردم. تو همون حال گفتم:

- خب بهت اشاره کردم نفهمیدی.

داشتم به طرف پشت ساختمون می دویدم که پارسا از پشت گرفتم. آروم یکی زد پشت سرم و گفت:

- زود باش بگو غلط کردم! دختره ی پررو باباشو خیس می کنه. بشکنه این دست که نمک نداره. بیا و خودت رو بکش که این خانوم زبون
وا کنه! این بود جوابم؟ آره؟

داشتم به حرکات بامزش می خندیدم که جدی گفت:

- نخند، بچه پررو.

گفتم:

- حقته. کدوم بابایی هر روز یه مامان عوض می کنه؟ هان؟

پارسا دستم رو گرفت و به سمت تاب برد. معترض گفت:

- بابا چرا تهمت می زنی.

خندم جمع شد و رفتم تو فکر. جلوی پارسا و پشت به تاب ایستاده بودم.

گفتم:

- پارسا، خب تو چطوری انقدر راحت می تونی کسی رو که دوستش داری کنار بذاری؟

پارسا دستش رو تو موهای کوتاهش کرد و با خنده گفت:

- کی گفته دوستشون دارم؟

با تعجب گفتم:

- خب پس چرا وقتت رو واسشون می ذاری؟ یا باهاشون دوست میشی؟

بی خیال شونش رو بالا انداخت.

- واسه سرگرمی. این که انقدر راحت خودشون رو عروسک آدم می کنن واسم سرگرمیه. خودت که شب تولدم بودی و می دیدی

رفتارشون رو. واسه یه ذره جلب توجه هر کاری که می گفتم می کردن. من واسه چی استفادش رو نبرم؟

با یه نیمچه اخم گفتم:

- تو داری کسایی که بهت علاقه دارن رو به مسخره می گیری.

لیم رو کشید و گفت:

- فرناد واسه همین چیزا نگرانته! خیلی ساده ای، هر ناز و عشوه ای از روی علاقه نیست. اونا خودشون این رو می خوان. مطمئن باش

براشونم مهم نیست که قراره دو ماه بعد با کی باشن.

تمام معادلات ذهنیم داشت به هم می خورد.

"ولی من کیارش رو دوست دارم. اون رو برای یه هفته و یک ماه نمی خوام. نمی فهم!"

پارسا که قیافه ی گیج و چشم های چپ شده ی من رو دید، با خنده گفت:

- به حرف بابات گوش کن دختر خوب. من یه عمره که آدم شناسم؛ می دونم کی چی می خواد. می فهمم کی می خواد جلب توجه کنه و

کی نه.

زمزمه وار گفتم:

– ولی ویانا ...

سکوت کرد. به یه نقطه روی زمین خیره شد و چیزی نگفت. تکونش دادم و گفتم:

– پارسا، جوابم رو ندادی؟

با آرامش به تاب اشاره کرد و گفت:

– خسته نشدی؟ بشین.

برای گرفتن جوابم سریع نشستم، که در عرض ده ثانیه مثل فنر پریدم بالا.

– ســـــرده!

پارسا زد زیر خنده و سرش رو تکون داد.

فهمیدم از عمد من رو روی اون آهن یخ کرده از سرما نشونده. خواستم دنبالش بیفتم که پشیمون شدم. با قهر از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

– اوضاع اقتصادی خراب شده، دیگه کسی ناز هم نمی خره. بی خود ناز نکن.

برگشتم و گفتم:

– ها؟

– هیچی بریم تو.

قبل از این که برم تو پارسا دستم رو گرفت. انگشتش رو جلوی بینیش گرفت و آرام گفت:

– هیس!

بعد آرام دستگیره ی در رو پایین کشید. با یه حرکت بازش کرد و من و خودش رو پرت کرد تو.

فرناد که جلوی تلویزیون نشسته بود برگشت و به ما نگاه کرد. پرندم مجله اش رو آورده بود پایین و با تعجب به ما نگاه می کرد.

پارسا بدون این که به روی خودش بیاره گفت:

– اِ!، ماما اینا نیومدن هنوز؟

هیچ کدوم جوابش رو ندادن و دوباره به کار خودشون مشغول شدند. ریز ریز خندیدم و با شرارت به پارسا نگاه کردم و مثل خودش گفتم:

– بوی سوختگی میاد.

ساعت نه شب بود. اکرم خانوم امروز نیومده بود و واسه همین مجبور شدیم شام رو سفارش بدیم. هر کدوم یه طرف افتاده بودیم و جعبه

های پیتزا و قوطی های نوشابه و ظرف سیب زمینی دورمون پخش و پلا شده بود.

صدای تق تق کفش های ماما و عمه و بعدش باز شدن در اومد. هر چهار تامون یه تکونی خوردیم و وسایل ها رو از روی زمین جمع

کردیم، ولی قبل از این که بریم تو آشپزخونه ماما و عمه گلسا اومدند تو.

مامان که داشت حرف می زد حرفش رو قطع کرد و رو به ما گفت:

- سلام، تو فریزر که غذای نیمه آماده داشتیم. باز از بیرون سفارش دادید که چهار تایتون برید دم بیمارستان چادر بزنید؟

داشتم به این فکر می کردم که ما کی مسموم شدیم و افتادیم بیمارستان.

آروم رو به پارسا گفتم:

- ما کی رفتیم بیمارستان؟

آروم تر از من گفت:

- بعدا برات تعریف می کنم.

و رو به مامان گفت:

- نه زن دایی خیالتون راحت باشه، اول دادیم فرناد تست کرد، بعد ما خوردیم. تازه خانوم دکتر هم داشتیم. پرند به دادمون می رسید.

سه تایی مثل مرغ و جوجه راه افتادیم به سمت آشپزخونه و وسایل رو اون جا گذاشتیم. پرند دستش رو شست و رفت بیرون. صدای می

اومد که داشت از مامان می پرسید:

- خوش گذشت بهتون؟

من و پارسا هم رفتیم بیرون.

مامان پالتو و شالش رو انداخت روی دستش و گفت:

- والا من که چیزی نفهمیدم انقد به گلسا غر زدم؛ بس که ترسیدم نفسش بگیره تو سونا.

پرند رو به عمه پرسید:

- باز حالت بد شد مامان؟

مامان با تعجب پرسد:

- مگه قبلا هم حالش بد شده؟

پارسا سیخونکی به پرند زد و اشاره کرد که ساکت شه. پرندم درستش کرد و گفت:

- آها آره، نه منظورم اینه که راست می گید دیگه ممکن بود حالش بد شه.

عمه گلسا چشم و ابرویی واسه پرند اومد و گفت:

- بچه ها دیگه کم کم آماده شید بریم.

"منم می خواستن گول بزنن این جوری به هم اشاره می کردن؟"

پرند به من گفت:

- فرگل وسایلت رو جمع کن این دو روز رو بریم خونه ی ما.

با تعجب گفتم:

- کدوم دو روز؟ پیام خونه ی شما چی کار؟

- فردا و پس فردا تعطیله. فرناد که کار داره، تو هم حوصلت سر میره.

صداش رو کمی پایین تر آورد و گفت:

- این جواری راحت تر تصمیمت رو می گیری.

به فرناد نگاه کردم. اون هم سرش رو تگون داد و تایید کرد. پرند از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت.

- بدو تا من حاضر میشم وسایلت رو جمع کن.

خواستم چیزی بگم که فرناد به طرفم اومد. یه دستش عینک قاب مشکی مطالعش بود و یه دستش پر از برگه. برگه ها رو بالا آورد و گفت:

- من باید به اینا برسم. تو با پرند اینا برو.

- آخه، خب من نمی تونم تنهایی ...

بین حرفم گفت:

- فرگل گوش کن، من همیشه هم نیستم. باید یاد بگیری که بدون من کارهات رو انجام بدی.

بهونه گیر گفتم:

- نمی خوام. واسه چی نباشی؟ من نمی تونم تصمیم هام رو تنهایی بگیرم فرناد. تو قول دادی، قول دادی که کمکم می کنی.

کلافه نفسش رو داد بیرون و چشم هاش رو با دو تا انگشت فشار داد. چشم هاش سرخ شده بود بس که این چند روز سرش روی این برگه ها بود.

- فرگل، به این فکر کردی که من تا کجا می تونم به جای تو تصمیم بگیرم؟ خواهش می کنم با پرند برو. اون جا راحت تری. پرند هم کنارت هست. دیگه هم لازم نیست به خاطر مامان و بابا یواشکی با من حرف بزنی.

مردد داشتم نگاهش می کردم که عمه به طرفم اومد.

- فرگل جان آماده ای؟

فرناد به جای من جواب داد:

- آره عمه الان میاد.

عمه جوابی نداد و رفت بیرون.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

تصمیمم رو گرفته بودم. من کیارش رو با همه ی سختی هاش می خواستم. با تموم دردسرهایی که ممکنه برام پیش بیاد. با تموم اتفاقاتی که پیش رومه. دیگه هم به افکار مختلف توی سرم اجازه پیش روی ندادم. به قول طنین گور بابای هر چی بد بختیه. برای من همین که کنار کیارش باشم کافیه. دیگه کی اهمیت میدی به این که من فراموشی دارم و یا هر چی. مهم اون حس خوبیه که کنار کیارش دارم. دلم برای مامان اینا تنگ شده بود. فرناد همون شب زنگ زد و باهام کلی حرف زد که آرومم کنه، ولی دیگه نداشت بهش زنگ بزنم. گفت باید تنهایی تصمیم بگیرم و منم همین کار رو کردم.

پشت پنجره ی اتاق پرند ایستاده بودم و به بارش برف نگاه می کردم؛ به دونه های سفید برف که آروم تو هوا می رقصیدند و بدون هیچ عجله ای روی زمین می نشستند.

به آدم برفی کج و کوله ای که با برف های خیزی که شب اول باریده بود درستش کرده بودیم، اشاره کردم و گفتم:

– پرند، جون من شبیه نشده؟

پرند با جیغ گفت:

– فرگل خفه ات می کنم.

و بالشتش رو به طرفم پرت کرد. اومدم مثل پارسا تو هوا بگیرم که محکم خورد توی سرم. همون جور که سرم رو گرفته بودم زبونم رو براش درآوردم و رفتم بیرون.

– دیوونه.

پارسا داشت با موبایلش حرف می زد. همون جور که رژه می رفت گفت:

– نه به جان آراد!

میگم آراد رو کفن کنن نمی دونستم.

خب اون دیگه مشکل خودش.

بعد از چند ثانیه مکث با خنده گفت:

– به قول خودت هوار تو سر زن ذیلت کنم.

برو، برو تا دونه دونه کیسات رو نکنده پرنیا ...

خداحافظ!

تا قطع کرد گفت:

– چه خبر تونه شما دو تا؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

– بدش میاد میگم آدم برفیه شبیه عکست شده.

پارسا خودش رو ول کرد روی مبل و گفت:

– راست میگی خب.

عمه گلسا گفت:

– انقد این بچه ی منو اذیت نکن پارسا. ناراحت میشه.

و به من اشاره کرد که کنارش بشینم.

بعد از این که آدم برفی رو ساختم پارسا رفت یکی از عکس های پرند رو که توی برف ایستاده بود و زیر شال و کلاهش فقط چشم هاش

معلوم بود آورد و داد دست آدم برفی. وقتی هم پرسیدیم این چیه، گفت می خواد نمونه ی کار کنار نمونه ی اصلی باشه.

گوشی فرناد که به جای گوشی خودم که گم شده بود بهم داده بود تو دستم لرزید. سریع از جام بلند شدم.

- عمه بابام اومد.

سریع رفتم تو اتاق پرند که سرش تو کتاب های درسیش بود و کیفم رو برداشتم. پالتوم و هم برداشتم و رفتم پایین.

- پرند خداحافظ.

صداش رو شنیدم که از تو اتاق جوابم رو داد.

دمپایی رو فرشی هام رو درآوردم و بوت هام رو از جا کفشی کشیدم بیرون. در جا کفشی رو ول کردم که صدای بدی داد.

با زحمت بوت هام رو پام کردم و به طرف عمه برگشتم. دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

- عمه خداحافظ.

عمه لبخندی زد و سرش رو تکون داد. پارسا هم تا دم در حیاط باهام اومد. بعد از این که با بابا احوال پرسى کرد رو به من گفت:

- پس یادت نمیره دیگه؟

- نه، فقط خودت بیا دنبالم.

سرش رو تکون داد و رفت عقب. بابا دور زد و از اون جا دور شد.

کیفم رو روی پام گذاشتم و کمربندم رو بستم.

- چه خبر بابا؟

- هیچی! تو چه خبر دخترم؟ خوش گذشت؟

- آره خیلی. ولی خب خونه ی خودمون یه چیز دیگه س.

بابا خندید. مسیر خونه ی عمه تا خونه ی خودمون رو بلد بودم ولی بابا داشت یه مسیر دیگه رو می رفت.

پرسیدم:

- بابا خونه نمیریم؟

- نه، باید بریم خرید.

- خرید چی؟

- برای سالگرد ازدواج من و مریم باید بریم شیرینی فروشی کیک بگیریم.

- سالگرد ازدواج؟

- آره دیگه. وقتی کسی ازدواج می کنه هر سال مراسم ازدواجش رو جشن می گیره به یاد اون روز.

با دلخوری و ناراحتی گفتم:

- بابا دیگه این چیزا رو که می دونم؛ فقط یادم نمی اومد چه جوریه. خنگ که نیستم بابا!

بابا فقط گفت:

-؟! آها حواسم نبود.

بابا یه کم بعد جلوی یه شیرینی فروشی بزرگ نگه داشت. جلوی فروشگاه یه مرد با لباس های قرمز و کلاه بلند، با خنده واسه همه دست

تکون می داد. شکم خیلی بزرگی داشت و دور لباسش با یه کمر بند مشکی بسته شده بود و یه ریش مصنوعی و بلند سفید داشت.

- فرناد داخله، تو هم برو پیشش تا من برم هدیه بخرم. شما دو تا خرید کردید برید خونه تا منم پیام. باشه؟

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. برای بابا دستی تکون دادم و به سمت شیرینی فروشی راه افتادم.

از بین جمعیت زیادی که تو شیرینی فروشی بودند چشمم به فرناد افتاد که جلوی یکی از یخچال ها ایستاده بود. خودم رو به جوری بهش

رسوندم و از پشت دستم رو دور دستی که تو جیبش بود حلقه کردم. با تعجب برگشت عقب و وقتی من رو که دید گفت:

- علیک سلام بی معرفت. چرا یهوایی میای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خواستم غافلگیر شی. انتخاب کردی؟

دوباره به کیک ها نگاهی انداخت و گفت:

- نه هنوز، تو چی میگی؟

یه کم نگاه کردم و گفتم:

- اون میوه ایه چطوره؟

- کدوم؟

- همون که روش پر از میوه س؛ اون مستطیله نه، دایره!

- آره، خوبه. وسطش به اندازه ی یکی دو تا جمله جا هست.

فرناد زیر لب شماره ی کیک رو زمزمه کرد و به سمت یکی از کارگرا رفت. مرد کیک رو درآورد و کیف دستش رو بالا گرفت.

- چی بنویسم؟

- فرناد کلمه به کلمه گفت:

- عزیزم بیست و نهمین سالگرد ازدواجمون مبارک!

اون آقا که انگار آخرش رو نشنیده بود گفت:

- چی مبارک؟

فرناد دوباره تکرار کرد:

- سالگرد ازدواجمون.

فیش رو به فرناد داد تا بره حساب کنه. وقتی برگشتم یه خانوم تقریبا مسن داشت با لبخند نگاهم می کرد. با همون لبخند عمیق گفت:

- سالگرد ازدواجتونه؟

با تعجب نگاهی به فرناد که تو صف صندوق ایستاده بود و دختری که جلوش بود و داشت با خنده باهاش صحبت می کرد انداختم.

دوباره ادامه داد:

- فامیلید؟ آخه خیلی شبیه همدیگه هستید.

در جوابش فقط یه لبخند کج و یه وری زدم. بدون حرف دیگه ای ازم فاصله گرفت.

رد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم پیش فرناد و بازوش رو به جورایی بغل کردم. خودم رو گول زدم که سردمه، ولی در واقع خوشم نمی اومد که اون دختر انقدر صمیمی با فرناد صحبت کنه. الان وقت این چیزها واسه فرناد نبود. اون فقط باید به من کمک می کرد. ایشالا بعدا به زن خوب واسش می گرفتم!

اون دختر نگاهی به دستم انداخت و لبخندش رو جمع کرد. فرناد سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت:

– چشمات چرا انقدر سرخه؟ خوابت میاد؟

اون دختر هنوز نگاهش به من بود. موهای بلند و صاف قهوه ایش رو روی خزه‌های پالتوش ریخته بود و ناخون هاش رو از بینشون رد می کرد.

بدون این که نگاهم رو ازش بردارم گفتم:

– آره، تا ساعت پنج صبح با پارسا فیلم دیدیم. ساعت نهم عمه به زور بیدارمون کرد.

سرش رو بیش تر خم کرد و آرام تر گفت:

– چرا دختر بیچاره رو این جوری نگاه می کنی؟ بیچاره قصدش فقط آشنایی بود.

منم آرام گفتم:

– بی خود کرده.

وقتی دیدم چیزی نمیکه سرم رو بلند کردم و به چشم های سبز تیره اش – که از خنده ای که نگهش داشته بود، برق می زد – نگاه کردم و گفتم:

– چیه؟ نکنه واقعا می خوای ...

بیش تر از اون نتونست خندش رو جمع کنه، و لب هاش در حد نشون دادن ردیف دندون های نیشش شل شد.

با همون لبخند گشاد سرش رو بالا گرفت و گفت:

– بیچاره کیارش!

از پشت به اون دختر که حالا درست سر جاش ایستاده بود، نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– ایش!

"من نمی دارم پرند که مثل فرناد دوستش دارم زن داداشم شه، حالا پیام بذارم به این دختره رو بده؟"

این صف حداقل بیست دقیقه ای طول داشت. چشم های ملتهب و سرخم رو بستم و سرم رو به بازوی فرناد تکیه دادم.

"بذار دختره بیش تر بسوزه!"

یک به دست از مغازه بیرون اومدیم. فرناد رفت ماشین رو از پارکینگ بیاره، من هم داشتم با چسب دور جعبه ی یک ور می رفتم. کلافه

از معطل شدنم چشم هام رو چرخوندم و دنبال فرناد گشتم که چند متر اون طرف تر به ماشین سفید رنگ توجهم رو جلب کرد. ابرو هام رو

کشیدم تو هم و با دقت به ماشین نگاه کردم.

"ماشین امیر؟!"

– فرگل حواست کجاست؟ سوار شو دیگه.

ماشین رو از جلو دور زدم و سوار شدم.

شب خیلی خوبی بود؛ فقط کمی به خاطر فردا و جوابم به کیارش می ترسیدم. هر جور که بود خودم رو سرگرم جشن کوچکمون کردم و بد به دل خودم راه ندادم.

طنین داشت از جلوی دفتر رد می شد که صدای زدم.

– طنین؟

برگشت و به من نگاه کرد. اومد تو، جلوی میز ایستاد و وسایلم رو گذاشت روی میز.

– سلام چطوری؟ چه عجب تشریف آوردید. اون ماسک رو می داری تو جیبت یه نگاه بهش نندازی!

– خیلی خب، چه خبرته؟ گمش کردم. اون روز ...

یه دفعه چشم هام رو گشاد کردم و گفتم:

– بهت نگفتم نه؟

وسایلم رو جمع کرد و گفت:

– نه، چی رو؟ زود بگو باید برم تو کلاس اینا رو بزمن به در و دیوار.

از جام بلند شدم.

– تا کیارش بیاد منم کمکت می کنم؛ بدو بریم.

سریع رفتم تو یکی از کلاس ها. برای طنین چسب نواری جدا می کردم و می دادم دستش.

– خب زود باش بگو؛ کیارش ازت خواستگاری کرد؟

– دقیقا!

سر جاش خشک شد. همیشه این حرف رو به شوخی می زد، ولی حالا شوخی شوخی جدی شده بود.

چسب رو که به سر انگشتم چسبیده بود به سمتش گرفتم.

– چیه؟

مچ دستم رو گرفت و روی یکی از نیمکت ها نشوند.

– زود باش بگو.

– طنین چقد سخته این کلاس.

سریع به طرف شوفاژ رفت.

– فرگل زود باش بگو تا نرفتم از خودش پیرسم.

خندیدم و گفتم:

- خیلی خب چه خبرته؟ هیچی دیگه، اون روز که از آموزشگاه رفتم بیرون دیدم فرناد وایساده، ماشینم نیاورده.

طنین دست مشت کردش رو آروم زد روی سینهش و گفت:

- قربونش برم الهی!

به شوخی چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:

- بعد کیارش اومد بیرون و احوال پرسى با فرناد و خلاصه مشغول حرف زدن شدند. هر چقدرم من از فرناد پرسیدم چه خبره انگار نه انگار!

نزدیک نیم ساعت یک بند داشتم براش تعریف می کردم. کلا زمان و مکان رو فراموش کرده بودم. آخرشم با عجله و اضطراب از جام بلند شدم. یکی زدم رو شونه ی طنین که هنوز تو شک بود و گفتم:

- طنین تا الان اومده. حالا من چی کار کنم؟ چه جوری بهش بگم؟

طنین به طرف بیرون هولم داد و گفت:

- به سادگی! من مثل این داداش جونت نیستم دم به دقیقه راهنمایت کنم. خودت میری میگی. مردم شانس دارن والا! من سر انتخاب رشته به این مهمی کسی کمک نمی کنه، حالا تو می خوای آب بخوری میگی فرناد چه جوری بخورم!

در جوابش فقط لبخند غمگینی زد و اومدم بیرون.

کاش درکم می کرد. تو دلم صد بار خدا خدا کردم تا برم تو دفتر. سرم رو انداختم پایین و آروم رفتم تو. داشتم به طرف میزم می رفتم که جای خالی کیارش رو حس کردم و سرم رو آوردم بالا. نیومده بود!

با تعجب تو دفتر چشم چرخوندم. اساتید و مربی ها داشتند چای می خوردند و صحبت می کردند. خانوم قیاسی هم داشت به کارهاش می رسید.

مثل آدامس کش اومدم. تا پایان ساعت کاری بی حوصله کارهام رو انجام دادم. اصلا حواسم به اطرافم نبود. طنین می گفت شاید براش مشکلی پیش اومده.

"ولی اگه پشیمون شده باشه؟ اگه چیزی راجع به مشکلم فهمیده باشه؟ اگه از اول سر کارم گذاشته باشه؟ اگه ..."

- خسته نباشید.

نگاه ماتم رو از قفسه ی رو به روم گرفتم. برای همکارم سری تگون دادم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

امروز که کیارش نیومده بود، انگار هوا هم سردتر شده بود. شالم رو همون جوری که مامان مریم می پیچونه دور گردنم انداختم و کیفم رو برداشتم. از بقیه خدافظی کردم و رفتم بیرون.

فرناد هنوز نیومده بود. توی پیاده رو وایسادم و تند تند شماره اش رو گرفتم. از سوز و سرمای که به صورتم می خورد فهمیدم بینی و گونم الانه که سرخ بشه! انقدر سرما زیاد بود که دست هام بی حس شده بود.

فایده نداشت. گوشیش رو جواب نمی داد. لحظه ی آخر، درست یک ثانیه قبل از این که قطع کنم، حس کردم صداش رو شنیدم که گفت:

- جانم؟

و همزمان دست کسی رو روی شونم حس کردم. سریع برگشتم. نگاهم تو یه آسمون مشکی تر از آسمون بالای سرم چرخید. سرش رو کمی خم کرد.

- سلام!

لب هام تکون خورد، ولی صدایی ازش بیرون نیومد.

- بیا بریم تو ماشین بشینیم، داری یخ می کنی.

بی هیچ حرفی دنبالش رفتم. در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

فرناد دوباره زنگ زد. قطع کردم و اس ام اس دادم "با کیارش میام."

هیچ حرفی نزد. بهش نگاه هم نکردم. ازش دلخور بودم؛ خیلی! اون امروز من رو سر کار گذاشته بود.

آهسته صدام کرد:

- فرگل!

جوابی ندادم. دوباره گفت:

- نه نمی خوای بگی که! جوابت چیه؟

فکرها رو کرده بودم، ولی الان دلم می خواست بگم "باید فکر کنم!"

جوابی ندادم. چند دقیقه توی سکوت طی شد. صداش رو شنیدم، ولی باز نگاهش نکردم.

- واسه امروز واقعا متاسفم. کار فوری پیش اومد، وگرنه همین چند روز هم تحملش سخت بود، چه برسه به امروز که می خواستم جواب بگیرم.

بازم چیزی نگفتم. فقط سرم رو انداخته بودم پایین و با انگشت های دستم بازی می کردم.

ده دقیقه بعد، وقتی حس کردم که نزدیک خونه ایم و وقتی ندارم، لب هام رو از زیر دندون هام بیرون کشیدم و گفتم:

- من، من فکرام رو کردم. می تونیم به هم وقت بدیم و بیشتر با هم آشنا شیم.

نفسش رو داد بیرون. لحنش پر از هیجان شد.

- پس، من خانوادم رو در جریان بذارم دیگه؟!

- اِ، راستش فرناد گفت که بهتره فعلا چیزی جدی نشه. می تونیم یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشیم، بعدا اگر جدی شد خانواده هامون

رو در جریان بذاریم. از خانواده ی من فرناد خبر داره، ولی خب گفت که ...

- نظر خودت چیه؟ تو هم قبول داری؟

گیج بهش نگاه کردم.

"خب معلومه، من همیشه حرف فرناد رو قبول دارم!"

تو همون حالت جواب دادم:

- خب آره، منم موافقم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، هر جور خودت می خواهی.

ماشین رو نگه داشت. نگاهی به خونه مون انداختم. وقتم تموم شده بود.

کیارش آهسته گفت:

- دلم نیامد از پیشم بری.

آهسته گفت، ولی من شنیدم. شنیدم و لبخند ناخود آگاهی تمام صورتم رو پوشوند. لب هام رو تر کردم که بگم "منم!" ولی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

با محبتی که توی صداش بود گفت:

- فرگل، از فردا خودم می رسونمت.

احساس می کردم یه چیزی تو دلم داره زیر و رو میشه. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم. همزمان با باز شدن در خونه کیارش هم دور زد و رفت.

حیاط رو با دو طی کردم و رفتم تو. از هیجان زیاد و سرما قرمز شده بودم.

- سلام!

مامان به طرفم برگشت.

- علیک سلام خانوم خانوما! چقد قرمز شدی. یخ کردی.

دست هاش رو دو طرف صورت یخ زدم گذاشت. محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش.

با خنده گفت:

- انگار چند وقته منو ندیده! خوشحالی، خبری شده؟

سرم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

- نه، همین جور.

ازش جدا شدم و بوسیدمش.

رفتم لباس هام رو عوض کنم. فرناد هنوز نیومده بود. دق می کردم تا بیاد.

تا صدای ماشین رو شنیدم رفتم پایین. اول بابا وارد شد. با نشاط گفتم:

- سلام بابایی!

بابا خسته جوابم رو داد:

- سلام دخترم!

و بعد فرناد اومد تو. هنوز سلام نکرده بود که رفتم طرفش و دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش بالا. بیچاره گیج مونده بود که چی شده. بردمش تو اتاقم و در رو بستم.

با تعجب گفت:

- چه خبره؟

محکم پریدم بغلش و مثل طناب ازش آویزون شدم. واسه این که بقیه صدام رو نشنوند، آروم ولی با صدای جیغی گفتم:

- فرناد بهش گفتم! گفتم، گفتم، گفتم، گفتم! فرناد باورم نمیشه؛ تموم شد.

خندید و گفت:

- وای فرگل فکر کن الان کیارش می دیدت و می فهمید چقدر ذوق کردی!

- خب مگه کار بدیه آدم ذوق کنه؟

گذاشتم روی زمین و زد رو نوک بینیم.

- وایسا ببینم! خانوم چه پررو پررو میگه من با کیارش جونم میام! یه کم شرم و حیا نکنی تو دختر؟

- هوم؟ نباید می گفتم که با کیارش دارم میام؟

سعی کرد خودش رو جدی نشون بده.

- نخیر خانوم خانوما. مثلاً یه خجالتی، چیزی! صاف صاف برداشته میگه من دارم با کیارش میام. خیر سرم داداشتم، باید غیرتی شم!

هیچی نگفتم. زد زیر خنده و گفت:

- نگاش کن شبیه لبو شده!

با خجالت زدم رو شونش.

- اِ، فرناد! خب چه می دونستم نباید بگم؟

فرناد لبه ی مقنعم رو درست کرد و گفت:

- دیگه باید تنها برم و پیام شرکت.

دلم نمی خواست ناراحت باشه. در کمال صداقت گفتم:

- فرناد، می خوام نرم؟

به طرف در هولم داد.

- نه، برو. مواظب خودت باش.

در رو باز کردم و گفتم:

- و مراقب کیارش!

قبل از این که گوله ی برفی بهم بخوره در رو بستم، ولی صدای برخورد گلوله ی برفی رو به در آهنی شنیدم.

کیارش داشت با خنده نگاهم می کرد. در رو باز کردم و نشستم.

- سلام، صبح به خیر!

جوابم رو داد و ماشین رو روشن کرد.

نمی دونستم چرا، ولی احساس می کردم دو تا بال دارم. احساس می کردم در حال پروازم. حس می کردم زندگی داره بهم لبخند می زنه؛ و هر چیزی هم که اطرافم بود انگار این لبخند رو احساس می کرد.

جدیدا آفتاب زودتر طلوع می کرد. از سردی هوا هم کم شده بود. آسمون هم دیگه ابری نبود و حتی کيارش هم لبخند می زد. شاید این یعنی اوج خوشبختی! شاید هم نه، اول راهم! کی می دونه؟ شاید سختی ها داره تموم میشه و در جدیدی به روم وا میشه.

توی آموزشگاه به جز طنین هیچ کس از رابطه ی ما دو تا خبر نداشت. با هم وارد دفتر شدیم و هر کدوم به سمت میز خودمون رفتیم. کيارش زیر زیرکی لبخندی بهم زد و نشست. من هم جوابش رو با لبخند خجولی دادم.

طنین ده دقیقه ی بعد با عجله اومد تو دفتر. به طرفم اومد و خواست حرفی بزنه که متوجه حضور کيارش شد. یه سلام کلی داد و اومد سمت میز من. رو به روم ایستاد و آروم گفت:

– تموم؟

سرم رو تکون دادم.

دوباره گفت:

– با هم اومدید؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

از هیجان و جیغی که نمی تونست بزنه قرمز شده بود. منم در حال انفجار بودم و دلم می خواست ثانیه به ثانیه ی امروز صبح رو براش تعریف کنم. حیف که زنگی که بالای سرم بود اخطار داد که وقت شروع شدن کلاس هاست. گفتم:

– برم خونه بهت زنگ می زنم تعریف می کنم. برو کلاست شروع شد.

دستی تکون داد و یواشکی شکلکی درآورد. به شیطنتش خندیدم و به کارم مشغول شدم. البته اگه می شد! جمع شدن حواسم، اون هم در حضور کيارش، از برگردوندن حافظم هم سخت تر بود.

روز های دیگه هم به همین منوال گذشت. صبح ها کيارش می اومد دنبالم و بعد از پایان ساعت کاری هم من رو می رسوند.

مثل تمام این یه هفته راس ساعت هشت و بیست دقیقه جلوی خونه نگه داشت. نگاهی به خونه کردم. می دونستم نمی تونم کيارش رو دعوت کنم بیاد تو، ولی اگر چیزی هم نمی گفتم خب ممکن بود دلخور شه. لبخندی زدم و گفتم:

– بیا تو!

خندید و گفت:

– اون وقت پیام تو بگم من چی کاره ی این خانوم خوشگله هستم؟ برو عزیز دلم!

با همون لبخندی که از لبم جدا نمی شد پیاده شدم.

– خداحافظ!

– فرگل؟

قبل از این که در رو ببندم برگشتم.

- دلم نمی خواد بری.

خندیدم و گفتم:

- کیارش، مامان نگران میشه.

چشم هاش رو روی هم گذاشت که یعنی باشه.

اومدم در رو ببندم که بازم صدام کرد. دوباره برگشتم.

- بله؟

شاخه گلی رو که جا گذاشته بودم به سمتم گرفت.

- اینو یادت رفت.

گل رو ازش گرفتم. در رو بستم و یه قدم از ماشین فاصله گرفتم. ماشین رو روشن کرد و دستش رو برام تگون داد. واسش دستی تگون

دادم و گل رو به بینیم نزدیک کردم. ساقش بوی عطر کیارش رو می داد.

بعد از این که دور شد به طرف خونه رفتم و زنگ زدم. اکرم خانوم جواب داد.

- بله؟

- منم اکرم خانوم.

صدای باز شدن در اومد. در سنگین رو هل دادم و رفتم تو. رفتم تو و به مامان و اکرم خانوم سلام دادم.

- سلام!

جوابم رو دادند.

- فرناد هنوز نیومده؟

- نه، نه به بعد با بابات میاد؛ رفته کارخونه.

سرم رو تگون دادم.

از خستگی داشتم متلاشی می شدم. کشون کشون رفتم بالا و بدون این که شام بخورم گرفتم خوابیدم.

با کیارش یه چیزی خورده بودم!

نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای باز شدن در اتاقم بیدار شدم. چشم هام رو آروم باز کردم. اتاق تاریک بود. تو جام غلطی زدم. فرناد

به در اتاق تکیه داده بود.

آروم گفتم:

- بیدار شدی؟

از جام بلند شدم و به پشتی تخت تکیه دادم.

- سلام، کی اومدی؟

اومد نزدیک و روی صندلی جلوی میز آیینم نشست.

- خیلی وقته. شما که دیگه بی وفا شدی وقت نداری ما رو ببینی.

از جام بلند شدم و رفتم اون سر تخت نزدیک بهش نشستم. موهام رو با دست جمع کردم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ خسته بودم خوابیدم.

- ولی من حتی خسته هم بودم نمی خوابیدم.

فهمیدم منظورش چیه. شرمنده شدم. یاد شب هایی افتادم که فرناد با تموم خستگیش به حرف های بی خود من گوش می داد و می داشت

هر چقدر می خوام گریه کنم. بعد هم دلداریم می داد و تو تخت خودش می خوابوندم. خودش هم نمی دونم کجا می رفت می خوابید.

خیلی وقته شب ها نرفتم پیشش و غر نزدم. تا ته حرف هام رو گوش می کرد و آرومم می کرد. فقط وقتی که از گذشته می پرسیدم کلافه

می شد. منم چیزی نمی پرسیدم تا این آرامش رو از دست ندم.

صدای اس ام اس گوشیش اومد. با تعجب گفتم:

- کیه؟

چینی به پیشونیش انداخت و در چینی که جواب می داد گفت:

- پرند.

- فکر می کردم دیگه با هم حرف نمی زنید.

چیزی نگفت. از جاش بلند شد و گوشیش رو قفل کرد.

- خوب بخوابی.

- فرناد، بیا این جا.

به گوشه ی تخت اشاره کردم. اومد کنارم نشست. احساس کردم با فاصله ازم می نشینه. مگه چند وقت بود باهاش حرف نزده بودم؟

- با پرند سر چی بحث می کردید.

- چیز مهمی نبود.

کمی صدام رو بالا بردم.

- فرناد! بذار یک ماه از رفت و آمد من و کیارش بگذره، بعد انقد سر سنگین شو.

- اشتباه می کنی، من مشکلی با کیارش ندارم.

- چرا داری؛ تو دلت نمی خواد اون انقدر به من نزدیک باشه.

صدای اون هم داشت بلند می شد.

- اگه می دونی پس واسه چی قبول کردی؟

سرم رو بین دست هام گرفتم.

- نگرانی تو بی خوده. به قول خودت تا کی می تونم بهت تکیه کنم؟ تا کی می خواید نگران من باشید که کسی گولم نزنه و بلایی سرم

نیاد؟ تا کی؟ فرناد تو هیچ وقت با من درد و دل نکردی. هیچی به من نگفتی. چرا؟ مگه من خواهرت نیستم هان؟

- چی می خواهی بدونی؟ این که مشکلم با پرند چیه؟ چرا اون حرفا رو به هم زدیم؟

- آره می خوام بدونم. حق نیست؟

سرش رو انداخت پایین. چشم های منم هنوز خمار خواب بود. سرم رو گذاشتم رو پاش و به حرف هاش گوش دادم.

- یه مدتی من و پرند با هم نامزد بودیم.

سریع سرم رو از رو پاش بلند کردم.

- چی؟

بدون توجه به من گفت:

- دقیقا چند ماه قبل از این که اون اتفاق برات بیفته به هم زدیم.

موهام رو جمع کردم و یه طرف شونم ریختم. سرم رو تکون دادم و با دقت به چشم هاش نگاه کردم.

- همین!

- آخه چرا؟ سر چی؟

- با همدیگه نمی ساختیم. یه روز نبود بحث نداشته باشیم. هر بار هم من کوتاه می اومدم؛ اونم انگار که از بحث کردن خوشش می اومد،

دوباره شروع می کرد.

- خب آخه بحثتون سر چی بود؟

نفشش رو داد بیرون و به پشت دراز کشید. دستش رو کشید به موهایش و گفت:

- رو همه چیز حساسیت نشون می داد؛ لباس پوشیدنم، کارام، همه چی. می دونی خیلی بهم علاقه داشت، منم دوستش داشتم. نمیگم

عاشقش بودم، ولی خودم انتخابش کردم، چون می دونستم بهم علاقه داره. ولی علاقه ی زیادیش زندگی جفتمون رو زهر کرد. چه می

دونم، هر بار یه گیری می داد.

دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم.

- متوجه نمیشم چی میگی فرناد! یعنی چی که گیر می داد؟

بلند شد و رو به روم نشست.

- ببین، خب تو وقتی کسی رو دوست داری نسبت بهش حسود میشی. دوست داری تمام طرف رو برای خودت داشته باشی. این یه چیز

عادیه، ولی این احساس تو وجود پرند خیلی زیاد بود. مثلا من با هر زنی صحبت می کردم حرص می خورد. اگه به نظرش لباسم جلب توجه

می کرد شده قرارمون رو هم به هم می زد، ولی نمی داشت با اون لباس پیام بیرون. هر کس حالا چه با منظور و چه بی منظور به من نگاه می

کرد دعواش رو با من می کرد. فکر می کرد تمام زن ها و دخترهای اطرافش می خوان من رو ازش بدزدن. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم.

ادامه داد:

- خب اگه همین جوری ادامه می دادیم جفتمون به مشکل بر می خوردیم. به زور قانعش کردم که بندازه تقصیر من و بگه اون با من نمی

سازه. اون هم هر چند سخت، ولی قبل کرد. بعد از اون دیگه همه چی بین ما تموم شد.

نگاه خشک شده ام رو از زمین گرفتم و به فرناد دادم.

- چرا گفתי بگه تقصیر توئه؟

- خب اون یه دختره؛ اگه من می گفتم تقصیر پرنده براش بد می شد. به هر حال کافی بود این حرف تو دوست و آشنا پیچه، اون وقت به

یه چشم دیگه به پرند نگاه می کردند. ولی خب این حرفا اون قدر برای من گرون تموم نمی شد.

یه لحظه برگشت و به ساعت رو میزیم نگاه کرد. سریع از جاش بلند شد.

- ساعت یک شبه! فردا باید زود بیدار شم. سوالاتون تموم شد خانوم خانوما؟

زیر لب گفتم:

- شب به خیر.

جوابم رو داد و به سمت در رفت. قبل از این که بره بیرون پرسیدم:

- واسه همین هر وقت به من توجه می کنی پرند عصبی میشه؟

برگشت و با یه لبخند بی معنی گفت:

- بزرگ شدی!

- بزرگ شدم؟ منظورت اینه که از خنگی در اومدم، نه؟

با همون لبخند، اما معترض گفت:

- فرگل، نمی دونم این کیارش یه هفته ای چی کار کرده از این رو به اون رو شدی جوجه!

حق به جانب نگاهی بهش انداختم. با پوز خند گفتم:

- کار سختی نکرده، فقط باهام مثل یه موجود خنگ و نفهم رفتار نکرد.

لبخندش محو شد. با بهت دستگیره ی در رو ول کرد و به طرفم اومد.

- فرگل ما هیچ وقت با تو مثل یه آدم خنگ رفتار نکردیم. اگه کیارش باهات محتاط رفتار نمی کنه چون چیزی نمی دونه. فرگل مگه من

چند بار خواهرم فراموشی گرفته که بدونم باید چی کار کنم؟ من اون اوایل فقط فکر کردم آدمای اطرافت رو نمی شناسی، ولی اوضاع با اون

چیزی که فکر می کردم خیلی فرق داشت. ببین من اصلا، من ...

با بغض گفتم:

- تو چی فرناد؟ چی می شد شمام مثل کیارش فکر می کردیدی؟ چی می شد لااقل اگه گذشته ای ندارم، الانم رو ازم نگیرید؟ ها؟

نشست کنارم و سرم رو بغل کرد. واسه این که بقیه بیدار نشن آروم کنار گوشم گفت:

- هیس، فرگل آروم باش. الان فکر می کنی کیارش فرشته س و ما گرگ؟ می بینی؟ هنوز یه هفته از رفت و آمد تو و کیارش نگذشته!

همین رو می خواستی؟

سرم رو به سینه اش فشردم و زار زدم:

- فرناد، من دیگه نمی تونم. حافظه ی من دیگه بر نمی گرده. همه چی تموم شده فرناد؛ همه چی! الان یک ساله که گذشته. اگه قرار بود یادم بیاد تا الان می اومد. من دیگه هیچی از گذشته ندارم. دیگه دلم رو به چی خوش کنم فرناد؟ به چی؟ فرناد من الان فقط به کیارش نیاز دارم. چرا می خوای ازم بگیریش؟ چرا وقتی هیچی ندارم نمی ذاری دلم رو به یکی مثل کیارش خوش کنم؟ هان؟ هیچی نگفت. نه دلداری داد؛ نه حتی سعی کرد آرومم کنه. فقط انقدر صبر کرد تا گریه ام تموم شه. منم اون قدر گریه کردم که خالی خالی شدم. اون قدری که خودم این سبکی رو حس کردم. وقتی تو بغلش شل و بی حال شدم با فکر این که خوابم برده آروم خوابوندم روی تخت و بیرون رفت.

هر روزی که با کیارش می گذروندم برام یه شروع تازه بود. هر روز حس های مختلف و جدیدی رو با هم تجربه می کردم. حس دوست داشتن و یا دوست داشته شدن؛ حسی که برام با بقیه ی حس ها تفاوت داشت. دوست داشتنی که جنسش فرق می کرد. یه جورایی همون حس مالکیت؛ حسی که به کیارش داشتم و همه ی اون رو برای خودم می خواستم. سرمای زمستون هم با وجود کیارش حس نمی شد. روزهایی که می گذشتند و گذرشون رو لمس نمی کردم. اون قدر توشون غرق شده بودم که حس نکنم. انقدری که نفهم خیلی وقته پارسا و پرند رو ندیدم، خیلی وقته دور هم جمع نشدیم و خیلی وقته غصه ی مخالفت فرناد رو، هر چند غیر علنی، نخوردم.

هر دومون آموزشگاه رو پیچونده بودیم و اومده بودیم واسه خرید عید؛ البته با اجازه ی فرناد. هر چند راضی نبود، ولی من واسه بزرگتریش احترام قائل می شدم. واسه احترامی که به من می داشت و به خاطر من با خواسته ام مخالفت نمی کرد، احترام قائل می شدم. چون تو خونه فقط اون این موضوع رو می دونست. حداقل دلم گرم بود که اگه ماما الان شرایط دوستنش رو نداره، یا بابا مشغوله، فرناد کنارم هست.

کیارش فشاری به دستم که توی دستش بود آورد.

- چیز دیگه ای می خوای؟

با خنده نگاهی به ساک های کوچک و بزرگی که تو دستش بود انداختم.

- تو فکر می کنی چیزی مونده باشه؟

اون هم خندید.

- پس بریم دیگه؟ بچه ها منتظرن.

سرم رو تکیه دادم. با هم به سمت در خروجی پاساژ راه افتادیم. در اتوماتیک پاساژ که باز شد موجی از سوز و سرما به صورتم خورد. اومدیم بیرون و قدم زنون به سمت پارکینگ رفتیم.

متفکر گفتم:

- کیارش، اگه من چی کار کنم ازم ناراحت میشی؟

لبخند مهربونی که هیچ وقت از صورتش جدا نمی شد به صورتم پاشید. لبخندی که جنس مهربونیش با مال فرناد فرق داشت. فرناد همیشه نگران بود و لبخند می زد، اما کیارش واسه داشتن همون حس مالکیتی که تو وجود هر دومون یکی بود لبخند می زد. این رو به راحتی می شد حس کرد.

- کیا، نگفتی؟

- تو می خوای چی کار کنی که من ناراحت شم عزیزم؟ تک تک کارات برای من شیرینه. تو هیچ وقت منو ناراحت نمی کنی؛ اینو مطمئنم. - خب اصلا کسی چی کار بکنه ناراحت میشی؟ بدون مکث گفت:

- خیانت!

- خیانت؟ یعنی چ...؟

حرفم رو سریع خوردم و با وحشت بهش نگاه کردم.

"وای خدای من، اگه از دهنم در می رفت لابد همه چیز رو می فهمید." بدون این که نگاهم کنه گفت:

- خب آره دیگه! منظورم اینه که اگه کسی بهم دروغ بگه، از اعتمادم سوء استفاده کنه و بهم بد کنه.

کنار ورودی پارکینگ ایستاد. دست من رو ول کرد و به سمت آسانسور پارکینگ رفت.

- همین جا بمون تا برگردم.

تو دلم لبخند سردرگمی به خودم زدم.

"خب اینا یعنی چی؟"

یک ساعت بعد توی رستورانی بودیم که فرناد اینا منتظرمون بودند. فرناد و پرند و پارسا دور یه میز، تقریباً گوشه ی سالن، نشسته بودند.

تا دیدمشون دستم رو تکون دادم و به سمتشون رفتم. پرند از جاش بلند شد. محکم به خودم فشارش دادم.

- وای پرند می دونی چند وقته ندیدمت؟!

زیر گوشم گفت:

- آروم تر عزیزم. منم دلم برات تنگ شده بود.

صدای احوال پرسی کیا با بقیه از پشت سرم اومد. برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم. کنار پارسا نشست و منم رو به روش کنار فرناد نشستم.

با یه اخم مصنوعی نگاهم کرد و گفت:

- دیگه تا فرناد اینا رو دیدی کیارش بی کیارش دیگه!

و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

همه خندیدند. فرناد گفت:

- این همه تو رو می بینه ما رو ول می کنه، بذار یه بارم تو دماغت بسوزه!

پارسا گفت:

– مدلتش همینه؛ این خانوم مثلاً به من قول داده بود بیاد یه روز ببرمش شرکت. شرکت اومدن که هیچی، کلاً منم یادش رفت.

معترض گفتم:

– ای بابا، چرا همتون با من دعوا دارید؟

چشمم خورد به دختر بانمکی که داشت به سمت ما می اومد. با حرص به پارسا نگاه کردم. انگاری جدیده ایشون بودند!

کمی که جلوتر اومد شناختمش. با ذوق از جام بلند شدم و گفتم:

– ویانا!

ویانا هم با خوش رویی به طرفم اومد. از جام بلند شدم و بغلش کردم.

– وای خیلی دلم می خواست دوباره ببینمت. خیلی خوشحالم.

اونم متقابلاً جواب داد:

– منم همین طور!

آروم تر گفتم:

– هیچ وقت فکر نمی کردم تو و پارسا بتونید به قول خودش روابط صلح آمیز داشته باشید. وای خیلی خوشحالم. من پارسا رو مثل فرناد

دوست دارم.

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین. صدای پارسا در اومد.

– فرگل جان دوست داشتی بذار بیاد بشینه.

ویانا با حرکت لب گفت:

– پارسا!

دست ویانا رو ول کردم و نشستم سر جام.

– حسود، یه دقیقه نذاری باهاش حرف بزنم!

بعد از این که شام رو خوردیم من و کیارش رفتیم تو محوطه ی بیرون رستوران که قدم بزنیم. ویانا و پارسا هم نشسته بودند و فرناد و

پرندهم نمی دونم کجا رفته بودند.

دستش رو گرفته بودم و به حرف هاش گوش می دادم. حرف هایی که از آینده می زد. آینده ای که مثل گذشته ام نامعلوم بود. از همه چیز

حرف زد. دوباره حواسم جمع حرف هاش شد.

– فرگل اسم بچه مون چی باشه؟

مگه من چند تا اسم یادم بود؟ چه سوال هایی می پرسید.

– نمی دونم.

– خب باید پسر باشه؛ اسمش، میگم به اسم من بیاد دیگه.

– پس اسم من چی؟

- خب نه، اسمش به من بیاد، بعد بقیه ی چیزا به سلیقه ی تو!

- خب حالا چه اسمی باشه که به اسم تو بیاد، به سلیقه ی منم بیاد؟

- کیانوش خوبه؟

- نه!

- کیان؟

- نه!

- کیا؟

- کیا؟ اون وقت قاطیتون می کنم خب!

- خب، آرش!

پارسا زد روی شونش.

- اسم فامیل بازی می کنین؟

با تعجب گفتم:

- وا، نه!

نگاهی به دور و ورم انداختم.

- ویانا کو؟

- داره با پرند و فرناد میاد.

- اون وقت تو این جا چی کار می کنی؟

- اومدم ببینم این هوای یخ و برفی کجاش دو نفره س که یه ساعته ما رو کاشتید اون تو!

کیارش نگاهی به ساعتش انداخت.

- یازده و نیمه!

با تعجب نگاهی به هم انداختیم.

پارسا گفت:

- آه آه نگاه کن! یه جوری زل زدن به هم کسی ندونه فکر می کنه فرگل سیندرلاست و الان جادوش از بین میره! بیاین بریم تو بابا، یخ زدم.

خندیدم. دیوونه بود!

سه تایی با هم رفتیم تو.

ویانا با استرس گفت:

- پارسا دیر وقته، مامان گفت قبل از ده برگردم.

زیر گوش پارسا گفتم:

- شما فعلا سیندرلا رو ببر، انقدر هم وسط صحبت دو نفر نپر.

با دست سرم رو به عقب هل داد.

- چشم خانوم بزرگ!

پارسا و پرند رفتند که ویانا رو برسوند. من هم مجبور شدم کیارش رو تنها بذارم و با فرناد برم. که البته اگه فرناد قیافه نمی گرفت با کیارش می رفتم! خب چی کار کنم. اولین باری بود که تا این موقع با کیارش بودم!

نمی دونم چرا، ولی فرناد کم تر جوابم رو می داد. کوتاه جواب می داد و گاهی اصلا جواب نمی داد. یه بار گفت من واست چارچوب تعیین کردم، ولی داری ردش می کنی. هر چقدرم پرسیدم چرا جوابی نداد. حس می کردم مربوط به رفت و آمد زیادم با کیارش باشه، ولی خب من که اشتباهی نکرده بودم.

ساعت از دوازده و نیم هم گذشته بود، ولی من با یه لباس خواب و یه بافت نازک گوشه ی باغچه نشسته بودم و به گل های خشکیده ی باغچه نگاه می کردم. با همدیگه بحثمون شده بود و دو روز بود که باهام حرف نمی زد. سنگ ریزه های روی زمین پاهام رو خراش می داد، ولی فکرم مشغول تر از اونی بود که به اعتراض سنگ ریزه ها جواب بده. انگشتم رو آروم روی شکوفه ها و غنچه های ریزی که زیر مهتاب نورانی به نظر می رسیدند کشیدم. دست هام خاکی شده بود. کف دستم رو دوباره روی خاک گذاشتم تا سرماش به رگ های مغزم نفوذ کنه و جلوی این همه فکر کردن رو بگیره.

نمی دونم همه ی آدم های دنیا این جور وقت ها این حس رو دارند یا فقط منم که این جوریم. حس مالکیتی که بهت لذت نمیده، حس مالکیتی که پر از شک؛ حس من به کیارش! دوستش دارم؛ مهربونه، برام آیندم رو روشن می کنه؛ ولی دارم بقیه رو از دست میدم. فرناد رو از دست میدم، حمایتش رو از دست میدم. فال حافظ های گاه و بی گاه مامان رو از دست میدم. دخترم گفتن های خسته ی بابا رو از دست میدم. می ارزه؟ می ارزه به پر شدن ذهنم از کیارش؟ آره، به خالی شدن از فکر گذشته می ارزه، ولی انگار ذهنم موقع خالی شدن تفکیک نمی کنه. اگه می خواد گذشته رو خالی کنه الان و بقیه ی چیزها رو هم خالی می کنه. این درست؟ این خوبه؟

سرم رو بلند کردم و به پنجره ی اتاق فرناد نگاه کردم. صدای خودم تو سرم می پیچید.

"فرناد درست؟ فرناد باید این کار رو بکنم؟ فرناد، فرناد بیدار شو. ذهن من پر از خالی شده. ذهنت رو بهم قرض میدی؟ می ذاری واسه یه دقیقه هم که شده درست فکر کنم؟"

اشکم رو با همون دست خاکی پاک کردم.

"فرناد من مامان رو دوست دارم. بابا رو دوست دارم. تو رو دوست دارم. کیارش هم دوست دارم. چرا نمی فهمی وقتی رنگ نگاهت بی رنگ میشه از حس مالکیت لذت نمی برم؟ چرا نمی فهمی وقتی خط صاف ابروت زیگ زاگی میشه همه آرزو هام رو خط خطی می کنه؟ چرا نمی ذاری آینده رو به جای گذشته ام بسازم؟"

دستم رو روی قطرات اشکی که روی خاک ریخته بود کشیدم. خاک و اشکم قاطی شد. دست های خاکیم رو زیر نور مهتاب بالا گرفتم. دست هام رو روی صورتم گذاشتم و نفس کشیدم.

ذهنم از همه چیز خالی شد؛ حتی کیارش!

صدای پا اومد. چشم هام رو باز کردم و سایه ی مردی رو که روی باغچه افتاده بود دیدم. سریع چرخیدم. بابا بود!
روی زانو نشست و دستم رو از صورتم جدا کرد.

- این جا چی کار می کنی؟

جوابی ندادم. حرفی به ذهنم نمی اومد. ذهنم خالی بود. کف دست خاکیم رو تکوند. بعد هم صورتم رو از مخلوطی که ساخته بودم پاک کرد؛ مخلوط خاک و اشک!
- چی شده؟

چشم هام رو تو خستگی نگاهش چرخوندم. شونه هام رو گرفت و بلندم کرد.
- پا شو دخترم!

نگاهی به باغچه و غنچه های سرخ بی جونش انداختم.

- برو بخواب، دیر وقته. سرما می خوری تو این هوا، برو.

دستش رو پشتم گذاشت و من رو به طرف در ورودی برد. مثل یه آدم منگ رفتم تو. مستقیم به سمت پله ها رفتم. یه نگاه به اتاق خودم و یه نگاه به اتاق فرناد انداختم. آهسته دو قدم به سمت اتاق خودم برداشتم. با یه تصمیم برگشتم و رفتم تو اتاق فرناد.
یه کاغذ از روی میزش برداشتم و تو تاریکی با دست خط کج و کوله چیزی رو روش نوشتم. آروم نزدیک تختش شدم و برگه رو روی بالشتش گذاشتم.

صورتش تو خواب هم نگران بود. دستم رو آروم رو ته ریش های تازه در اومدش کشیدم. خسته بود. خسته تر از همیشه. صورتش حتی از روزهای اولی که از بیمارستان اومده بودم گرفته تر بود. نمی دونم چرا. اوضاع که به ظاهر آروم بود. مامان که دیگه همه رو می شناخت و بابا هم معمولی بود. منم که خب، دیگه غر نمی زدم. نمی دونم. من بازم چیزی نمی دونم.

کمرم رو صاف کردم و از اتاق رفتم بیرون. برخورد سرد فرناد برام غیر قابل تحمل بود. حالا راحت تر می تونستم بخوابم.

- مامان، مامان، اینو ببین. این خوبه؟

مامان کتابش رو بست.

- آره عزیزم، اینم قشنگه.

مانتو رو از تنم درآورد و گذاشتم روی مبل. سریع یه مانتو دیگه با یه شال فوق العاده دوست داشتنی که سلیقه ی کیارش بود تن کردم و دوباره مامان رو صدا زدم.

- مامان اینم خوبه؟

- آره دخترم، آره گلم، قشنگه. کی وقت کردی این همه خرید کنی؟

- مامان این ساعته، این قشنگه؟ نگین هاش رو نگاه کن.

دسته ی ساعت رو تقریباً کردم تو چشم مامان. کمی ساعد دستم رو عقب داد و به ساعت نگاه کرد.

– مبارکت باشه مامان جون.

با ذوق گفتم:

– مرسی!

فرناد داشت به طرف پذیرایی می اومد که تمام لباس هام رو با هم بغل کردم.

– فرناد وایسا تو هم ببین.

فرناد نگاهی به لباس های دستم انداخت و گفت:

– اُه اُه!

همون مسیری رو که داشت می اومد، عقب عقب رفت. سریع رفتم طرفش که اونم دوید بالا.

– فرناد وایسا، باید همه رو ببینی.

از اون جایی که حرف حرف من بود گیرش آوردم و بالاخره نشستم کف اتاقش و دونه دونه وسیله هایی رو که خریده بودم نشونش دادم.

شالم رو از دستم کشید و گفت:

– بکن سرت ببینم.

شال رو انداخت روی سرم و مرتبش کرد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– منم چند سال پیش از همین رنگ شال، با اون عطر شیشه آبی رو واست خریدم.

سرم رو تکون دادم.

متفکر گفت:

– هر وقت اون شال رو می پوشیدی، اون عطر هم می زدی.

شال رو از روی سرم برداشتم و خیره نگاهش کردم.

با استفهام پرسید:

– چیه؟

– من که به بوی اون عطر حساسیت دارم.

جهت نگاهش رو عوض کرد و به صندلیش تکیه داد.

– خب زیاد استفاده نمی کردی.

– حالا به چه مناسبتی؟

– همین جواری، ازشون خوشم اومد برات خریدمشون.

شونم رو انداختم بالا. هر وقت اون عطر رو می زدم عطسم می گرفت و بینیم حساس می شد.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. دنبال اون برگه که دیشب گذاشته بودم روی تختش می گشتم. نبودش. فقط یه گوشه ی اتاق یه تیکه

کاغذ مچاله شده افتاده بود. فرناد هم رد نگاهم رو دنبال کرد.

سریع گفت:

- خب، خریدات تموم شد؟
- سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و رفتم بیرون.
- هنوز به اتاقم نرسیده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ حتما کیارش بود. بدو بدو رفتم و گوشیم رو برداشتم.
- سلام کیا!
- سلام خانوم خانوما! خوش می گذره؟
- ای بد نیست. چی کار می کنی؟
- هیچی، کار خاصی نمی کنم.
- منم از بی کاری داشتم خریدامون رو به فرناد و مامان نشون می دادم.
- می تونی بیای پایین؟
- پایین؟ چرا؟
- دلم واست تنگ شده بود.
- کیارش؟! این جایی؟
- آره خ ...
- حرفش تموم نشده بود که یه بافت تنم کردم و همون شال رو که دستم بود سر کردم و رفتم پایین. سریع حیاط رو طی کردم و باعجله در رو باز کردم. دقیقا پشت در بود. گوشیشم تو دستش.
- سلام!
- با خنده گفت:
- تو که یه بار سلام کردی دختر. چقدر شالت بهت میاد.
- با ذوق گفتم:
- این جا چی کار می کنی؟
- دستش رو کشید به گوشه ی شالم و گفت:
- گفتم شاید تا یه مدتی نشه بینمت.
- وا رفتم. ناامید گفتم:
- چرا آخه؟
- دست هاش رو تو جیبش کرد. سرش رو تکون داد و گفت:
- خب از هفته ی بعد که آموزشگاه تعطیله، بهونه هم بی بهونه. دیگه تا بعد از عید نمی تونیم با هم باشیم.
- ناراحت سرم رو انداختم پایین. راست می گفت؛ دیگه بهونه بی بهونه! فرناد عمرا اجازه می داد خارج از ساعت کاریم با کیارش باشم.
- فرگل، من بعد از عید می خوام خانوادم رو آماده کنم که باهات آشنا شن. نظر تو چیه؟
- نمی دونم.

- خب به نظرم تا اون موقع تو هم آماده میشی. هوم؟

انقدر کسل و بی حوصله جوابش رو دادم که به یه ربع نکشید که خدافظی کرد و رفت.

در رو به هم کوبیدم و برگشتم تو. فرناد نگاه پر اخمی بهم انداخت و روش رو کرد اون ور. بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم.

صدای اکرم خانوم می اومد که صدام می زد.

- فرگل خانوم؟

محکم با دست کوبیدم تو پیشونیم.

"چند بار باید بگم به من نگه خانوم؟ این زن مشکلش با من چیه؟"

عصبی از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

- بله؟!!

- بیا دخترم، گفתי بهت یاد بدم سبزه بذاری.

عصبانیتم فروکش کرد. رفتم کنارش. خودم ازش خواسته بودم. آخه فکر نمی کردم بتونم من هم یه سبزه مثل سبزه هایی که تو خیابون می فروختند درست کنم. خب راستش الان هم باور نمی کردم که بشه.

ظرف رو به روش رو جلو کشید.

- این پارچه رو باید قشنگ خیس کنی. بعد این عدسا رو ...

عدس های خیزی که تو یه ظرف توری بود آورد این ور و با دست برشون داشت و گذاشت تو ظرف.

ادامه داد:

- قشنگ می ذاری این تو، بعد این پارچه رو می کشی روش.

- خب، بعدش؟

بشقاب رو به طرفم گرفت.

- اینو ببر بذار پشت پنجره ات. هر روزم یه کم بهش آب بده. یه ده دوازده روز دیگه در میاد.

- خیلی طول می کشه که.

چیزی نگفت و رفت دستش رو بشوره.

با تعجب به بشقاب نگاه کردم.

"به همین سادگی؟"

بشقاب رو با احتیاط بردم تو اتاقم و گذاشتم لبه ی پنجره. ماما اومد تو اتاقم. چراغ رو روشن کرد و گفت:

- چی کار می کنی؟

برگشتم و ظرف سبزه رو بهش نشون دادم. اومد کنارم و لبه ی پارچه رو به کم داد بالا.

سریع گفتم:

– نه مامان دست نزن.

پارچه رو گذاشت سر جاش و گفت:

– فرگل لباس داری واسه شب عید؟ فردا بیا با فرناد بریم بخر. هوم؟

نشستم روی تخت و گفتم:

– نه مامان، با پرند میرم به چیزی می خرم دیگه.

– باشه، پس زودتر؛ من دارم مهمونا رو هم دعوت می کنم.

یه لباس بلند ساتن قرمز رنگ، با مدل به قول پرند کراواتی، با یه شال حریر خریده بودم.

زیاد از اسم های عجیب و غریبی که پرند واسه مدلش می گفت سر در نمی آوردم. چه اهمیتی داشت کلوش باشه یا نه! یا مثلاً دامنش ماهی باشه!

خودش هم یه لباس گیپور کرم رنگ روی شلوار جینش پوشید که تا زیر باسنش می اومد و مدل قشنگی داشت. آستینش هم تا آرنجش بود. این رو می دونستم که دامنش دو تیکه و کلوش بود. یه کمر بند از همون جنس هم دور کمر باریکش رو گرفته بود. بعد از این که سایه ی طلایی رنگ و خط چشمش رو کشید با یه رژ صورتی خوش رنگ مشغول شد. می تونم بگم اگه یه کم دیگه جلو می رفت با آینه یکی می شد.

دو تا رژ زرشکی و قرمز رنگی که تو دستم بود رو به نگاه کردم و از جام بلند شدم. بهتر بود از فرناد نظر می گرفتم. هنوز به طرف در نرفته بودم که سنگینی نگاه پرند رو کامل حس کردم.

دست هام رو انداختم پایین و برگشتم.

"بهتره حالا که انقدر حساسه، منم کاری نکنم که ناراحت شه. فقط می ترسم دو روز دیگه نذاره مامان هم فرناد رو نگاه کنه!"

– پرند، کدوم از این رژا رو بزnm؟

در رژش رو بست و به طرف من برگشت. نگاهی به دو تا دستم انداخت و گفت:

– زرشکی زنونه س.

– خب پس بیا کنار قرمزه رو بزnm.

کش سرش رو محکم تر کرد و از جاش بلند شد.

– زود باش، چیزی نمونده برسن.

– سال تحویل کیه؟

– دو سه ساعت دیگه.

بعد از این که آماده شدم به کیارش زنگ زدم و باهاش صحبت کردم. خیلی به فرناد اصرار کردم که کیا رو هم دعوت کنه، ولی هی می گفت جشنمون خودمونیه، که البته من قانع نشدم.

"هر چند کیارش هم با خانوادش خونه ی مامان بزرگش جمع شده بودند. گفتم مامان بزرگ! من چرا مامان بزرگ ندارم؟" پرند اومد تو اتاقم.

- بیا پایین دیگه؛ برو استقبال مهمونا.

- پرند خیلی زیادن؟

- نه، یه بیست سی نفری میشن. بیا دیگه.

دست پرند رو گرفتم و رفتم کنار مامان. داشت با یه خانوم و آقا احوال پرسی می کرد.

"نه خدایا، من از این احوال پرسی های مصنوعی خوشم نیما!"

انگار بابا هم از این چیزا خوشش نمی اومد. چون شدیداً کلافه بود. نگاهی به من انداخت و سعی کرد لبخند بزنه.

من فقط از روی عکس این دو نفر و بقیه کسانی که قرار بود بیان رو می شناختم.

اون خانومی که خاله ام بود و من تو این یک سال ندیده بودمش گونه ام رو بوسید و گفت:

- قربونت برم الهی! مثل سیبی می مونه که از وسط نصفش کردن؛ انگار مهری خدایامرز رو به رومه.

آهی کشید و ادامه داد:

- ایشالا عمر تو یکی مثل اون نباشه.

در جوابش فقط یه لبخند کج و کوله زدم. درست متوجه حرف هاش نمی شدم.

مامان به طرف پذیرایی راهنماییشون کرد و گفت:

- مرجان حالا وقت این حرفا نیست، مثلاً شب عیده.

فهمیدم حال همه شون یک جا گرفته شد. حالا کجاش رو دقیق نمی دونستم. چیزی نگفتم.

پرند غر زد:

- این خاله ی تو هم هر وقت تو رو می بینه یاد خواهر خدا بیامرزش می افته!

خندیدم و با لحن پارسا گفتم:

- یه دور از جون، یه چیزی! دیدی مردم چه بی حیا شدن؟

یه لحظه صورتش گرفته شد. دوباره لبخند زد و به سمت پذیرایی رفت.

- بیا بریم بشینیم.

"اینا چرا این جوری شده بودن؟"

رو یه مبل بین فرناد و پرند نشستم. مشغول صحبت بودیم که اکرم خانوم مامان رو صدا زد. مهمون های بعدی اومده بودند. خانواده ی

دایی ندیده ام که با عروسشون، یا همون دختر خاله ام اومده بودند.

فکر می کنم فقط عمه گلسا اینا مونده بود که بیان. پرند هم که این جا بود.

جلوی در ورودی کنار مامان ایستاده بودم. اول به زوج جوون و بعد به دختر، و پشت سرشون به زن و مرد نسبتا مسن وارد شدند. اون زوج جوون که عادی باهام احوال پرسی کردند و من هم مثل مامان گفتم:

– خوش اومدید!

اون خانوم و آقای مسن هم همین طور؛ ولی دختر جوونی که لبخند از رو لبش کنار نمی رفت محکم بغلم کرد و گفت:

– چطوری بی معرفت؟ دلم برات تنگ شده بود.

بعد از چند دقیقه رفت عقب و اشکش رو پاک کرد. با تعجب به فرناد نگاه کردم.

"برای من بغض کرد؟"

دوباره با خنده دستش رو گذاشت پشتم.

– یعنی دیگه منم یادت نیما؟ خیلی بی وفایی!

به فرناد اشاره کردم که "کیه؟" اما فقط لبخند زد و سر تکون داد.

صدام زد:

– فرگل!

هاج و واج نگاهش کردم. دوباره محکم بغلم کرد. از بغلش بیرون اومدم. صبر کرد تا با بقیه احوال پرسی کنم و بعد فوراً دستم رو گرفت و

من رو به سمت پذیرایی برد. روی مبلی نشست و دستم رو گرفت. زودتر از این که بخوام به چیزی فکر کنم رفت سر اصل مطلب.

– خب، تعریف کن.

با تعجب گفتم:

– از چی؟

– از موقعی که تصادف کردی.

تعجب کردم. اولین نفری بود که همچین چیزی می گفت و ازم بابت اتفاقی که پیش اومده بود می پرسید؛ البته منهای خانوم دکتری که از

آخرین ملاقاتم باهاش خیلی وقت بود که می گذشت.

با لحن پر از تعجبی گفتم:

– چی بگم؟

غمگین نگاهم کرد. با مکث گفت:

– فرگل، جدی چیزی یادت نیما؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. به اطرافم نگاه کردم. مامان و خواهرش و خاله ی من که فکر می کنم عمه ی اون می شد رفتند که

لباس عوض کنند.

– حتی من؟ به من نگاه کن! منو یادت نیما؟

شرمنده سرم رو به حالت نفی تکون دادم. گفتم:

– نمی خوام لباس عوض کنی؟

سر جاش ایستاد. مانتو و شالش رو درآورد و دوباره نشست.

- یعنی تو الان هیچی نمی دونی؟

- خب، چیزی که باید بدونم رو می دونم، ولی از گذشته نه؛ چیزی نمی دونم.

- یعنی تو از بقیه راجع به گذشته ات نمی پرسی؟

بغض کردم. آروم گفتم:

- چرا!!

- خب؟

- اون اوایل زیاد سوال می پرسیدم، ولی چون حس کردم حوصلم رو ندارن دیگه چیزی نپرسیدم.

دور شونم رو گرفت و من رو به خودش فشرد.

- چرا عزیزم؟ خودم کمکت می کنم. کم کم همه چی یادت میاد. همه چی مثل قبل میشه. بهت قول میدم.

خودم رو کشیدم عقب. لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

- یعنی تو حوصله داری سوالای منو جواب بدی؟

متعجب خندید و گفت:

- چرا که نه!

- راستی من اسمتم نمی دونم.

- من سبام، اسم برادرم سیامکه، زنش هم که دختر خالم میشه یاسیه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. برای شروع خوب بود. خوب توضیح می داد.

- من از روی عکس هایی که فرناد نشونم داده می شناسمتون. این جور چیزا رو می دونم.

- یعنی از اول می دونستی که من دختر دایتم و ...

بین حرفش گفتم:

- نه، نه، اینا رو فرناد گفت و فهمیدم.

- خب تو از اول چی می دونستی؟

صاف نشستم و کامل به طرفش چرخیدم.

- خیلی چیزا می دونستم، ولی درکشون نمی کردم. نمی دونم چه جوری برات توضیح بدم که بفهمی. مثلاً من می دونستم مامان دارم، بابا

دارم، برادر دارم؛ یعنی قبول داشتم این چیزا رو، ولی اگه کسی ازم می پرسید خانوادت کیه نمی فهمیدم منظورش چیه! بین دکترم گفت

که یه قسمتی از حافظم برگشته، ولی خاطراتم نه. می فهمی چی میگم؟ ضربه ای که به سرم خورده آسایش بسته بوده. یعنی به جمجمه ام

آسیب نرسیده، اما به مغزم چرا!! به خاطر شدت ضربه مغزم متورم شده و باعث شده بافت مغزم آسیب ببینه. دکتر برای فرناد توضیح داد

که ضربه به گیجگاهم خورده و همون عامل فراموشیم شده: یعنی در واقع باعث تخریب حافظم شده.

کلمه ی تخریب باعث جمع شدن صورت سبا شد که متعاقبش لبش رو گزید. واسش توضیح دادم:

- یعنی این که حافظم تضعیف شده. در واقع من با حافظه ی دورم مشکل پیدا کردم. یعنی اطلاعات شخصی و عمومیم رو از دست دادم. سبا سرش رو تکون داد:
- آره گلم، تو این فیلما زیاد دیدم. فقط یه چیزی، تو هیچی یادت نیومد تو این چند وقت؟ حتی یه قسمت کوچیک، یه خاطره ی کوچیک؟
- نه سبا دکترم گفت حافظه ی من اون جوری بر نمی گرده؛ که مثلا تکه تکه خاطراتم یادم بیاد. البته اون قسمت از حافظه که باهاش معنا و مفهوم ها رو درک می کردم بهبود داشته. اگه یکی واسم وقت می داشت و کمکم می کرد، ممکن بود من کم کم به روال عادیم برگردم و خاطراتم هم یادم بیاد. مثلا منو ببرن جایی که دوست دارم یا چیزایی که زیاد باهاش سر و کار داشتم رو بهم نشون می دادند. سبا با تعجب گفت:
- یعنی هیچ کس این کار رو واسه تو نکرد؟
- سرم رو انداختم پایین. نفسم رو حبس کردم و بعد بیرون دادم.
- کسی نمی تونه کمک بکنه. وضعیت مامانم رو که فکر می کنم بدونی، بابا و فرناد هم اصلا خونه نیستند.
- مامان و خاله هم اومدند و نشستند. هر کس مشغول حرف زدن بود. به فرناد نگاه کردم که طبق معمول نگران نگاهم می کرد. لبخندش رو جواب دادم و دوباره برگشتم.
- سبا نگاه کنجکاوی به فرناد انداخت و کمی عصبی گفت:
- یعنی چی؟ اگه هیچ وقت یادت نیاد؟ حتما باید گذشته رو مرور کنی که یادت بیاد. همین جوری که همیشه.
- لبم رو جویدم.
- "یادم نیاد؟!"
- من، من کاری نمی تونم بکنم. با دیدن چهار تا عکس و گفتن چهار تا خاطره حداقل تا الان بهم ثابت شده که حافظم بر نمی گرده. دکتر گفت امکان بهبودی نسبی هست. آسیبی که به مغزم وارد شده اون قدر خطرناک نبوده، ولی خب ...
- دستم رو گرفت و کمی به طرفم خم شد:
- ولی چی؟ چطور تا الان این همه سختی رو تحمل کردی؟
- تا وقتی که نخوام، امکان خوب شدنم نیست. منم کسی رو می خوام که هر لحظه ی گذشته رو واسه من تجسم کنه. کسی که هر لحظه کمکم کنه.
- مهربون خندید و گفت:
- من تا اون جا که بتونم کمکت می کنم.
- چشم هام برق زد. با ذوق گفتم:
- سبا، زندگی قبلی من چه جوری بود؟
- با تعجب گفت:
- یعنی تو حتی این سوالم پرسیدی؟
- فقط نگاهش کردم. خودش ادامه داد:

- خب، می خواستی واسه ارشد بخونی. تا اون جایی هم که یادم میاد از ازدواج فراری بودی و زندگیت هم معمولی بود.
من منی کردم و گفتم:

- امم، میگم من، قبلا به کسی علاقه نداشتم؟

سبا نگران نگاهی بهم انداخت. لب هاش رو با زبون تر کرد و نگاهی به فرناد انداخت. فرناد هم داشت نگاهش می کرد. اون قدر نفهم نبودم که نفهمم فرناد از عمد اومد طرفمون و کنارم نشست و با زرنگی بحث بینمون رو عوض کرد.
- سبا تو مارم از لونه می کشی بیرونا! فرگل هیچ وقت انقدر راحت با کسی گرم نمی گرفت.
سبا بغض دار گفت:

- تا قبل از تصادفش!

فرناد گیج گفت:

- ها؟

چشمه ی اشکش جوشید و چشم هاش لبریز شد.

- فرگل همیشه خونگرم بود. همیشه واسه آشنایی پیش قدم می شد. یادت که نرفته!

با خنده و کنایه گفتم:

- فرناد انقدر منو از آدمای اطرافم ترسونده که جرات ندارم وقتی میریم بیرون یه متر هم ازش فاصله بگیرم.

سبا دستش رو گذاشت روی گونه ام.

- همه چی درست میشه عزیزم!

لبخند زدم. سبا مهربونی خاصی داشت و اون رو به من هم منتقل می کرد. یه حس آشنا به من داشت. باهام غریب رفتار نمی کرد و من رو انگار از خودش می دونست. مطمئنا از من کوچک تر بود، اما اون خاطرات بیست ساله اش رو داشت و خیلی خیلی بیش تر از من می فهمید.
فرناد گفت:

- پا شو پارسا اومد. الان میاد خونه رو می ذاره رو سرش.

پرند اومد و کنار سبا نشست. رو به فرناد گفت:

- تازه شانس آوردی آراد اینا نیومدن.

و رو به سبا ادامه داد:

- خوبی سبا جان؟

از جام بلند شدم و رفتم استقبال عمه گلسا.

با غرور خاص همیشگیش من رو بغل کرد و عید رو تبریک گفت. از روی شونش سرکی کشیدم و گفتم:

- عمه پارسا کو؟

- نیومد عزیزم!

- ! عمه!

جوابی نداد، چون مشغول احوال پرسى بود. با چهره ی آویزون اومدم کنار.

سبا هم با عمه رو بوسى کرد و کشید عقب. تا موقعیت رو مناسب دیدم رفتم طرف سبا. همه سرگرم احوال پرسى بودند.

دستش رو گرفتم و گفتم:

– سبا جان بیا بریم اتاق من.

باهام اومد و از پله ها بالا رفتیم. در اتاقم رو باز کردم و با هم وارد شدیم. در رو پشت سرش بستم.

با تعجب گفت:

– چقدر این جا عوض شده!

در کمد لباس هام رو باز کرد. چرخى زد و دوباره گفت:

– همه چى تغییر کرده.

دستش رو گرفتم و روى تخت نشوندمش.

– بیا! سبا خواهش مى کنم؛ تو هنوز جواب منو ندادى. من كسى رو دوست داشتم؟

داشت لبش رو مى جوید. به عادت فرناد گفتم:

– نكن خون مرده میشه.

از كارش دست كشید. با من گفت:

– فرگل، من نمى دونم. من ... خب چه جورى بگم؟

حرفش رو قطع کردم و دستش رو گرفتم.

– سبا فقط بگو؛ قسم مى خورم كسى چیزى نفهمه. سبا هیچ كس به من چیزى نمیگه. خواهش مى کنم؛ قول میدم كسى متوجه نشه.

دیگه داشتم به گریه مى افتادم. دست هاش یخ کرده بود. با استرس گفت:

– تو، مى دونى كه، بهت گفتن فرناد برادرت نیست؟

فشارم در عرض چند ثانیه افتاد. زمزمه کردم:

– فرناد برادرم نیست؟

سبا پشت سر هم و بدون وقفه جهت نگاهش رو به زمین گرفت و گفت:

– آره، تو خواهر فرناد نیستى. یعنى تو، چیزى از عمه مهرى شنیدی؟ اون، خب اون مادرت بود. خیلی سال پیش فوت کرد. هم اون، هم

همسرش. تو پیش عمه مریم بزرگ شدى. بهت میگم اینا چه ربطى به سوات داشت، میگم ...

دستم رو فشار داد. لرزون و بغض دار گفت:

– تو قبل از این تصادف به فرناد علاقه داشتى.

بى حس شدم. روح داشت از تنم جدا مى شد. صورت سفید شده ام رو نمى دید و سرش پایین بود. اشك هاش روى دستم مى ریخت، اما

خیسیش رو حس نمى کردم.

- اون روزی که پرند و فرناد برای همیشه به هم زدن، با پرند بحث شد. اون روز عصبی بودی. نمی دونم سر چی دعواتون شد که انقدر ناراحت بودی. فرداش به من گفتی که داری میری.

حق هقی کرد و ادامه داد:

- فرناد خواست جلوت رو بگیره، اما نمی داشتی. من بهش گفته بودم داری میری. خجالت می کشیدی. بعد از این که اونا به هم زده بودن می گفتی نمی تونی تو اون خونه بمونی. می گفتی عذاب وجدان داری. تا اون روز هیچ کس از علاقه ی تو چیزی نمی دونست؛ هیچ کس! هیچ کس فکر نمی کرد تویی که حضورت همیشه آروم و بی صدا بود، حالا عاشق فرناد بشی. اون روز وسایلت رو جمع کردی و خواستی بری که فرناد جلوت رو گرفت. اون قدر جیغ زدی که رفت کنار و ...

حق هقی، صدایش رو خفه کرد. از جاش بلند شد و صورتش رو گرفت.

- نمی تونم فرگل، نمی تونم. من نمی دونم دقیقا چی شد. نمی دونم چی باید بهت بگم. تو رو خدا نپرس. من هیچی نمی دونم. نفسم تنگ شده بود. گریه ام نمی اومد، ولی احساس خفگی می کردم. قفسه ی سینم سنگین شده بود. دستم رو به زحمت گذاشتم روش و قفسه ی سینم رو مالش دادم.

سبا همون جور که حق هقی می کرد نگاهش رو بالا گرفت. اول نگاه خیسش رو بهم دوخت و بعد چشم هاش درشت شد. با وحشت اومد طرفم و نشست. هینی کشید و خواست از جاش بلند شه که با دست های بی حالم گوشه ی لباسش رو گرفتم. ترسیدم کسی چیزی بفهمه. وحشت زده اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد. دست هاش می لرزید. محکم دو تا زد تو صورتم؛ راه نفسم باز شد. چند بار نفس عمیق کشیدم و به یقه ی لباسش چنگ زدم. انقدر محکم گرفته بودمش که به طرفم خم شد. کم کم فشار از روی سینم برداشته شد. خون به صورتم برگشت و نفسم جا اومد.

با حق هقی خفیفی گفتم:

- خوبی؟

چشم هام رو باز و بسته کردم.

- نباید چیزی می گفتم؛ نباید! من یه احمقم.

سعی کردم لبخند بزنم. نفسم برگشت. آروم لباسش رو ول کردم. آروم و بی جون گفتم:

- تقصیر تو نیست؛ تقصیر فرناد و بقیه ست که یک سال تموم چیزی بهم نگفتند.

دستم رو کشیدم زیر چشم هاش که سیاه شده بود.

- پا شو بریم پایین.

با فین فین گفتم:

- می دونی قبل سال تحویل تو هر موقعیتی باشی، تا سال بعد اون حالت باهات هست؟

خندیدم:

- پس لابد من و تو تا سال دیگه باید اشک بریزیم.

لبخند غمگینی زد و گفتم:

- خوش حالم که دوباره سالم می بینمت؛ هر چند که چیزی یادت نیاد. جون هر کی دوست داری فراموش کن چی گفتم فرگل! نمی خوام دوباره از دستت بدیم.

قلبم خراش عمیقی برداشته بود. چشم هام پر از بغض بود، ولی نمی خواستم به چیزی فکر کنم. کم تر از یک ساعت وقت داشتم که برنامه ی سال بعدیم رو بریزم و همه چیز وارونه شده بود. و من می خواستم هر چی که بوده با همین سال تموم شه و بره. تنها چاره ام این بود که جلوی فکر و بغضم رو بگیرم.

خودم رو شاد نشون دادم. با سبا رفتیم پایین و کنار بقیه نشستیم. حتی نمی خواستم راجع به درست و غلط بودن تصمیمم آنیم فکر کنم. با انگشت شستم شقیقم رو به حالت عصبی می کشیدم.

"من با کیارش ازدواج می کنم و از این خونه میرم. هر جور هم که شده کاری می کنم رابطه ی پرند و فرناد مثل قبل بشه!" از پله ها که پایین اومدم نگاهم به سمت بابا کشیده شد.

"بابای بیچاره ی من! تو هیچ دشمنی با دختر خوندت نداشتی."

چقدر احمق بودم که حسرت آغوش یه غریبه رو می خوردم. حسرت محبت و دخترم گفتن های از ته دل یه غریبه رو! لب هام شروع به لرزیدن کرد و یه قطره اشک از بینشون رد شد. چشم هام رو روی هم فشار دادم و به طرف پذیرایی رفتم. فرناد کنارم روی مبل نشست. نگاهش روی من و اطرافیانم با حالت نگرانی سر می خورد. نمی خواستم متوجه چیزی بشه. لبخندی که زدم بیش تر به بغض گلوم فشار آورد.

گفتم:

- فرناد، تو تا سال دیگه می خوای همین جوری به من استرس بدی؟

با تعجب گفت:

- من؟

- آره دیگه، تو! من هر وقت تو چشمت نگاه کردم استرس گرفتم انقدر نگرانی. نگران چی هستی؟

رنگ چشم هاش داشت تیره می شد. نباید می داشتم حتی یه لحظه هم نگران یا ناراحت باشه.

- دروغ میگم؟

چیزی نگفت و روش رو برگردوند. دستش رو گرفتم؛ محکم محکم!

برای نگه داشتن بغضم عضلات صورتم رو منقبض کرده بودم و اخم هام تو هم کشیده شده بود.

- فرناد، یه قول میدی؟

سرش رو تکون داد.

- قسم بخور که دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نه نگران من باشی و نه ناراحت. جون مامان مریم رو قسم بخور.

سردرگم گفت:

- میشه؟

مصمم گفتم:

- اگه بخوای آره!

سنگینی گلوم باعث شد صدام آهسته بشه و نتونم کلمات رو درست ادا کنم. با اون یکی دستم به دسته ی مبل چنگ زدم که صدام در نیاد. برای این که زودتر از اون موقعیت فرار کنم گفتم:

- فرناد من تو این یک سال یک بار هم صدای خنده ی شاد تو رو نشنیدم. هر چی که توی گذشته بوده و تو نمی خوای به من بگی گذشته، تموم شده. فکر کردن بهشون فایده نداره. اینو از منی که هر لحظه به یاد گذشتمم بپرس. من امسال ازدواج می کنم و مطمئن باش خوش بخت میشم. تو هم باید دوباره رابطه رو با پرند مثل قبل کنی. پوزخندی زد و دستش رو از دستم کشید بیرون.

- چقدر راحت راجع به همه چیز حرف می زنی. یه سری چیزها هر چند که تو گذشته اتفاق افتاده باشه، بازم الانت رو نابود می کنه و وقتی نتونی جلوش رو بگیري و برونیش بیش تر میشه. اون وقته که باید بشینی خاکسترش رو نگاه کنی.

- کدوم خاکستر؟ کدوم گذشته؟ تنها چیزی که فرق کرده حافظه ی من بود. اونى که باید ناراحت باشه منم، نه تو. من باهاش کنار اومدم. هیچ کس نتونست کمک کنه، ولی خودم تا اون جایی که بتونم می جنگم باهاش. این چیزیه که داره خاکسترت می کنه؟ این همه فکر کردی که چی؟ به کجا رسیدی؟ به کجا می خوای برسی؟ تمومش کن فرناد! بیا سال جدید رو هر دومون از نو شروع کنیم؛ انگار که اتفاقی نیفتاده.

کلافه بود. زیر لب گفت:

- هر وقت فهمیدی حسرت یه شب خواب آروم یعنی چی، بعد بیا شعار بده.

بغضی که به زور نگهش داشته بودم عصیم کرده بود. بلند گفتم:

- بسه دیگه، تمومش کن. یه کاری نکن به خاطر ندیدن قیافه ی گرفته ی تو و بابا بذارم برم.

تهدیدم کاری بود. چون با بهت فقط بهم نگاه کرد و دیگه جوابی نداد. از کنارش بلند شدم و رفتم سمت بقیه.

خانوم ها با هم و آقایون با هم، سبا با پرند و یاسی هم با سیامک مشغول حرف زدن بودند. پارسا هم هنوز نیومده بود.

نیم ساعت به تحویل سال مونده بود. داشتیم به سفره ی هفت سینی که روی میز چیده شده بود و بقیه که مشغول آجیل خوردن و صحبت کردن بودند، و به معنای واقعی شاد بودند نگاه می کردم. موزیک شادی هم متضاد با حال خراب من و با ولوم کم در حال پخش بود. صدای مامان رو شنیدم.

- مرجان وایسا به اکرم خانوم بگم اون آلبوم عکسی رو که گفتم واست بیاره.

نگاه ماتم رو از سفره ی هفت سین گرفتم. رنگم پرید. همه ی آلبوم ها پیش من بودند. بدون اجازه برشون داشته بودم و زیر تختم بودند. سریع گفتم:

- مامان من میارم.

بدو بدو از پله ها بالا رفتم. در اتاقم رو بستم و کنار تخت نشستم. یه جایی اون زیر میرا انداخته بودمش. چون فکر می کردم کار درستی نیست و این که فهمیده بودم دارن یه چیزایی رو ازم قایم می کنند. کل تابستون، روزهای تعطیل، خونه رو به دنبال یه چیز به درد بخور زیر و رو کردم.

آلبوم ها و یه مشت کاغذ و برگه ی دیگه رو از زیر تخت کشیدم بیرون. کلی خاک نشسته بود روش. روی برگه ها فوت کردم که خاکش بره. نمی دونم برای بار چندم به اون کاغذ نگاه انداختم. حسابش واقعا از دستم در رفته بود. بازم خوندمشون. انگار که بخوام یه چیز جدید کشف کنم. زیر لب از حفظ و این بار با بغض خوندمش.

"گواهینامه ی پایان دوره متوسطه تحصیلی!"

اینا رو کنار چند تا پوشه پیدا کرده بودم و چون اسم خودم روش بود برشون داشتم. برگه رو گذاشتم زیر بقیه ی برگه ها و برگه ی رویی رو خوندم.

"گواهینامه ی پایان تحصیلات دوره ی کارشناسی!

خانم فرگل پناهی، متولد بیست و شش آبان هزار و سیصد و ..."

- فرگل مامان پیداشون نکردی؟

صدای مامان بود که از پایین پله ها می اومد. سریع از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

- چرا مامان، الان میارم.

آلبوم ها رو برداشتم و کاغذ ها رو زیر تختم انداختم. عکسی که از مهری داشتیم از وسط آلبوم سر خورد و افتاد کنار پام. عکسی که هیچ وقت اون قدر توجهم رو جلب نکرد که بفهمم چقدر زیاد بهش شباهت دارم و این شباهت بی دلیل نیست. فرناد فقط گفته بود مهری خواهر مادرم بوده و حالا مرده. چقدر راحت حرف هاشون رو قبول کرده بودم.

قبل از این که نفسم دوباره بارونی بشه، آلبوم ها رو بغل کردم و رفتم تو پذیرایی. روی میز گذاشتمشون و کمرم رو صاف کردم. سریع سرم رو چرخوندم که مبدا متوجه حالم بشن. فرناد از کنارم رد شد و رفت روی یه مبل نشست. لب و لوچم آویزون شد. دیگه واسه من جا نبود!

آهم رو دادم بیرون و یه ظرف برداشتم. نمی خواستم با فرناد قهر باشم. چند تا میوه و کمی آجیل گوشه ی ظرف گذاشتم. پیاله ی کوچک آجیل خوری هم برداشتم و پرش کردم. انقدر حالم خراب بود که دستم واسه ریختن آجیل یاری نمی کرد. سرم رو تگون دادم.

"نمی خوام بهشون فکر کنم خدایا!"

ظرف رو برداشتم و رو دسته ی مبل فرناد نشستم. در حالی که سعی می کردم حواسم رو جمع حرف های پرند و سبا کنم گفتم:

- بخور!

به طرفم برگشت و گفت:

- این یعنی ببخشید که سرت داد زدم و تهدیدت کردم دیگه؟

یه دونه بادوم گذاشتم دهانش و با شیطننت ظاهری خندیدم. بیش تر مفهوم این رو می داد که "حرف زن!"

سبا و پرند داشتند راجع به درس و دانشگاه و بورسیه و یه سری چیزها که عمرا ازش سر در نمی آوردم حرف می زدند.

خانوم ها هم فکر می کنم راجع به انواع غذاها و لباس ها و آرایشگاه های سطح شهر و غیره صحبت می کردند. صحبت اون ها به دردم می خورد. به هر حال تا چند وقت دیگه من هم باید مثل اون ها می نشستم و راجع به این چیزها صحبت می کردم.

سرم رو برگردوندم. شاید هم باید به حرف های سیامک و یاسی گوش می دادم. بی خیالش شدم. فاصله ی مبل اون ها زیاد بود.

فرناد گفت:

- چی کار می کنی مثل زیر دریایی هی سرت رو می چرخونی؟

خم شدم و گفتم:

- دارم به حرفاشون گوش میدم ببینم کدوم به دردم می خوره!

- حالا چیزی هم دستگیرت شد فضول خانوم؟

- نه خب، ولی یه کم خانه داری یاد گرفتم. تنها چیزی بود که به دردم می خورد.

دوباره مشغول شدم. سنگینی نگاه پرند رو حس می کردم؛ ولی نه من کار اشتباهی کرده بودم، نه دیگه لازم بود نگران باشم. پرند باید رفتارش رو درست می کرد و این اصلا مشکل من نبود. به اندازه ی کافی دغدغه پیدا کرده بودم. ته دلم بابت بحثی که سبا می گفت بین ما بوده ازش ناراحت بودم، ولی اون قدر تو روش لبخند زدم که متوجه چیزی نشه. می خواستم عاقلانه رفتار کنم. نمی خواستم اون فرگل خنگ قدیمی باشم. نه می داشتم سبا از لطفی که بهم کرد ناراحت شه، نه تغییری تو رفتارم با بقیه می دادم.

دوباره به محفل زنونه ای که اون طرف برپا شده بود خیره شدم. جای خالی مادرم رو حس می کردم. از پدرم چیزی نمی دونستم، ولی به مادرم حس نزدیکی داشتم؛ چون همه می گفتند که شبیه من بوده. از حرف خاله مرجان و این که مامان مریم من رو با مهری اشتباه گرفته بود می شد راحت این رو فهمید.

چشم هام رو به هم فشار دادم. وقت نداشتم به این چیزها فکر کنم. نباید بهشون فکر می کردم.

سال جدید نزدیک بود و من چند تا سوال رو هنوز نپرسیده بودم. این که من مادر بزرگ دارم یا نه؟ این که من وقتی فهمیدم دختر این خونه نیستم چی کار کردم؟ من و پرند سر چی بحثمون شده؟ و این که مادر و پدری که حتی تصویرشون رو هم ندیدم، چه جوری ترکم کردند؟

وقت داشتم یکیش رو پپرسم. دوباره به طرف فرناد خم شدم.

- فرناد!

- بله؟

- ما چرا مادر بزرگ نداریم؟ کیا و خانوادش امروز خونه ی مامان بزرگش جمع شده بودند.

- فوت شدن عزیزم.

با تعجب گفتم:

- همه شون با هم؟

خندید و گفت:

- نه، به مامان اینا نگاه کن. وقتشه خودشون مامان بزرگ بابا بزرگ بشن. خب سن اونام خیلی بالا رفته بود دیگه. به فاصله ی چند سال از دستشون دادیم.

- وقتی اونا بودن خیلی خوش بخت تر بودیم. نه؟ خیلی زیاد تر بودیم.

لیب‌خند کجی زد. ظرف میوه رو گذاشت روی میز کنارش و گفت:

– خب وقتی اونا بودن خیلی دور هم جمع می شدیم. آره، خیلی صمیمی تر بودیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ تو هر خانواده ای مثل آهن ربا می مونن. وقتی که هستن همه یه جا جمع میشن، ولی وقتی که نیستن، میشه اینی که می بینی. تو بیش تر از یه ساله که خاله اینا رو ندیدی. نه؟

سرم رو تکون دادم. غر زدم:

- پس چرا سال تحویل همیشه زودتر شام بخوریم؟

فرناد نگاهی به ساعتش انداخت و فوراً از جاش بلند شد. به سمت تلویزیون رفت و صدایش رو بالا برد. کم کم همه ساکت شدند.

- فکر کنم قراره من یه سال گشنگی بکشم. مادر من ساعت ده شبه! نمی شد حالا قبل از تحویل سال شام می خوردیم؟

فرناد دوباره نشست و خندید.

- چقدر غر می زنی. کی جرات داره رو حرف مریم خانوم حرف بزنی؟

یه تکه سیب از ظرفی که یوست کنده بودم بهم داد و گفت:

– فعلا این رو بخور.

همه سر جاشون نشسته بودند و زل زده بودند به تلویزیون. تلخ خندیدم؛ انگار مجبور بودند. چون تلویزیون تو پذیرایی نبود، همه گردن هاشون کج و معوج شده بود. در عوض رو به روی من بود و لازم نبود خودم رو خسته کنم.

نگاهی به فاصله ی بین پرند و فرناد انداختم. من باید پرند و فرناد رو امسال به هم می رسوندم.

از الان شروع می کنم!"

دسته نشستم. این جوری حداقل کسی پینشون نبود.

سمت چپم بابا و سمت راستم فرناد بود. بابا برای اولین بار با محبتی که از تک تک کلمه هاش معلوم بود گفت:

- نیفتی دخترم.

لبخند عمیقی از ته دلم زدم و خودم رو بالاتر کشیدم. فرناد هم پشت لباسم رو گرفت تا نیفتم. رو به روم هم مامان مریم بود. حالا که کیارش نبود تو ذهن خودم تجسمش کردم.

"اونم اگه بود لابد کنار من وایمیستاد!"

از هیجان گرم شده بود. سال نوی جدید، خانواده ی گرم و صمیمی که هر طرفم بودند و به احتمال زیاد عروسی هایی که در پیش بود. و حقیقتی که بالاخره فهمیده بودمش.

سکوت مطلق شد. سعی کردم اخم هام رو باز کنم و لبخند بزنم.

"نباید از این جمعی که همه چیز رو ازم مخفی کردند ناراحت باشم. من یکی مثل سبا رو هم دارم!"

صدای تلویزیون خیلی بلند بود. ناخود آگاه ضربان قلب منم بالا رفته بود.

"تیک، تیک، تیک، تیک، تیک، تیک، تیک، بوم!"

آغاز سال یک ہزار و سیصد و ..."

بقیه ی حرف مجری تو سر و صدای اهل خونه گم شد. همه از جاشون بلند شدند. با تعجب و البته هیجان داشتم به ماچ و بوسه و بغل و تبریک هایی که رد و بدل می شد نگاه می کردم.

فرناد دستش رو از پشت دور شونه هام حلقه کرد.

– عیدت مبارک عزیزم!

قبل از این که پرند متوجه بشه دستش رو از دور شونم باز کردم و به طرفش برگشتم.

– عید تو هم مبارک! اینا چرا یهو جوگیر شدن؟

سرش رو بالا گرفت و با خنده به جماعتی که سر و صداشون نمی خوابید نگاه کرد.

– منم نمی دونم.

سبا اون وسط نمی تونست تکون بخوره. انگاری داشت دنبال من می گشت. رفتم جلو و دستش رو گرفتم. به محض این که برگشت محکم بغلش کردم و با ذوق گفتم:

– عیدت مبارک!

اون هم من رو محکم فشار داد. کنار گوشم گفت:

– فرگل قول بده دیگه هیچ وقت دیوونه نشی و بذاری بری. باشه؟

بی توجه و با صدای بلند گفتم:

– امسال یه سال خیلی خوبه؛ مگه نه؟

از بغلش اومدم بیرون و رفتم طرف پرند. با اون هم رو بوسی کردم. پشت سر من فرناد داشت با داییم رو بوسی می کرد. جوری که پرند نفهمه لباس فرناد رو گرفتم و کشیدم به طرف پرند و خودم زود از بغلش اومدم بیرون.

با شیطننت گفتم:

– اِ فرناد می خواستی به پرند تبریک بگی؟ حواسم نبود، ببخشید.

سریع اومدم کنار. بدو بدو از جمع خارج شدم و رفتم بالا و شیرجه زدم روی تخت. هنوز دستم به گوشیم نرسیده بود که زنگ خورد. نفسم رو حبس کردم و جواب دادم:

– عیدت مبارک!

صدای قهقهه ی کیارش گوشم رو پر کرد.

– عید تو هم مبارک عزیزم. کاش این جا بودی، دلم واست تنگ شده.

– منم همین طور کیا؛ دلم می خواست الان پیشم بودی. ولی مهم نیست، در عوض بعد از عید همه چیز درست میشه.

– این یعنی قبول کردی دیگه؟

با خوشحالی گفتم:

– آره، چرا قبول نکنم.

کیارش با لحن پر نشاطی گفت:

- دیوونتم دختر، این بهترین عیدی یی بود که می تونستی بهم بدی.

خودم رو کمی، فقط کمی، لوس کردم و گفتم:

- قابلی نداشت!

..این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است..

روزهای اول عید، متفاوت ترین روزهایی بود که بعد از این یک سال و یکی دو ماه تجربه می کردم. با سبا تلفنی ارتباط داشتم و تقریباً هر روز بهم زنگ می زد. دختر فوق العاده مهربون و با محبتی بود. حس می کردم تو برخورد با من می مونه و نمی دونه با یه همچین آدمی چه جوری باید برخورد کنه، ولی باز هم خیلی کمکم می کرد. من هم سعی کردم روال عادی گذشته رو طی کنم و تغییری تو رفتارم ندم. اتفاقاً زندگیم خیلی تغییر کرده بود. دیگه از این که بابا اون قدرها هم باهام صمیمی نیست ناراحت نمی شدم. یا این که ... پوف، حوصله ندارم بهشون فکر کنم! من این تغییر و تحول رو با جون و دل قبول کردم. حتی دیگه اگه حافظم برنگرده هم برام مهم نیست. چیزی که باید رو فهمیدم؛ بقیه ی چیزها دیگه مهم نیست.

سرم رو از روی کاغذ نوشته هام برداشتم. از اون جایی که می ترسیدم که دوباره همه چیز یادم بره، چند وقتی بود هر چی رو که می شد روی کاغذ می آوردم.

الان تو ماشین کنار پرند نشستم و داریم از یه جاده ی سرسبز رد می شیم. فرناد و پارسا هم پشت سرمون دارن میان. به عقب برگشتم و رو به سبا گفتم:

- چرا ساکتی؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- همین جوری!

شیشه رو دادم بالا و گفتم:

- هوا هنوز سرده ها!

پرند گوشه ای پیچید. پشت سرش فرناد و پشت اون هم سیامک نگه داشت.

نیم کتم رو برداشتم و رفتم پایین. بقیه داشتند وسایل رو از صندوق عقب بیرون می آوردند. دست سبا رو گرفتم و به طرف جوی آب زلالی که کمی اون طرف تر بود بردم.

- سبا بدو بیا. چقدر قشنگه؛ نگاه اون درختا رو.

دو تایی رفتیم اون سمت و روی زانو نشستیم. دستم رو کردم توی آب و سنگ های گرد و خوشگلی که زیرش بود آوردم بیرون. کف دستم رو وا کردم و گفتم:

- ببین سبا!

با خنده گفت:

- با بیست و چهار سال سن واسه این چیزا ذوق می کنی؟

- ایش بی ذوق!

سبا بلند شد و رفت کمک.

خزهای کلاه نیم کتم تا جلوی چشم هام اومده بود. هر بار که می دادمش بالا دوباره می رفت تو چشمم.

دست هام از سردی آب، سرخ و بی حس شده بود، ولی دلم نمی خواست از جام بلند شم. با خیال راحت نشستم روی زمین و آستینم رو دادم بالا. دستم رو تا مچ کردم توی آب و تکونش دادم. احساس کردم یه چیزی روی گونم نشست. با پشت دست کشیدم روی گونم، ولی چیزی نبود. یه چند بار دیگه این احساس بهم دست داد تا آخر حس کردم یه چیزی صاف رفت توی گوشم. سریع دستم رو کشیدم روی گوشم و برگشتم.

جیغ زدم:

- پارسا!

غش غش خندید. شاخه ی گلی که تو دستش بود رو چرخوند و گفت:

- بد جور تو هیروت بودیا! پا شو بریم آتیش روشن کنیم.

از جام بلند شدم. این چند روز ناخواسته به خاطر حرف هایی که ازم مخفی کرده بودند باهاشون سرسنگین شده بودم. سعی کردم اون اخم مزاحم رو پس بدم و با لبخند دنبالش برم.

با همدیگه کلی چوب خشک جمع کردیم. چوب های بند انگشتی رو که جمع کرده بودم ریختم روی هیزم هایی که فرناد داشت آتیش می زد. پارسا هم داشت به سیخ هایی که سیامک آماده می کرد، نمک می زد. خیره به چوب هایی که آتش نمی گرفتند بودم که گوشیم تو جیبم لرزید. ازشون فاصله گرفتم و رفتم بین درخت ها.

- سلوم کیارش!

با خنده گفت:

- علیک سلوم! مدل جدید؟ همنشینی با طنین بد تاثیر گذاشته ها.

منم خندیدم و گفتم:

- آره!

سر و صدای بچه ها نمی داشت حرف بزnm و بفهمم کیارش چی میگه. یه کم فاصلم رو بیش تر کردم. شاخه ها رو کنار زدم و کنار یه درخت نشستم.

- فرگل، مامانم می خواد باهات حرف بزنه.

با بلندترین صدای ممکن گفتم:

- چی؟!

- می خواد باهات حرف بزنه. می دونی، خیلی ذوق داره. میگه نمی تونه تا بعد از تعطیلات صبر کنه!

- کیا من واقعا ... من نمی تونم. الان نمیشه؛ من الان ...

با خنده حرفم رو قطع کرد.

- باشه بابا، شوخی کردم.

معتراض گفتم:

- کیارش!

با خنده ی حرص دراری گفت:

- خیلی بانمک میشی وقتی می ترسی. وای خدای من، کاش الان اون جا بودم!

- این جا بودی که موهات رو دونه دونه می کندم.

- اون جا بودم که یه لقمه ی چپت می کردم.

نمی دونم چرا، ولی از حرفش گونه هام قرمز شد. قلبم تند تند شروع کرد به کوبیدن. احساس جدیدی نبود، ولی یه جورایی خاص بود. فرناد صدام زد:

- فرگل، بدو بیا تا سرد نشده.

گوشی رو از خودم فاصله دادم و گفتم:

- اومدم.

و سرسری با کیارش خدافظی کردم.

بعد از ناهار کمی موندم و تو جنگل چرخیدیم و بعد وسایل رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم.

مامان مریم و بابا خونه نبودند. ظاهرا رفته بودند دید و بازدید دوست های قدیمی. فرناد داشت دکمه های لباسش رو باز می کرد و به طرف بالا می رفت که صداش کردم.

- فرناد!

به طرفم برگشت. دستش رو به لبه های لباسش گرفته بود. تو دلم پوزخندی زدم. خدا رو شکر که موقعیت خودم رو فهمیدم. نمی دونستم باید چه جوری با یه پسر خاله برخورد کنم، ولی این رو می دونستم که اون برادرم نیست و با یه برادر فرق داره.

- بیا بشین می خوام باهات صحبت کنم.

تعجب نکرد. من همیشه ی خدا در حال خوردن مخ فرناد بودم.

- بذار لباسم رو عوض کنم، میام.

همون جور که بالا می رفت گفت:

- بلد یه چایی چیزی درست کنی؟

دستپاچه گفتم:

- آره، آره، درست می کنم.

وقتی از دیدم حذف شد لبم رو گاز گرفتم و پام رو کوبیدم زمین.

"آخه مگه مجبوری بگی آره؟"

پا کشون رفتم تو آشپزخونه. خیلی مسخره بود اگه می گفتم نه. به در یخچال تکیه دادم.

"اوف من یک سال تموم هیچ غلطی نکردم. حتی یه چای درست کردن هم بلد نیستم!"

از در یخچال جدا شدم و کابینت رو باز کردم. چند تا بسته ی مختلف چای اون جا بود. درست کردن این ها راحت تر بود. مخصوصا این که توضیح داده بود باید چی کار کنم. یه نگاهی انداختم و بسته ی صورتی رنگ رو که خوش رنگ تر از بقیه بود برداشتم و روش رو خوندم. دکمه ی چای ساز رو زدم و یه تی بگ در آوردم و از جلدش خارج کردم. گذاشتمش توی قوری و آب جوش رو روش ریختم. فرناد لباس هاش رو عوض کرد و اومد تو آشپزخونه. یه صندلی بیرون کشید و نشست.

- چی کار می کنی؟

- دارم چای ...

رنگم پرید. با چشم های گرد شده به قوری شیشه ای نگاه می کردم.

- فرناد؛ چرا این چایی این رنگی شده؟!

با همون خنده ی آروم همیشگی که هیچ وقت تبدیل به قهقهه نشد از جاش بلند شد. دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- خیالم راحت شد؛ هنوز همون فرگلی!

قوری رو از چای ساز برداشت و تو فنجان ریخت.

- خوشگل خانوم اینی که تو برداشتی چای آلبالو بود.

بسته اش رو گرفت جلوی چشمم.

- روش نوشته بود.

- باشه، بده عوضش کنم.

فنجون رو برداشت.

- همین خوبه. خب، بگو چی می خواستی بگی؟

صندلی رو به روش رو کشیدم بیرون و من هم نشستم. خیره به فنجونش لب هام رو خیس کردم.

- میگم فرناد، تو نمی خوای دوباره با پرند ...

- نه!

نذاشت حرفم رو کامل کنم. با تعجب نگاهش کردم، ولی اون بی خیال فنجونش رو بالا آورد و به صندلی تکیه داد.

بلافاصله گفتم:

- چرا؟

یه کم اخم هاش رو کشید تو هم؛ از همون اخم هایی که جذبه اش توی دلم رو خالی می کرد. من رو می ترسوند از این که دوباره باهام حرف نزنه و پشتم رو خالی کنه.

لبم رو گزیدم و ساکت شدم. با صدای بم و آرومی که انگار بخواد مچ بگیره گفت:

- چی شده تو به فکر من و پرند افتادی؟

نگاهم رو بی هدف رو در و دیوار آشپزخونه گردوندم. نمی شد بگم چون حس عذاب وجدان دارم، نمی شد بگم چون به خاطر حماقت من رابطه تون به هم خورده و اون بلا سر مامان اومده و خنده رو از همه تون گرفتم. نمی شد بگم حسرت به دل یه نگاه آروم تو و بقیه شدم بس که نگران بهم نگاه کردید؛ نمی شد.

- فرگل این جایی؟

یه بهونه جور کردم و گفتم:

- آخه پرند تو رو دوست داره فرناد!

- قرار نیست هر کی هر چی رو دوست داره، داشته باشه. اونم وقتی که یه بار از دستش داده.

عصبی شدم. دستم رو کوبیدم روی میز و گفتم:

- فکر نمی کنی خیلی مغروری؟ پرند داره به خاطر تو هر کاری می کنه. پس کجا رفت اون فرناد مهربون؟ همه چی پر؟ همش دروغ بود؟ فقط می خواستی منو گول بزنی؟ اون دختر گنااهش چیه که باهاش این جوری تا می کنی؟ کی می خوای دست از این غرور مسخرت برداری و یه کم هم با دل اون راه بیای؟
فرناد با تعجب گفت:

- چی داری میگی تو؟ این حرفا چیه؟ من و پرند اگه مشکل نداشتیم که تا الان بچم هم دنیا اومده بود. منو ببین؛ یه پسر بیست و هفت سالم، نوجوون هجده ساله نیستم که بخوام از روی بی تجربگی و خامی یه تصمیمی بگیرم. کدوم غرور وقتی پرند گند زد به تمام زندگیم؟ کجا بودی وقتی هیچی نگفتم و فقط ازش خواستم بره؟ تو چی می دونی از این زندگی؟ می فهمی هر دقیقه اضطراب یعنی چی؟ کارخونه داره ورشکست میشه؛ بابا بی خیاله، مامان که اون وضعشه، اون وقت تو هم میگی مغرورم! خواهرمم که ...
ساکت شد. صورتش از عصبانیتی که نگهش داشته بود، سرخ شده بود. انقدر تو موهاش دست کشید که پریشون شد. دستش رو به میز تکیه داد و سرش رو هم روش گذاشت.

قلبم تند تند نبض می زد. ازش ترسیدم. فکر نمی کردم عکس العملش انقدر تند باشه. دلم واسه خودم سوخت؛ دلم واسه زندگیم سوخت. واسه حرف هایی که مجبور بودم نگهشون دارم. واسه بغض هایی که تو گلو باید خفشون می کردم؛ بغض یه دختر ساده ی بی کس که می خواست یه روزه همه چیز رو مثل قبل کنه و خودش بذاره بره. دختری که حضورش تو این خونه خرابی به بار آورده. من فقط می خواستم همه چیز رو مثل قبل کنم. می خواستم جبران کنم؛ همین!

نفهمیدم کی خیره به فرناد هق هقم بلند شد. سرش رو بلند کرد. چشم هاش تغییر حالت داده بود. از حالت اولیه به حالت ثانویه؛ از حالت اضطراب و نگرانی، به غم و خستگی که همیشه باهاش بود.

از جاش بلند شد و کنارم ایستاد. دست هام رو از صورتم جدا کرد و به طرفم خم شد. اشک هام قطره قطره صورتم رو خیس کرد. بدون این که چیزی بگه دستش رو انداخت دور شونم و صبر کرد خالی بشم. دستم رو دورش حلقه کردم و صورتم رو چسبوندم به بدنش تا هق هقم رو خفه کنم. آروم سرم رو بغل کرد و بوسید. موهام رو از روی صورتم کنار زد و آهش رو بیرون داد و گفت:

- بیخشید!

می دونستم تا وقتی که تمومش نکنم نمیره، ولی دست خودم نبود؛ باز شده بودم همون فرگل قبلی. اون نباید سرم داد می زد.

جلوی تی شرتش خیس خیس که شد سرم رو برداشتم. از روی صندلی بلندم کرد و به طرف سینک برد.

- بیا ببینم دختر بد!

شیر آب رو باز کرد. دستش رو خیس کرد و به صورتم کشید. چند بار آب به صورتم پاشید و بعد به دستمال جدا کرد و صورتم رو خشک کرد.

ازش جدا شدم و روی صندلی نشستم. می دونستم الان نوک بینیم قرمز شده و چشم هام پف کرده.

کنارم نشست و گفت:

- این بحث تموم شده س مگه نه؟

چیزی نگفتم.

- فکر کردم عوض شدی، ولی هنوز همون دختر نق نقوی لوسی هستی که بودی.

خیالم راحت شد. ترسیدم نکنه فهمیده باشه که همه چیز رو می دونم.

با صدای خش دارم گفتم:

- چرا فکر کردی عوض شدم؟

- می دونی چند وقته کنجکاوی نکردی که من کیم و چیم!

لیم رو گاز گرفتم. فهمیدن اون قضایا بخوام و نخوام رو رفتارم تاثیر می داشت.

- خب نه، چون سال جدید شروع شده بود دیگه نمی خواستم به این قضیه فکر کنم.

- کجایی تو دختر؟ از اون روزی که پات به آموزشگاه باز شد تغییر کردی؛ از اون روزی که پیشنهاد کيارش رو قبول کردی. انقدر درگیر

آدمای جدید اطرافت شدی که گذشتت بی اهمیت شد؟

جوابی ندادم. به من نگاه کرد و با لبخند کجی گفت:

- بدی این دنیا همینه؛ تا بیای فکر کنی چی شد و چرا شد هزار تا اتفاق دیگه جلوی راهت سبز میشه. جالبه که حتی به تو هم که به چند

سالی ازش عقب افتادی رحم نکرد. تو هم خیلی زود قاطی بازی شدی.

- بازی؟

تو جاش به کم جا به جا شد. با فنجان چای نصفش بازی می کرد.

- آره دیگه، بازی؛ به بازی که بد جور غرقش میشی. شاید هیچ وقت نفهمی چطوری، ولی وقتی به خودت میای که هیچ راه پس و پیشی

نداری. انقد تو روزا قاطی میشی که فقط می تونی به قدم جلوت رو ببینی؛ نه ده سال پیش رو، نه بیست سال بعد رو!

نگاهش رو بین چشم های متعجب و دهان بازم چرخوند. خندید و گفت:

- دختر تو باز گیج شدی؟

خندیدم و شونم رو بالا انداختم.

از هفته ی بعد برگشتم آموزشگاه. موقع احوال پرسی با طنین آن چنان سر و صدایی راه انداختیم که کل آموزشگاه به طرفمون برگشتند. حتی کیارش هم داشت با خنده نگاهمون می کرد.

بعد از ظهر با کلی توضیح به فرناد، اجازه گرفتم که یه ساعت بیش تر با کیارش باشم. قرار بود با هم بریم بیرون. راس ساعت نه هم خونه بودم. اختیار من دست فرناد نبود، اما نمی خواستم چیزی بینمون عوض شه.

هیچ وقت یادم نمیره به چه غلط کردنی افتادم وقتی که گفتم کیارش با خانوادش راجع به من صحبت کرده؛ دستم رو به گوش هام گرفته بودم و تو مبل فرو رفته بودم. فرناد با قدم های بلند جلوم رژه می رفت و هی حرف می زد..

- فرگل تو چرا متوجه نمیشی؟ هیچ می فهمی چی میگه؟ تو اصلا موقعیتش رو داری؟

پرند به طرفش اومد و سعی کرد آرومش کنه، ولی بد جور آمپر چسبونده بود.

- دِ آخه یعنی چی آروم باش؟ این بچه ی ساده فکر کرده خاله بازیه که همین جوری بیان خواستگاریش. اصلا من به بابا چی بگم؟

وقتی نشست و احساس کردم یه کم آروم تر شده با صدای پایینی گفتم:

- اون موقع که داشتم قبول می کردم و صد بار گفتم کمکم کن به این چیزاش فکر نکرده بودی که حالا یادت افتاده؟

با عجز تکیه داد به مبل. پرند چشم و ابرویی اومد که ساکت شم. پارسا هم بی خیال داشت سیبش رو گاز می زد. با سیب دستش به من اشاره کرد و گفت:

- راست میگه!

فرناد چشم هاش رو روی هم فشار داد. اولین بار بود که این جوری می دیدمش و واقعا هم ترسیده بودم. بهتر بود به خود کیارش بگم باهاش صحبت کنه. من واقعا نمی تونستم.

دوباره صدایش رو شنیدم. این بار آروم تر گفتم:

- فرگل تو یه درصد هم فکر کردی چه مشکلاتی ممکنه برات پیش بیاد؟ اصلا خانواده ی اون قبول می کنن؟ خدای من خود کیارش هم چیزی از این قضیه نمی دونه. خانوادش رو می خوای چی کار کنی؟

سعی کردم به خودم جرات بدم و با همون صدای لرزون حرفم رو بزنم.

- من اصلا نمی فهمم حرف تو چیه؟ الان تو میگه من چی کار باید بکنم؟!

سکوت شد. پرند نگاه نگرانش رو بین من و فرناد چرخوند. فرناد آرنجش رو به پاهاش تکیه داده بود و با شونه هایی افتاده سرش رو انداخته بود پایین. تنها صدای موجود، صدای خِرت خِرت سیب جویدن پارسا بود که سکوت رو می شکست.

- باشه!

سرم رو بالا گرفتم.

- من دیگه هیچ کاری به کار تو ندارم. مشکلی نداره، با خودم هماهنگ کنه یه روز با خانوادش بیان. من با مامان اینا صحبت می کنم.

از حس خوبی که بعد از اون همه اضطراب بهم هجوم آورد، نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

- ولی یه چیزی!

نگاه هر سه تامون به فرناد دوخته شد.

- با کیارش صحبت می کنم و همه چیز رو بهش میگم؛ اون حقه که بدونه.

چشم هام از تعجب و حرص گرد شد. چرا انقدر بی رحم شده بود؟ یک آن حس کردم نمی شناسمش. حتی شک کردم رنگ چشم هاش همین قدر تیره بود یا نه؟

قبل از این که چیزی بگم از جاش بلند شد و رفت بالا.

ضربان قلبم تند شد. احساس می کردم تمام وجودم یخ زده و سرده. حتی رو پام نمی تونستم بایستم.

پرند کنارم نشست. هنوز بهت زده بودم. شونم رو فشار داد و گفت:

- اونم درست میگه فرگل! حرفش منطقیه.

- منطق؟ من با منطقی بودنش چی کار دارم؟ اون می خواد زندگی منو نابود کنه. می خواد کیارش رو ازم بگیره.

از جام بلند شدم. پرند سعی کرد جلوم رو بگیره ولی پشش زدم و با دو رفتم بالا. بدون اجازه در رو باز کردم. تو اتاقش نبود. دستگیره ی در رو ول کردم و به طرف کتابخونه رفتم و درش رو باز کردم. پشت میز مطالعه نشسته بود و سرش روی یه عالمه برگه بود. انقدر حواسش پرت بود که عینکش رو هم نرده بود. بی مقدمه رفتم تو و در رو بستم.

- تو، تو می خوای با زندگی من چی کار کنی؟

با تعجب و کمی اخم نگاهم کرد. از جاش بلند شد و دست هاش رو تکیه داد به میز.

- حرفامون رو اون پایین زدیم. هر چی که بود تموم شد.

داد زدم:

- هیچی تموم نشده! تو می خوای همه ی دلخوشی منو ازم بگیری. من نمی ذارم! بسه هر چقدر دست به سرم کردید و باهام مثل یه بچه ی احمق رفتار کردید. بسه دیگه! نمی ذارم زندگیم رو به هم بریزی. بسه هر چقدر خواستم بدونم و تو دهنم زدید. اگه گذشته ام رو پس نمی دید لافاقل آیند رو نگیرید.

لبم رو گاز گرفتم. بغض تو گلوم اشک شد و دیدم رو تار کرد. می ترسیدم اگه بیش تر از این حرف بزنم بفهمه که این تصمیم ها از کجا آب می خوره و من همه چیز رو می دونم.

دست هام رو مشت کردم و به در بسته ی اتاق تکیه دادم. چشم هاش رو بست و یه نفس عمیق و طولانی کشید و میز رو دور زد و به طرفم اومد. رو به روم ایستاد و خیره و آروم نگاهم کرد. سرم رو بالا گرفتم و چشم های اشکیم رو دوختم به چشم هاش. دلم می خواست دلش رو به رحم بیارم. دلم می خواست انقدر نامرد نباشه.

اون هم شونش رو تکیه داد به در و آروم و شمرده گفت:

- مگه نمیگی اگه بفهمه دل خوشیت ازت گرفته می شه؟ مگه نمیگی اگه بفهمه میره؟ مگه نمیگی نمی خوای آیندت خراب شه؟

سرم رو تگون دادم و بینیم رو کشیدم بالا. چونم رو با دست گرفت و گفت.

- فرگل، کیارش احمقه؟ فکر اینو کردی که اگه بعد از یه مدت که ازدواج کردی بفهمه چی کار می کنه؟ فکر کردی اون جویری تمام

آیندت رو از دست میدی؟ فکرش رو کردی اصلا با این وضعیت چه جویری می خوای ازدواج کنی و یه خونه و زندگی رو اداره کنی؟

هر کلمه ای که می گفت، گریه ام شدت می گرفت. صدام رو تو پیراهن مردونش خفه کردم. میون اشکم، با بیچارگی گفتم:

- پس من چی کار کنم؟

لحن اون هم کلافه بود.

- نمی دونم! صبر می کنیم تا همه چیز یادت بیاد.

- نمیداد!

بازوهام رو گرفت و من رو کشید عقب. مجبور بود سرش رو خم کنه تا باهام حرف بزنه. دیگه مثل همیشه حواسم پرت این نشد که رو پنجه ی پا وایسم تا هم قدش بشم.

- من باهات حرف می زنم، اگه انقدر دوستت داشت که بمونه، پس دیگه مشکلی نیست. ولی اگه نخواست و نتونست، بدون از روز اول هم رابطه تون اشتباه بوده.

زار زدم:

- اگه نخواد ...

بین حرفم پرید و گفت:

- اگه نخواد لیاقت خواهر خوشگل منو نداشته. مگه نه؟

دستش رو گذاشت پشتم و گفت:

- حالام برو پایین بذار من به کارام برسم.

بینیم رو بالا کشیدم و چند دقیقه ساکت شدم. با کمی مکث در اتاق رو بستم و رفتم پایین.

پرند پرسید:

- چی شد؟

شونم رو انداختم بالا. پارسا نگاه تاسف باری انداخت و گفت:

- مثل کش شلوار شدیا، هر جا بری برمی گردی سر خونه ی اول. اون جوری که تو از جات بلند شدی گفتم الان گرد و خاک به پا می کنی!

طبق معمول فرناد گوشاتو مخملی کرد؟

اعتراض پرند بلند شد.

- اِ پارسا! خب درست میگه دیگه.

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد. پوفی کردم و سر جام نشستم.

"اینا هنوز فکر می کنن من همون قدر گیجم؟"

تازه از حرف پارسا خندم گرفت. پارسا راست می گفت. نمی دونم فقط رو من انقدر نفوذ داشت یا کلا تخصصش این بود!

- می داشتی یه ربع دیگه می خندیدی.

به پارسا که سرش رو تو تبلتش فرو کرده بود و با هیجان به صفحهش زل زده بود نگاه کردم. صدای اعصاب خرد کن یه سری مرغ و جوجه

ای که ازش می اومد قشنگ رو منخ پرند بود.

- به بازیّت برس پارسا جان!

بدون این که سرش رو بلند کنه گفت:

- باز این دختره ی پررو تو روی باباش وایساد. چه نمونه ای شده.

- اگه من نباشم با تو همکاری کنم که بر نمی داری بگی دختر بدیم!

پرنده غر زد:

- پارسا صداشو بپر. مامان اینا کجا رفتن؟

بدو بدو به طرف در ورودی رفتم. کیارش منتظرم بود. دوباره برگشتم تو.

- فرناد!

کتش رو انداخت روی دستش و به طرفم برگشت.

- کی بهش میگی؟

- هر وقت زنگ زد.

سرم رو تکون دادم و رفتم بیرون. دوباره در رو باز کردم و برگشتم.

- چی می خوای بگی؟

بی خیال سوییچ ماشینش رو برداشت.

- هر چی که در مورد تو باشه دیگه؛ میگم تصادف کردی و چه مشکلی برات پیش اومد.

آروم گفتم:

- آها، خداحافظ.

سریع زدم بیرون. در خونه با صدای وحشتناکی بسته شد. چشم هام رو از ترس بستم و خودم رو جمع کردم.

نمی دونم چرا کیارش هر بار به این کارهای من می خندید!

بین نفس نفس زنان گفتم:

- سلام، صبح به خیر! خوبی؟

- سلام عزیزم. چی شده؟ دویدی؟

دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم. چشم هام رو بستم و سرم رو تکون دادم. دستم رو گرفت و فشار داد.

- عزیزم! نگاش کن چه سرخ شده.

پشت دستش رو روی گونم کشید. ماشین رو روشن کرد و کمی بعد جلوی یه سوپر مارکت ایستاد.

بطری آبی رو که کیارش آورد تو لیوان خالی کردم. به خاطر همین محبت هاش نمی تونستم ازش بگذرم. انگار هر چقدر از مهربونی های فرناد کم می شد، به کیارش اضافه می شد.

لیوان رو سر کشیدم. نمی خواستم فرناد رو باهاش مقایسه کنم. هنوز کمک هاش یادم نرفته بود، ولی به قول خودش از وقتی که کیارش اومده بود تو زندگیم، عوض شده بودم. خب همه عوض می شن. خود فرناد هم چند وقت پیش از جمع خانواده فراری بود و شامش رو هم تو اتاقش می خورد، ولی حالا عوض شده بود و بیش تر تو جمع می نشست و کم تر تنها می موند.

نمی دونم، شاید این که فهمیده بودم برادرم نیست هم بی تاثیر نبوده؛ خواه نا خواه ازش فاصله گرفته بودم. ولی هنوز هم می ترسیدم از این که پشتم رو خالی کنه؛ حتی با وجود کیارش!

نگاهم به خیابون ناآشنای رو به روم کشیده شد. به طرفش برگشتم.

- کیارش آموزشگاه نمیریم؟

- نه، تا ظهر بریم یه کم بچرخیم، بعدم دیگه می رسونمت خونه و خودم میرم آموزشگاه. خب اول کجا بریم؟

- نمی دونم.

خواستم بگم باید از فرناد اجازه بگیرم، ولی حس می کردم کیارش خوشش نمیاد.

- باهاش صحبت کردی؟

دستم رو به لبه ی پنجره تکیه دادم و گذاشتم زیر سرم.

- اوهوم.

- خب، چی گفت؟

- گفت با خودش حرف بزنی.

- باشه امروز بهش زنگ می زنم.

کامل به طرفش چرخیدم.

- امروز؟

فرمون رو چرخوند و گفت:

- آره دیگه، پس کی؟

زیر لب گفتم:

- نمی دونم.

ته دلم اضطراب موج می زد. بی اختیار شروع کردم به جویدن لبم. از عکس العمل کیارش وحشت داشتم. نمی دونستم چی می خواد بشه، ولی ترس داشتم. سعی کردم با چند تا نفس عمیق حالم رو جا بیارم. انگشت هام رو که هی می پیچیدم تو هم، از هم جدا کردم و به صندلی تکیه دادم.

- ساکتی گلم!

دوباره تو دلم آشوب شد. افکارم رو کنار زدم و به طرفش برگشتم.

– میگم کیارش، یه جوری نیست من و تو با هم نرفتم آموزشگاه؟

– نه برای چی؟

– آخه همیشه روزی که تو نمیری منم نمیرم. خب یه جوریه دیگه.

خندید و گفت:

– تو به این چیزاش توجه نکن.

سرم رو تکون دادم و تو جام صاف نشستم.

سمت راستم یه پارک بزرگ بود.

کیارش در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

– پیاده شو مادمازل.

با خنده کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. کیارش دستم رو گرفت و با هم وارد پارک شدیم.

پارک پر از بچه ها و خانواده هاشون و زوج های جوون بود.

– این جا چرا انقد شلوغه؟

– تازه روزای تعطیل ندیدی چه خبره!

از کنار زمین بازی بچه ها رد شدیم. کمی جلوتر یه جاده بود که دو طرفش ردیفی از درخت های پر از برگ و بلند بود. به خاطر درخت ها

اون مسیر سایه شده بود.

دست کیارش رو ول نکرده بودم، ولی با هیجان به محیط زیبای اطرافم نگاه می کردم. اون قدر که حواسم نبود اون مسیر درختی رو

گذروندیم و آفتاب تو چشمم زد. دو تا مسیر دیگه به چپ و راست هم رو به رومون بودند. دست کیارش رو به سمت راست کشیدم.

– کیا از این طرفی بریم.

همون جور که قدم زنان می رفتیم، کیارش گفت:

– فکر می کنم نهایتا واسه آخر این هفته قرار رو بذاریم.

با حواس پرتی گفتم:

– قرار چی؟

دستش رو از دستم درآورد و انداخت دور کمرم.

– قرار خواستگاری دیگه!

لبخندم محو شد. روم رو برگردوندم که کیارش تغییر حالت رو نبینه، ولی چشمم خورد به قفس های سبز رنگی که حیوون های بامزه ای

توش بودند.

با هیجان گفتم:

– وای کیارش، اون جا رو!

جلوتر از کیارش به سمت قفس پرنده ها رفتم. دُم های رنگیشون رو زمین کشیده می شد و از این طرف به اون طرف می رفتند.

رو به کیارش گفتم:

- بیا دیگه.

یکی از پرنده ها دمش رو کاملا باز کرد. با ذوق دست کیارش رو گرفتم و گفتم:

- ببینش!

با خنده گفت:

- انقدر از این پرنده ها خوشت میاد؟

سرم رو تکون دادم.

علی رغم میل کیارش، مجبورش کردم تمام قفس ها رو ببینیم و اون راجع بهشون نظر بده. انرژیم دیگه ته کشیده بود.

روی یه نیمکت جلوی درخت ها نشستیم. لیوان نسکافه سرد شده بود. به سمت کیارش گرفتمش و گفتم:

- کیا اینو می ندازی دور؟ سرد شده!

کیارش لیوان رو تو سطلی که کمی اون ورتر بود انداخت و کنارم نشست. دستش رو دور شونم حلقه کرد. به طرفش برگشتم. اومد لب هاش رو برای گفتن حرفی از هم باز کنه که گفتم:

- دیدی اون خرگوشه چه بامزه بود؟!

- آره، فرگ...

- وای کیارش، منم از اون خرگوشا می خوام؛ خیلی گوگولی بودن.

سرش رو کج کرد. فهمیدم انقدر حرف زدم که خستش کردم. بحث رو عوض کردم.

گفتم:

- خب، داشتی می گفتی. با ماما اینا صحبت کردی؟

بازم داشت نگاهم می کرد. وقتی دیدم حرف نمی زنه، گفتم:

- خب باشه، دیگه من هیچ حرفی نمی زنم. بگو!

لب هام رو جمع کردم و منتظر نگاهش کردم. خندش گرفته بود. قبل از این که بفهمم چی شد تو یه لحظه کنار لبم رو بوسید. شک زده

عقب رفتم. زبونم بند اومد.

کیارش با خنده گفت:

- چه عجب رکورد شکستی! از ده ثانیه گذشت و نپیریدی وسط حرف من.

هنوز تو شک بودم. با چشم های گرد شده نگاهش می کردم. احساسم قاطی شده بود و دقیقا نمی دونستم چه حالی دارم. این هم یکی از

اولین تجربه ها بود، ولی انگار خیلی با قبلی ها فرق می کرد. حتی وقتی که برای ناهار به یه رستوران همون نزدیکی ها رفتیم و من رو

رسوند خونه هم ذهنم مشغول این کارش بود!

وقتی فرناد برگشت خونه پاپیچش شدم که به کیارش گفته یا نه! اون هم یه توضیح مختصر داد که باهاش حرف زده.

از همون موقع اضطراب گرفته بودم. مدام تو خونه راه می رفتم. انقدر که از خستگی پیاده روی صبح و قدم رو رفتن هام تو پذیرایی خوابم برد.

صبح که بیدار شدم رو کاناپه بودم. پتو رو از روی خودم کنار زدم و بلند شدم. صدای فرناد و مامان می اومد.
"مگه امروز تعطیله؟"

دوباره تمام افکار دیروزم مثل خوره افتاد به جونم. آخر هم طاقت نیاوردم و شماره ی کیارش رو گرفتم. بار اول انقدر بوق خورد که قطع شد. یه بار دیگه گرفتم. به بوق سوم نرسیده بود که قطع کرد! گوشی رو انداختم روی تخت و از جام بلند شدم.
"واسه چی جوابم رو نمیده؟"

به سبزه های بلندی که پشت پنجره ی آشپزخونه بود نگاه کردم. دستی روشن کشیدم و ظرفش رو برداشتم. می خواستم خودم رو یه جوری سرگرم کنم. بوی خورشید تو آشپزخونه پیچیده بود. سبزه ها رو گذاشتم روی میز. اکرم خانوم از جلوی گاز کنار اومد و به طرف سینک رفت.

– خسته شدی مادر؟ حوصلت سر رفته؟

همون جور که نوک انگشت هام رو به سبزه ها می کشیدم گفتم:

– بله!

– خب چرا نمیری پیش بقیه؟

بی توجه به حرفش گفتم:

– اکرم خانوم این سبزه ها رو نگاه کن؛ اینا چرا انقد بلند و زشت شدن؟

اکرم خانوم نیم نگاهی به میز انداخت و دوباره مشغول شد.

– اوه خانوم این سبزه همونیه که قبل از عید گذاشتیم.

سرم رو تکون دادم.

– عمر این سبزه ها نهایت بیست روزه. بده بندازمش دور.

ظرف سبزه ی دوست داشتیم رو از جلوی دستم برداشت.

– بعدم باید بهش می رسیدید؛ با قیچی منظمش می کردید. یه روبانی دورش می زدید.

با غصه به سبزه ای که تو سطل زباله افتاده بود نگاه کردم. پشت سر اکرم خانوم که سینی به دست به طرف حیاط می رفت، از جام بلند شدم.

مامان و فرناد داشتند بدمینتون بازی می کردند. فرناد با اون قدش رو به روی جثه ی ریزه میزه ی مامان مریم وایساده بود و با راکت بدمینتون زیر توپ می زد.

"حتما قد و بالای منم به خاله مریم و مامان رفته. خاله! تو دهنم نمی چرخه."

اکرم خانوم سینی رو روی میز گذاشت. مامان راکتش رو داد به من و گفت:

- تو با فرناد بازی کن.

حس کردم توی خودش بود. به فرناد نگاه کردم و زیر لب پرسیدم:

- چیزی شده؟

سرش رو به معنی ندونستن تکون داد.

گوشی رو از جیب لباسم درآوردم و گذاشتم روی میز. مقابل فرناد ایستادم.

- من بلد نیستم.

- به من نگاه کن یاد می گیری.

سعی کردم همون جوروی که به توپ ضربه می زنه عمل کنم، ولی خب توپ رو به هر سمتی می زدم به جز اون سمتی که باید!

یه پام رو عقب تر از اون یکی گذاشتم و آماده شدم که به توپ ضربه بزنم.

"یک، دو، سه ..."

با صدای گوشیم از حرکت ایستادم و توپ رو انداختم زمین. ضربان قلبم تمام تنم رو می لرزوند. با قدم های بلند به طرف گوشیم رفتم و

برش داشتم. همون یه نگاه مضطربی که به فرناد انداختم کافی بود تا منظورم رو بفهمه. به سمت در ورودی رفتم و جواب دادم.

- بله؟

در رو باز کردم و رفتم تو خونه. چند ثانیه طول کشید تا صدای کیارش رو بشنوم.

- سلام!

و با کمی مکث گفت:

- خوبی؟

- سلام کیا! من خوبم، ولی تو انگار ...

- می تونی امروز بیای یه جا بینمت؟

- آره، آره، کجا پیام؟

- یادت میاد اولین بار با هم کدوم رستوران رفتیم؟

منظورش رو متوجه نشدم.

"واسه چی اون جا؟"

- خب آره.

- بیا همون جا. ساعت هفت اون جا باش.

- باشه.

- خداحافظ.

چند لحظه گذشت که من هم جواب دادم:

- خداحافظ.

صدای در و بعد قدم های فرناد رو از پشت سرم شنیدم. به طرفش برگشتم و زل زدم تو چشم هاش. نمی دونم چه شکلی شده بودم که نگران دستم رو گرفت.

- چرا انقدر یخی؟ چی شده؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

آروم گفتم:

- فرگل، نمیگی چی شد؟

- هیچی نشد، فقط گفتم بیا ببینمت.

سرش رو تکون داد و نفسش رو فوت کرد. چشم هام پر از اشک شد. سرم رو بالا گرفتم.

- فرناد، ناراحت بود.

دستش رو گذاشت دو طرف صورتم.

- بهش حق بده. همه چی درست میشه.

- مثل اتفاقات قبلی؟

سرم رو کشیدم کنار و به طرف پله ها رفتم.

میلیم به غذا نمی کشید. مامان هم خیلی توی خودش بود. سر میز حتی یک بار هم سرش رو بلند نکرد. به خاطر جو سنگینی که به وجود اومده بود، هیچ کس حرف نمی زد. بابا هم کلافه ظرف غذاش رو پس زد و از جاش بلند شد.

چند ساعت بعد لباس هام رو پوشیدم و آماده شدم.

فکر می کردم جواب دادن کیارش بیش تر از این ها طول بکشه. فکر می کردم هنوز وقت دارم!

چتری هام رو کنار صورتم ریختم و از جلوی آینه بلند شدم. حوصله ی هیچ کاری نداشتم. آخرین لحظه به طرف آینه برگشتم و دستم رو گوشه ی لبم کشیدم.

"دیروز تو اون پارک چه حسی داشتم و الان چه حسی دارم!"

کیفم رو روی شونم جا به جا کردم و از پله ها سرازیر شدم. فرناد با دیدنم سری تکون داد که یعنی وایسا؛ من هم وایسام.

آروم طوری که بقیه رو متوجه نکنه پرسید:

- جایی میری؟

سرم رو تکون دادم.

- ساعت هفت با کیارش قرار دارم.

به طرف پله ها رفت.

- صبر کن آماده شم.

دستش رو گرفتم.

- کیارش ...

اخم هاش رفت تو هم. به طرفم برگشت و گفت:

- چرا انقدر استرس داری؟ آروم باش!

- فرناد خودم میرم، راهش رو بلدم. اگه گم کردم زنگ می زنم. بذار خودم برم.

دستش رو کشید.

- همین جا می مونی تا پیام.

تا فرناد حاضر بشه رفتم تو سرویس بهداشتی. آستین های سارافونم رو بالا زدم و آب سرد رو روی رگ های مچ دستم گرفتم. جای زخم

کهنه ام خیلی کم رنگ شده بود. آهی کشیدم و نگاه ازش گرفتم. انقدر دستم رو زیر آب نگه داشتم که آروم شدم. آب رو بستم. تو آینه

شال آبی رنگم رو مرتب کردم و اومدم بیرون.

فرناد وسط هال ایستاده بود. من رو که دید اخم هاش باز شد. فکر کرده بود رفتم.

دستش رو گذاشت پشت شونم و زیر گوشم گفت:

- فرگل آروم باش!

با بغض گفتم:

- نمی تونم.

از خونه بیرون اومدم و منتظر ایستادم. فرناد ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد. رفتم سوار شدم.

دست هام رو بغل کردم و نگاهم رو به خیابون دوختم. نفسم بالا نمی اومد. دستم رو روی سینم گذاشتم و کمی مالش دادم.

- از کجا می دونی چی می خواد بگه که انقدر استرس داری؟

- فرناد صداش ناراحت بود. مطمئنا حرف جالبی نمی خواد بزنه.

دستم رو تو دستش گرفتم. می خواست حس کنم که کنارم هست.

- ببین چه یخ کرده! یه دقیقه آروم بگیر دختر.

همون جور که باهام حرف می زد دستم رو محکم گرفته بود. لبخند تلخی زدم. می دونست چه جوری آروم میشم؟

نگاهم رو به خیابون هایی که هر لحظه داشتند آشناتر می شدند، دوخته بودم و به حرف هاش گوش می کردم.

- فرگل اصلا بهش فکر نکن. بذار حداقل نیم ساعت فکرت آزاد باشه. از دیروز تا حالا این جوری به هم ریختی چه کاری از دستت بر

اومد؟

- فرناد اگه بگه دیگه منو نمی خواد!

دستم رو محکم تر گرفت.

- هر چی که بگه باید قوی باشی و تحملش کنی. نمیگم احساسات رو انکار کن، ولی نذار راه عقلت رو بگیره. هر اتفاقی هم که بیفته دنیا به آخر نمی رسه. تو هنوز هم منو داری، مامان و بابا و بقیه رو هم همین طور؛ ما همیشه پشتیبیم. حتی اگه کیارش نباشه هم ما هستیم. چشم هام رو بستم.

"دنیا به آخر می رسه فرناد! دنیا به آخر می رسه وقتی که کیارش هم منو قبول نکنه. وقتی که از اینی که هستم تنها تر شم. وقتی کنار تویی که یه روزی بهت علاقه داشتم نشستم و تظاهر می کنم برادرم هستی. وقتی دیگه نتونم از حرفاتون فرار کنم. وقتی که نتونم خودم رو پیدا کنم و نتونم از خونه تون برم."

ماشین ایستاد. قلبم تیر کشید. فرناد به طرفم برگشت. اون یکی دستم رو هم از روی کیفم برداشت و تو دستش گرفت. به طرفم خم شد و کنار گوشم آروم گفت:

- هر چی هم که بشه، هر اتفاقی که اون تو بیفته هیچ وقت پشتت رو خالی نمی کنم.

چشم هام گرد شد. تعجب کردم. مهلت این که بخوام فکر کنم رو بهم نداد. دست هاش رو از دست هام جدا کرد و خودش رو عقب کشید. در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین. قدم هام سست شده بود. پاهام از زمین جدا نمی شد. به زحمت راه افتادم و خودم رو به اون جا رساندم.

بی توجه به مردی که خوش آمد گفت وارد شدم. چند قدم که جلو رفتم یکی از پیشخدمت ها به طرفم اومد و میزی رو گوشه ی سالن بهم نشون داد.

- خوش اومدید خانوم. اون جا منتظر تون هستن.

به کیارش که آرنجش رو روی میز گذاشته بود و سرش رو به انگشت های تو هم قفل شدش تکیه داده بود نگاه کردم. قلبم توی دهنم بود. به طرفش رفتم. پیشخدمتی که راهنمایی کرده بود، صندلی رو برام عقب کشید و رفت. کیارش سرش رو بالا گرفت. آروم نشستم و کیفم رو روی پام گذاشتم.

- سلام!

سرش رو بلند کرد و زیر لب جوابم رو داد. پنج دقیقه ی تمام تو سکوت گذشت. گوشه ی شالم تو دستم چروک شده بود. اون قدر غرق فکرش بود که وقتی فنجان قهوه رو جلوش گذاشتند به خودش اومد. پیشخدمت دور شد و کیارش به من نگاه کرد. به فنجان خودم دست نزدم. نگاهم فقط به لب های کیارش بود که چه حرفی می خواد ازش بیرون بیاد.

با صدای گرفته ای گفت:

- دلم می خواست از زبون خودت همه چیز رو بشنوم. هنوز نمی تونم باور کنم. راست می گفت؟ آره فرگل؟

بغضم رو پس زدم و گفتم:

- همه ی حرف های فرناد درست بود. من یه سال پیش تصادف کردم و حافظم رو از دست دادم.

- پس چرا چیزی نگفتی؟

چشم هام رو به هم فشار دادم. سرم رو بالا گرفتم و با چشم های غم زدم نگاهش کردم. سرش رو آروم تگون داد و نگاهش رو به دستمال قرمز رنگ رو به روش دوخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش پنهون نمی کردی.

چیزی نگفتم.

- خیلی فکر کردم فرگل؛ هر راهی رو که بگی رفتم.

سرش رو به طرفین تگون داد و ادامه داد:

- ولی از هر طرفی که رفتم به بن بست رسیدم. ما نمی تونیم با هم خوشبخت شیم فرگل.

لبم رو محکم از تو گاز گرفتم. چند دقیقه که گذشت و حرف هاش رو تو ذهنش جور کرد با صدای بم و گرفته ای ادامه داد:

- باور کن دوست داشتم. نمیگم عاشقت بودم، ولی تو برام یه دختر ایده آل بودی. چیزی کم نداشتی؛ یعنی هنوزم نداری، ولی من نمی تونم با شرایطت کنار بیام.

دستم رو از زیر میز مشت کردم.

- چرا؟ فقط چون گذشته ام رو یادم نیاد؟ یعنی فقط اونی که بودم برات مهمه، نه اینی که هستم؟

نذاشت ادامه بدم:

- فرگل من نمی تونم. می فهمی؟ من نمی تونم باهات کنار بیام. تو احتیاج به مراقبت داری. مثل هر کسی نمی تونی از پس خودت بر بیای.

من چقدر می تونم دنبالت باشم که اشتباه نری؟ چقدر می تونم مواظب باشم؟

پلک های لرزونم رو به هم فشار دادم. اشک از گوشه ی چشمم راهش رو کشید و تا کنار لبم اومد. با بی رحمی تمام مشکلم رو تو صورتم می کوبید. تحملش رو نداشتم. هیچ کس باهام این جوری حرف نزده بود؛ هیچ کس!

نگاه پشیمونی به صورتم انداخت و لحنش رو ملایم تر کرد.

- با یه تصمیم آنی ازت درخواست ازدواج کردم. رفتم و با فرناد صحبت کردم. اون موقع نمی فهمیدم چرا انقدر ازم قول می گیره که

مراقبت باشم، فقط حرفاش رو تایید می کردم و قول می دادم که تنهات نذارم. فرگل منو بیخش. راستش رو بخوای من به هیچی این رابطه

فکر نکرده بودم. فقط فکر کردم چون وقتشه ازدواج کنم و ازت خوشم اومده همه چیز تمومه. اصلا، جدا از مشکلات، من فهمیدم که، خب یه

سری اخلاق هامون هم به هم نمی خوره ...

با عصبانیت کف دستم رو بالا آوردم و مانع حرف زدنش شدم. مستقیم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- بس کن کیارش! درسته حافظم آسیب دیده، ولی عقلم هنوز سر جاشه. حداقل به شعورم توهین نکن. باشه، هیچ حرفی نمی مونه. تو

مشکل من رو قبول نکردی و همه چیز تموم شد. خواهشا اون روی دیگه ات رو بهم نشون نده؛ بذار تصویر ذهنیم ازت خراب نشه.

- فرگل منو درک کن. من از دیروز خونه نرفتم؛ تا همین الان که تو بیای داشتم فکر می کردم. ما با هم به هیچ جا نمی رسیم.

با این که یه کلمه از حرف هام رو باور نداشتم، ولی حرف های فرناد رو تحویلش دادم.

- می دونم، تو حق انتخاب داشتی. منم نمی تونم تو انتخابت دخالتی کنم و مجبورت کنم.

از جام بلند شدم.

– فقط یادت باشه هیچ وقت زندگی به آدم رو به بازی نگیری.

خواست چیزی بگه که وسط حرفش پریدم.

– امیدوارم خوشبخت باشی کیارش. خداحافظ!

با قدم های تند از رستوران بیرون زدم. به محض این که از اون جا دور شدم، دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و از ته دل زار زدم.

له شدم. غرورم، احساسم، زندگیم؛ همش نابود شد. اون تو همین مدت کم واسم نابود شد. تو دلم، تو ذهنم، تو زندگیم.

"چرا کیارش هم دو رو شد؟ چرا اونم منو به احمق فرض کرد؟ چرا؟"

از کنار خیابون راهم رو گرفتم و رفتم. گریه ام بند نمی اومد. گلوم پر از بغض بود. من دیگه هیچی نداشتم. همه ی زندگیم رو از دست داده بودم.

"مامان کجایی؟ چرا گذاشتی تو خونه ی خالم بزرگ شم؟ چرا گذاشتی این زندگیم باشه، که بشم بازیچه ی یه مشت آدم؟ آدمایی که به هر سمتی که دوست دارن هلم میدن!"

هوا تاریک شده بود که رسیدم نزدیک خونه. از پیاده رو و بین آدم ها بی هدف رد می شدم. صدای بوق یه ماشین دیگه اعصابم رو تحریک کرد. شاید ده یا دوازدهمین ماشینی بود که واسم بوق می زد و منم نمی فهمیدم چی می خواد. نمی خواستم هم بفهمم.

به خیابون رو به روم نگاه کردم. چشم هام از زور گریه تار می دید، ولی خیابون برام آشنا بود. از کنار درخت های بلند راهم رو کشیدم و به سمت خونه رفتم.

گوشیم هنوز داشت تو جیبم می لرزید اما حسش نبود که جواب بدم.

چه احمقانه فکر می کردم می تونم پام رو از زندگی این خانواده بکشم بیرون. چقدر بچه گانه تصمیم گرفته بودم با کسانی که یه عمر زندگی کردم مثل غریبه ها رفتار کنم و زندگی خودم رو جداگونه بسازم! تصویر لحظه ی تحویل سال لبخند تلخی به لب هام داد. چه خوش باور منتظر یه تحول بزرگ، کنار خانوادم، رو به روی سفره ی هفت سین نشسته بودم.

حق هقی کردم و جلوی دهانم رو گرفتم. به در خونه رسیدم. زنگ رو فشار دادم.

"اون روز، قبل از عید، کیارش همین جا گفت می خواد با خانوادش صحبت کنه!"

در باز شد. از سنگ فرش مقابل خونه رد شدم و وارد ساختمون شدم. در ورودی رو با بی حالی به عقب هل دادم.

– کجا بودی؟

به طرف بابا برگشتم. صورت عصبانیش توی یک ثانیه تغییر حالت داد. با نگرانی گفت:

– چی شده؟

مامان مریم تو حال نبود.

"حتما مثل این چند روز خودش رو تو اتاق حبس کرده. فرناد هم که ..."

چهره ی فرناد برام تازگی نداشت. مثل همیشه نگران بود.

بدون هیچ توضیحی رفتم بالا توی اتاقم. در رو قفل کردم و با همون لباس ها خزیدم کنج اتاق. فقط خوابم می اومد. یه قطره اشک از گوشه ی پلک بسته ام سر خورد.

صدای فرناد اومد که گفت:

- بابا تنهات بذار!

و صدای قدم هایی که دور شد.

اشک هام شدت گرفت. سر خوردم روی زمین و دراز کشیدم.

روز بعد با حس کردن تشک نرمی که زیرم بود بلند شدم. دستم رو کشیدم کنارم و با تعجب به تشکم نگاه کردم. در اتاق باز شده بود و من روی تخت بودم.

چشمم به ساعت روی میزم خورد. ساعت چهار و پنج صبح بود. یک آن همه چیز از توی ذهنم رد شد. سینم هنوز از بغض سنگینی می کرد. موهام رو کنار زدم و از جام بلند شدم. پاهام یاری نمی کرد. سنگینی شونه هام خمش کرده بود.

پله ها رو بی سر و صدا پایین اومدم. بعد از این که صورتم رو آب زدم رفتم توی حیاط. کنار همون باغچه ی سرمازده که حالا پر از گل شده بود، نشستم. جای دیگه ای رو هم داشتم؟ نگاه کردن به گل ها و بوی خاک آروم می کرد.

هنوز انتظار داشتم کیارش بیاد و بگه حرف هاش رو پس می گیره. بگه اون هم من رو بازی نداده.

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم. خسته شدم. دلم می خواست روی زمین دراز بکشم. دلم می خواست زودتر این بازی تموم بشه.

نمی دونم اون باغچه چی داشت که دو سه ساعت بهش زل زدم. بعد هم از جام بلند شدم. گلبرگ های پر پر شده رو توی باغچه ریختم و قبل از این که فرناد و بابا بیدار بشن رفتم تو اتاق و روی تختم دراز کشیدم. سرم رو بردم زیر پتو و چشم هام رو بستم.

پوچ، خالی، بی هدف؛ روزهایی که من می گذروندم تو این سه کلمه خلاصه می شد. از تو اتاقم بیرون نمی اومدم. گاهی می فهمیدم راجع به من صحبت می کنند، ولی هیچ کس کاری به کارم نداشت. البته از در قفل شده ی اتاقم هم نمی تونستند رد بشن! فقط گاهی وقت ها که در رو باز می کردم، فرناد به زور هم که شده مجبورم می کرد یه چیزی بخورم. باهات حرف نمی زدم. ضربه اون قدر مهلک و کاری بوده که لالم کنه. تنها عضو فعال بدنم چشم های همیشه خیسمه. به هر جاییم که ضربه می خوره اشک هام از کار نمی افته؛ نه وقتی که به مغزم ضربه خورد و نه وقتی که به قلبم.

سر و صدای همیشگی پارسا و پرند می اومد. آروم از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون. از بالای پله ها نگاهی انداختم بینم چه خبره. همون لحظه پرند جلوی پله ها ظاهر شد. خودم رو کشیدم عقب. صدای فرناد اومد که صداش کرد:

- پرند؟

پرنده به طرفش برگشت. صدایش رو می شنیدم که به پرنده گفت:

- باهاش حرف می زنی؟

پرنده لبخندی زد و دستش رو روی بازوش گذاشت.

- حتما!

بی صدا رفتم تو اتاقم. صدای پای پرنده روی پله ها می اومد. کمی بعد صدای تپه ای که به در خورد اومد و پرنده وارد شد.

- فرگل؟

آروم سرم رو بالا گرفتم. با دیدن صورتم لبش رو گزید. اومد تو و گفت:

- چه استقبال گرمی!

خواستم بگم "شما که هر روز این جایی!"

ذهنم رو خوند و فوراً گفت:

- چیه الان تو دلت میگی شما که دم به دقیقه این جایی نه؟

لبخند تلخی بهش زدم و به جای خالی کنار خودم اشاره کردم. کنارم نشست و دستش رو دور شونم انداخت.

- ببینمت، واسه اون این شکلی کردی خودتو؟

جوابش رو ندادم. نفسش رو داد بیرون و گفت:

- فرگل اون ارزشش رو نداشت. باید خوشحال باشی که از الان فهمیدی که به پات نمی مونه.

با صدای خش داری گفتم:

- اونم منو به بازیچه گرفت!

صورتم رو برگردوند به طرف خودش و گفت:

- اون هم؟ مگه ...

در اتاق با صدای بدی خورد به دیوار کنارش و پارسا با سر و صدا اومد تو.

- به به خاله ریزه، که هی عشو می ریزه.

یه نگاه به صورت من انداخت و با تعجب روبه فرناد گفت:

- این چرا این شکلی شده؟

پرنده از جاش بلند شد. دست فرناد رو کشید و برد بیرون.

پارسا کنارم نشست و گفت:

- دُخی بابا چرا این شکلی شده؟

سکوت کردم. شروع کرد به مسخره بازی.

- فرگل، به من نگاه کن. باهام حرف نمی زنی؟ منی که برات هم مادر بودم هم پدر؟ می دونی چی کشیدم تا از آب و گل در بیای؟ می

دونی چه شبایی که تا صبح کهنه رو عوض نکردم ...

با غیض و در حالی که خندم هم گرفته بود گفتم:

- آه پارسا!

- خب مثل آدم که حرف نمی زنی.

دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روش. سرم رو به زور بلند کرد و گفت:

- یا حرف می زنی یا از همین پنجره پرت می کنم پایین.

چشم هام رو بستم و گفتم:

- من هیچی واسه از دست دادن ندارم! لطف بزرگی در حقم می کنی اگه یه آدم بی ارزش رو خلاص کنی.

با تعجب گفت:

- دختر می فهمی چی داری میگی؟

- آره می فهمم. من به هیچ دردی نمی خورم پارسا، من اضافیم!

حلقه ی دست هام رو از دور زانو هام جدا کرد. چشم های پر شرارت توسی عسلیش غرق تعجب بود.

- چرا این حرف رو می زنی؟ به خاطر اون پسره؟ چون اون لیاقتت رو نداشت انقدر خودت رو بی ارزش می دونی؟

- غیر از اینه؟ من به چه دردی می خورم؟ حضور من تو این زندگی به چه دردی می خوره؟

با لحن جدی و ملایمی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفتم:

- تو واسه خیلیا ارزش داری. من، فرناد، زن دایی، دایی، پرند. اینا کمن؟ شاید تو ارزش خودت رو درک نکنی، ولی این دلیل نمیشه که بی

ارزش باشی.

حرف هاش رو باور نداشتم. از نگاهم این رو خوند. لبخند کجی زد و گفت:

- هیچ می دونی اگه نبودى من هیچ وقت مسیر زندگیم رو پیدا نمی کردم؟ نصفی از خوشبختی الانم رو مدیون حضور توام فرگل. می

فهمی؟ وجودت به همه مون یه امید دوباره داد. اینو می فهمی؟ یادته اون شب باهام حرف زدی ...

گوشیش رفت رو ویبره. تمام حس جدیت و آرامش از صورتش پر زد.

- ای بابا اگه گذاشتن دو دقیقه بریم تو حس!

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و از جاش بلند شد. رو به من گفت:

- چه حلال زاده هم هست!

گوشی رو جواب داد:

- سلام بچه خرس من!

و صدای جیغی که از اون طرف اومد. با خنده سری تکون دادم. ولی لب هام خیلی زود بی حالت شد. همینش هم خوب بود. تو همین چند

دقیقه احساس کردم حالم عوض شده. بالاخره بعد از دو سه روز با یکی حرف زده بودم. لحن جدی پارسا نشونی از شوخی نداشت.

حداقلش این بود که واسه یه نفر هم که شده ارزش داشتم.

با اصرار پرند به زور از اتاقم بیرون اومدم و رفتم سر میز. خودش هم کنار فرناد نشست و به من لبخند زد. واسه این که خیالش رو راحت کنم لبخندش رو جواب دادم. با صدای فرناد که ازش می پرسید که غذا براش بکشه یا نه نگاهش رو از من گرفت. بعدش فرناد نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی می خوری برات بکشم؟

دیس برنج رو برداشتم. با شیطنتی که سعی داشتم به نگاهم بدم نگاهش کردم و به پرند اشاره کردم.

- خودم می کشم.

خندید و با غذاش مشغول شد.

آهم رو دادم بیرون. بالاخره فرناد هم دست به کار شد. بوی غذا بد جور تو بینیم پیچید. چقدر گشتم شده بود!

بعد از این که پرند و پارسا رفتند هر کس دوباره به کار خودش مشغول شد. منم برگشتم توی اتاقم. چراغ اتاقم رو روشن کردم و پنجره رو باز کردم که هوا عوض شه.

"این همه اصرار کردم همه چیز یادم بیاد که چی بشه؟ حالا که فهمیدم چی تغییر کرد؟"

ساعدم رو گذاشتم لب پنجره و چونم رو بهش تکیه دادم. سایه ی فرناد که رو تاب نشسته بود توی استخر افتاده بود و می تونستم بینمش که دستش رو پشت تاب گذاشته و تو فکره. از جام بلند شدم و رفتم پایین.

قبل از این که برم بیرون بابا پرسید:

- جایی میری دخترم؟

نگاهی به مامان که نگاهش به صفحه ی تلویزیون و فکرش جای دیگه ای بود کردم و گفتم:

- میرم پیش فرناد.

سرش رو تکون داد و روش رو برگردوند.

آهم رو بیرون دادم و رفتم بیرون. سکوت مطلق همه جا رو گرفته بود. ساختمون رو دور زدم و رفتم کنار تاب. فرناد سرش رو بلند کرد. کمی خودش رو کشید کنار.

- به به خانوم خانوما! چه عجب افتخار دادید ما روی ماهتون رو ببینیم.

لبخند تلخی زدم و کنارش نشستم. دستش رو انداخت دور شونم و گفت:

- نمی خوای چیزی بگی؟

بغضم رو خوردم.

- چیزی ندارم که بگم.

با پاش کمی تاب رو هل داد.

- یادته چقدر سعی کردم بهت بفهمونم این راه درست نیست؟ تو چی جوابم رو دادی؟ گفתי کیارش با تو مهربونه ...

- باختم فرناد، همه ی زندگیم رو باختم.

با دستش شونم رو فشرد و گفت:

- با به اتفاق کوچک دنیا به آخر نمی رسه. کیارش نتونست موقعیت تو رو قبول کنه. بهش حق بده!! حتی من هم نمی دونستم باید باهات چه رفتاری داشته باشم. از اونم نباید توقع داشته باشی. تو هنوز آیندت رو داری. هنوز خیلی وقت داری. چرا سعی نمی کنی به عنوان به تجربه بهش نگاه کنی؟ یاد بگیر تو موقعیت های دیگه به سری تجربه ها رو تکرار نکنی.

قبل از این که اشکم بریزه سرم رو روی پاش گذاشتم و پاهام رو جمع کردم.

اون جای من نبود. هیچ وقت نبوده که بفهمه دنیات به آخر می رسه، وقتی هیچی از خودت نداشته باشی.

بعد از به کم سکوت دوباره ادامه داد:

- تا من و مامان و بابا زنده ایم نمی داریم آب تو دلت تکون بخوره. نمی دارم دنیات هر چقدر کوچک و به این اتفاق محدود باشه، سیاه شه.

تحکم صداس دلم رو گرم کرد. صورتم رو روی پاش جا به جا کردم و چشم هام رو بستم.

"خوش به حال پرند که دوباره فرناد رو پیدا کرد. واسشون خوشحالم!"

بدون هیچ حرفی تو حرکت گهواره مانده تاب و زیر نور ماه چشم هام رو بستم و ذهنم رو خالی کردم.

آهی که فرناد کشید دلم رو زیر و رو کرد. باعث و بانی تمام این اتفاق ها من و فرار احمقانه بودیم. اگه من اون روز از خونه بیرون نمی زدم الان همه چیز سر جاش بود. اگه من احمق فرار نمی کردم اون ها الان از ترسشون همه چیز رو ازم مخفی نمی کردند و به مشت دروغ تحویل نمی دادند.

خواب داشت بهم غلبه می کرد که فرناد شونم رو تکون داد.

- فرگل، عزیزم نخواب، پا شو بریم تو.

پاهام رو آویزون کردم و سر جام نشستم. فرناد اومد از جاش بلند شه که آخی گفت و دوباره نشست.

- چی شد؟

دستش رو روی پاش فشار داد و گفت:

- پام خواب رفته.

خندم گرفت. با صدای بلند زدم زیر خنده. خنده هام مقطع و تیکه تیکه بودند؛ درست مثل قلبم. فرناد هم خندش گرفته بود. با سر انگشت زد زیر بینیم و گفت:

- به چی می خندی؟

با همون لبخند روی لبم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- هیچی!

- بیا برو تو تا همین جا خوابت نبرده. بدو دختر خوب.

- باشه، شب به خیر!

- شب به خیر!

- راستی، می دونستم انقد خوبی که به فرصت دیگه به پرند بدی.

خواست چیزی بگه ولی حرفش رو خورد و لبخند زد.

دست خودم نبود. با حرف های فرناد و بقیه تونستم تا حدود خیلی زیادی با کیارش و تصمیمش کنار بیام، ولی روحیه ام اصلا مناسب نبود. هر کاریش هم که می کردم باز ته دلم یه چیزی سنگینی می کرد. هیچ جوهره هم کنار نمی رفت. طبق روزهای گذشته دم عصر جلوی پنجره نشسته بودم و به آفتاب بی جونی که می رفت تا شب بشه نگاه می کردم. هوا تاریک شد؛ خونه سوت و کور بود. هنوز پشت پنجره بودم و داشتم بی هدف به ستاره ها نگاه می کردم و واقعا نمی دونستم از این پنجره و این آسمون تاریک چی می خوام. آرنجم روی دسته ی صندلی بود و دستم زیر چونم. چراغ زیادی تو خونه روشن نبود؛ یه فضای کاملا مناسب برای حال من. همه چی در آرامش و سکوت فرو رفته بود. چشم هام رو بستم و ناخواسته شعری روی لبم اومد.

"باز باران، با ترانه، می خورد بر بام خانه.

خانه ام کو؟ خانه ات کو؟ آن دل دیوانه ات کو؟

روزهای کودکی کو؟ فصل خوب سادگی کو؟

یادت آید روز باران، گردش یک روز دیرین؟ پس چه شد دیگر، کجا رفت؟ خاطرات خوب و رنگین؟

در پس آن کوی بن بست، در دل تو، آرزو هست؟

کودک خوشحال دیروز، غرق در غم های امروز، یاد باران رفته از یاد، آرزوها رفته بر باد ..."

یه نفس عمیق دیگه و بازدم آهم. دست مامان روی شونم نشست.

- بچه هم که بودی گاهی پشت پنجره می نشستی و با خدا حرف می زدی.

به طرفش برگشتم. ابرو هام بالا رفت و گفتم:

- با خدا حرف می زدم؟

لبخند کجی زد و گفت:

- یادت نمیاد؟

- چرا، چرا، یادمه.

تو دلم پوزخند زدم. دیگه مامان مریم چقدر بیچاره بود که من هم گولش می زدم. دیگه همه رو می شناخت و همه چیز رو می دونست، اما انگار به اون برهه ی زمانی که من فرار کرده بودم نرسیده بود. فرناد چند باری گفت که مامان بهش شک وارد شده و از حرف های صبا این جور برداشت کردم که مامان به خاطر من شکه شده و تحت درمان قرار گرفته.

- یادمه از همون بچگی خیلی آروم بودی و وقتی که ناراحت بودی، ساکت تر از همیشه پشت پنجره می نشستی. خیلی دلم می خواست بدونم چی به خدا میگي که بعدش انقدر آروم میشی.

اشک تو چشمم حلقه زد. کاش خودم هم می دونستم، تا الان هم می شد خودم رو آروم کنم. من حتی از ساده ترین چیزهای وجودم محروم بودم.

سرم رو بالا گرفتم.

"هنوز چیزی رو از دست ندادم. من می تونم دوباره مثل قبل خودم رو آروم کنم. حداقلش اینه که تلاشم رو می کنم!"

دست مامان رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی کنار خودم.

- مامان، خاله مهری کیه؟

با غم نگاهم کرد و گفت:

- چی شد یاد مهری افتادی؟

- آخه زیاد راجع بهش حرف می زنید. دلم می خواد در موردش بدونم.

نگران نگاهی به ساعت پشت سرم انداختم. هنوز وقت بود تا فرناد و بابا برگردند. موقعیت خوبی بود که از زبون مامان یه سری حرف ها رو بشنوم.

انگار با خودش درگیر بود که باید راستش رو بگه یا دروغ! مطمئنا قبلا این سوال ها رو پرسیدم، ولی مامان یادش نبود. همین هم باعث می شد ندونه باید راستش رو بگه یا دروغ.

- مهری خالت بود.

اخم هام تو هم کشیده شد. تو دلم تغییرش دادم. "مامانم بود."

آهی کشید و گفت:

- جوون بود که شوهرش مریض شد و از پا دراومد. اون زمان حامله بود. شوهرش رو هم خیلی دوست داشت. ولی طفلی خواهرم دووم نیاورد و از غصه ی شوهرش اونم ...

دستش رو جلوی دهانش گرفت و چشم هاش رو روی هم فشار داد. دو قطره اشک از چشم هاش چکید.

- و بچه اش؟

چشم هاش رو باز کرد و نفس عمیقی کشید.

- بچه اش، خب بچه اش هم زنده به دنیا نی...

قبل از این که دروغش رو کامل کنه اکرم خانوم صداش کرد.

- خانوم من دیگه برم؟

انگار که نجات پیدا کرده باشه سریع از جاش بلند شد و رفت طرف اکرم خانوم.

نفس هام از عصبانیت تند شده بود. دستم رو کشیدم به پیشونیم.

"آخه چرا دروغ میگی؟"

سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم. زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- لابد فکر می کنه ممکنه ناراحت و شکه شم یا مثلا ترکشون کنم. اون بیچاره هم که تقصیری نداره، لابد ترس فرار من تو وجودش مونده.

می دونم بهم دروغ نمیگه، می دونم. اونا فقط ترسیدن. اونا منو دوست دارن. اونا بد منو نمی خوان.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم بالا. نفهمیدم چی شد که حرصم رو سر اون جعبه ی نارنجی رنگ و تمام خاطره هاش در آوردم. جعبه رو با حرص بیرون کشیدم و تمام وسایلیش رو تو اتاق پرت کردم. عکس ها و خاطره ها، همه شون تو اتاق پخش شدند. روی زمین زانو زدم و بهشون نگاه کردم.

کاش هیچ وقت اصرار نمی کردم که سر از گذشته در بیارم. گاهی به شدت آدم نیاز داره که گول بخوره؛ که گولش بزنن. واسه این که دوباره ساختن سخت بود. قبول کردن سخت بود.

چشم گردوندم. دستم به طرف دستمالی که از تو ماشین امیر برداشته بودم کشیده شد. نمی دونم چرا، اما دلم می خواست بدونم الان کجاست و چی کار می کنه. نمی دونم اون هم مثل کیارش یه چهره ی دروغی بود یا نه، واقعا اهمیت نمی داد که من حتی آدرس خونه مون رو هم بلد نبودم! اعترافش اون موقع برام سخت بود که بگم رفتار امیر حتی از کیارش هم بیش تر من رو به خودش جذب کرد. اون موقع دلم می خواست کیارش اول و آخر باشه، ولی حالا اعتراف می کنم اون شب و خاطره اش از کیارش هم برام عزیز تر بود. روی زمین دراز کشیدم و دستمال رو جلوی صورتم گرفتم. از خیلی وقت پیش فهمیده بودم کیارش هم آدمش نیست، ولی وقتی فهمیدم دختر این خانواده نیستم راهی برام نمونده بود.

"امیدوارم هیچ کس، هیچ کس جای من نباشه؛ منی که گیجم. منی که راهم رو پیدا نکرده، گم کردم. منی که معلوم نیست کج میرم یا راست. منی که تو تاریکی راه میرم. هر روز یه اتفاق جدید، یه کشف جدید، یه سردرگمی جدید!"

نفسم رو از بینی دادم بیرون. دستمال تو دستم عقب رفت و دوباره برگشت سر جاش. چشم هام رو بستم و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

تو جام غلتی زدم و چشم هام رو باز کردم. صبح شده بود. از روی تخت بلند شدم. چشمم به یکی از عکس ها که جا مونده بود خورد. از زیر میز آینه ام برش داشتم و گذاشتمش روی میز، تا به جعبش بر گردونم.

صبحانه ام رو با چشم های پف کرده خوردم و از پشت میز بلند شدم.

هیچ کاری نداشتم که انجام بدم؛ بی کار بی کار بودم. رفتم بالا و کمی تو اتاق فرناد فضولی کردم. بعد رفتم تو کتابخونه و بی خودی کتاب ها رو ورق زدم. یه رمان قدیمی برداشتم و باهاش مشغول شدم. حداقل خوییش این بود که برای سه ساعت من رو از دنیای واقعیم جدا کرد.

بعد از ناهار هم سرم رو کرده بودم تو ظرف بستنیم و داشتم تهش رو در می آوردم. به فیلم مسخره ای هم که داشت پخش می شد هر از گاهی نگاه می انداختم. حوصلم شدیدا سر رفته بود. من هر روز این موقع با یه عالمه ورق و کاغذ و فیش ثبت نام سر و کله می زدم.

مامان یه جا نشسته بود؛ تو فکر بود و به دیوار رو به روش زل زده بود. مجله از تو دستش سر خورد و مامان رو از خیالاتش جدا کرد. خم شد و مجله رو برداشت و گذاشت روی پاش و دوباره غرق فکر شد. داشتم حرکاتش رو زیر نظر می گرفتم که خیره به یه نقطه گفت:

- فرگل گوشی تو نیست زنگ می خوره؟

سریع از جام بلند شدم و رفتم دنبالش. کجا بود؟ قبل از این که پیداش کنم قطع شد. تو آشپزخونه پیداش کردم و برش داشتم. طنین زنگ زده بود! با تعجب به شماره ی طنین نگاه می کردم که پیام داد.

"سلام بی معرفت"

لبخند کج و کوله ای زدم و جوابش رو دادم. دوباره جواب داد.

"فکر کردم دیگه جوابم رو نمیدی!"

همون طور که براش می نوشتم به طرف سالن برگشتم.

تا یک ساعت بعد که گوشی حسابی تو دستم داغ شده بود داشتم جوابش رو می دادم. داشتم به طنین جواب می دادم که اس ام اس پارسا اومد.

"برو آماده شو می خوام ببرمت مهمونی"

با تعجب پیام رو خوندم. جواب دادم.

"با منی؟"

ده ثانیه نگذشته بود که جواب داد.

"نه، با پسر خاله ی کلاه قرمزیم!"

خندیدم. زود براش فرستادم.

"باید اجازه بگیرم."

"خب بابا لوس نُنُر! من با دایی حرف زدم گفتم واسه این که حال و هوات عوض شه می برمت بیرون. تو هم لو نده می خوای با یه آقای

خوش تیپ بری مهمونی."

"باشه ولی به فرناد میگم."

یه شکلک سبز حالت تهوع فرستاد. زیرش هم نوشته بود.

"تو تا ساعت هشت آماده باش، بقیش با خودم. فعلا وقتم رو بگیر، سرم شلوغه!"

پشت چشمی واسه صفحه ی گوشی نازک کردم و جوابش رو دادم.

رفتم بالا و به مامان گفتم:

– مامان پارسا می خواد بیاد دنبالم، بریم بیرون. برم؟

– پارسا؟!

سر تکون دادم.

گرفته و دمغ گفتم:

– برو.

تا حالا بدون فرناد جایی نرفته بودم. نهایتش دو بار یواشکی با کیارش بیرون رفته بودم. برای همین از مامان اجازه گرفتم.

سرم رو تکون دادم تا فکر کیارش ذهنم رو اشغال نکنه. یکی از لباس ها رو برداشتم. شک داشتم مناسب این مهمونی باشه یا نه. یه لباس

آستین حلقه ای جین که یقه های فر داشت و دو طرف لباس روی هم قرار می گرفت و با یه کمربند هم جنس پارچه، محکم می شد و ادامه

ی لباس تا بالای زانوم می اومد و اون جا کمی تنگ می شد. دو تا جیب گشاد هم پایین لباس بود.

چقدر پرند بهم خندید وقتی گفتم این جیب ها برای وسیله هام خوبه و توش جا میشن. خب نمی دونستم جیب لباس برای تزئینه و همیشه وسایل هام رو توش جا کنم!

اصلا حوصله ی مهمونی رفتن نداشتم، ولی واسه مبارزه با همین احساس کسل بودنم هم که شده می خواستم برم. یه صندل سفید ساق بلند از تو کمدم آوردم و گذاشتم کنار تا بعدا بپوشم. لباس رو هم روی تخت انداختم. باید حموم می رفتم.

سشوار رو خاموش کردم و موهام رو یه دور دیگه شونه کشیدم. چتری هام رو یه طرف صورتم ریختم و بقیه ی موهام رو محکم از بالا بستم. بیش تر از این بلد نبودم.

هنوز لباس خونگی هام تنم بود. گوشی رو برداشتم و به پارسا زنگ زدم.

– بله؟

– سلام، پارسا آماده شم؟

– آره، من یه نیم ساعت دیگه اون جام. خداحافظ!

– خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم. همون ساعت بابا و فرناد هم بر می گشتند. لباسم رو تنم کردم و لباس های خونگیم رو جمع کردم.

جلوی آینه نشستم و کمی کرم به صورتم زدم. در حد یه رژ گونه ی ملایم و ریمل و رژ صورتی آرایش کردم. ست گوشواره و گردنبند

نگین دارم رو انداختم. مانتو و شالم رو بیرون آوردم و لباس مهمونی و صندل هام رو تو ساک کوچکی گذاشتم.

پنج دقیقه به هشت مونده بود که پارسا زنگ زد. مانتوم رو تنم کردم و بعد از این که عطر زدم از پله ها پایین اومدم. انگار پارسا و بابا اینا

همزمان رسیده بودند. جلو رفتم و سلام کردم.

فرناد با تعجب پرسید:

– جایی میری؟

– اوهوم، داریم میریم مهمونی!

یه ابروش بالا رفت. بابا خداحافظی کرد و رفت تو. پارسا دستم رو گرفت و گفت:

– امشب فرگل رو به عنوان همراه آقا پارسا، که یه دونه باشه، می خوام ببرم. به دایی هم گفتم. می خوای تو هم بیا.

– همراه؟

– آره، ویانا این جور جاها زیاد نمیاد.

فرناد نگاهی به من انداخت و گفت:

– نیست فرگل دم به دقیقه این جور جاهاست.

پارسا دستم رو کشید.

- بی خیال! راستی فَلَشْتَم من از تو ماشین برداشتم. خداحافظ.

فرناد دستش رو تو جیبش کرد و نگران به من نگاه کرد. پارسا دستی تکون داد که فرناد گفت:

- پارسا ...

حرفش رو برید و گفت:

- باشه بابا، مواظبشم. نترس، من بیش تر از تو باید نگران باشم.

فرناد سری تکون داد و ماشین رو برد تو. پارسا طوری گاز داد که ماشین از جا کنده شد. صدای آهنگ رو بلند کرد و پیچید تو خیابون اصلی. ساک لباس هام رو کنار پام گذاشتم و کیف گوشیم رو از تو کیف کوچکم برداشتم.

برای فرناد پیام دادم.

"زود بر می گردیم، نگران نباش."

گوشی رو که توی کیفم گذاشتم، احساس کردم یه چیزی به قلبم فشار میاره. عجیب بود که هر بار صدای این آهنگ رو می شنیدم انگار به دلم چنگ می زدند.

"نه امشب، که هر شب، که حالم خرابه

یه جزیرم که دورم، یه عالم سرابه

من عادت نکردم به شب های سردم

به این که نباشی، نه عادت نکردم ..."

شیشه رو کمی دادم پایین و نفس کشیدم. هوا کم شده بود.

غمی که روی دلم افتاده بود از جنس غمی بود که وقتی تو بغل مامان می رفتم دلم رو آشوب می کرد. حس غریب و آشنایی که شاید از قبل از تصادف تو ذهنم مونده بود و می خواست بهم بگه که مامان مریم مادرم نیست و خالمه.

پارسا آهنگ رو عوض کرد.

- اینا چیه فرناد گوش میده! انگار یکی با ناخون جیگر آدمو پاره پاره می کنه. آه آه!

صدای آهنگ رو زیادتر کرد و بیش تر گاز داد. ترسیدم. هیچ وقت تو ماشین کسی که با این سرعت می روند ننشسته بودم. به صدلیم چسبیده بودم و هیچی هم نمی گفتم. صدای آهنگ بالاتر می رفت، ضربان قلب من هم همین طور. زبونم بند اومده بود. چشم هام از ترس گشاد شده بود و به رو به رو خیره شده بودم. حتی صدای نفس هام از ترس بلند شده بود.

پارسا برگشت و گفت:

- ساکتی؟

رنگ و روی پریده ام رو که دید فوراً سرعتش رو کم کرد. کنار خیابون نگه داشت و سریع به طرفم برگشت.

- فرگل، فرگل خوبی؟

سعی کردم حرف بزنم، ولی زبونم به دهانم چسبیده بود و نمی تونستم حتی یک کلمه صحبت کنم. فقط تونستم چشم هام رو ببندم.

پارسا صورتم رو تو دست هاش گرفت و زد تو صورتم. یه کم طول کشید تا تونستم به زبون پیام.

با تنه پته گفتم:

- پارسا ... تند ... نرو ...

کمی نگاهم کرد. نگاهش رو وحشت زده تو صورتم چرخوند. بعد از چند دقیقه، خیالش که راحت شد، دستش رو از صورتم جدا کرد و راه افتاد.

- بیخشید، اصلا حواسم نبود.

آب دهانم رو قورت دادم. گلوم خشک شده بود.

- چیزی نیست، خوبم، فقط تند نرو.

سرش رو تگون داد. دستی به پیشونیش کشید و چند بار پلک زد. نفسش رو بیرون داد و دوباره به پیشونیش دست کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا!

نیم ساعت توی ترافیک موندیم. بالاخره رو به روی یه خونه ی ویلایی نگه داشت. ماشین رو پشت ردیف ماشین های پارک شده پارک کرد و با هم پیاده شدیم.

وقتی وارد شدیم پسری با پارسا دست داد و مشغول حرف زدن شد. من هم با دختر همراهش دست دادم و اظهار خوشبختی کردم.

پارسا دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

- فرگل با شیوا برو لباس رو عوض کن.

پشت سر اون دختر وارد اتاقی شدم و لباسم رو عوض کردم. بند صندلم رو که بستم از جام بلند شدم.

همزمان با خروج من دو تا دختر جوون دیگه وارد شدند. در رو بستم و با چشم دنبال پارسا گشتم که بهم اشاره کرد که به طرفش برم.

کنارش تو جمع دوستاش ایستادم. بیش تر از این که حواسم به بحث اون ها باشه، دور و اطرافم رو می پاییدم. متعجب به بقیه ی مهمون ها نگاه کردم. نگاهم بین دخترهایی که لباس های فوق العاده کوتاهی پوشیده بودند و عده ی دیگه ای که لباس هاشون به نسبت اون ها پوشیده تر بود، جا به جا شد. نه که متعجب بشم، اما این تضاد رو درک نمی کردم.

به پسر و دختری که رو به روم بودند نگاه کردم. پسر حواسش به حرف پارسا بود، ولی دختری که کنارش بود و یه لباس صورتی چسبون تنش بود بهم لبخندی زد. نگاهم به دست های اون پسر که دور شونش بود کشیده شد. ناخود آگاه چشم هام پر از اشک شد. روم رو برگردوندم و سرم رو انداختم پایین تا کسی متوجه نشه. وقت هایی که با کیارش می رفتیم بیرون همیشه دستش رو دور شونم حلقه می کرد.

حواسم جمع لیوان گیلانی که به طرفم دراز شده بود شد و افکارم پراکنده شد. به شیوا که یه لیوان رو سمت خودش نگه داشته بود و اون یکی رو به من تعارف کرد نگاه کردم. تلالو اون مایع خوش رنگ توی نور بد جوری وسوسه انگیز بود. قبل از این که دستم رو برای گرفتنش دراز کنم، دست پارسا از جلوم رد شد و گیلان رو گرفت و گفت:

- فرگل نمی خوره.

شیوا نگاه کنجکاو بهم انداخت و گفت:

- جدی؟

بی معنی لبخند زدم و سر تکون دادم. من اصلاً نمی‌دونستم تو اون لیوان چی بود که بخوام نظری هم بدم. پارسا لیوان رو روی کانتیری که پشت سرش بود گذاشت. وسوسه ی امتحان کردنش بد جور فکرم رو مشغول کرده بود. یه نگاه به پارسا کردم. مشغول حرف زدن بود. تو یه موقعیت مناسب گیلان رو برداشتم و اول نگاهش کردم و بعد به بینیم نزدیکش کردم. بوش که چیزی رو نشون نمی‌داد. شونه ای بالا انداختم و برای این که پارسا متوجه نشه یه نفس رفتم بالا. به محض این که لیوان خالی شد زبونم رو در آوردم و گفتم:

- آه، چقدر تلخ بود!

معدم یه جوری شد. سرم رو که بالا گرفتم هدف چشم های متعجب پارسا شدم. گیلان خالی رو آوردم پایین و خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:

- همش رو خوردی؟!

یه نگاه به لیوان کردم. مگه چقدر بود؟

شیوا خندید و گفت:

- نه بابا، همچنینم پاستوریزه نیستی.

سردرگم نگاهم رو بینشون گردوندم.

"یعنی چی که پاستوریزه نیستم؟ مگه کار خاصی کردم؟"

پارسا بی توجه من رو از جمع کشید کنار و گفت:

- حالت خوبه؟

- واسه چی می‌پرسی؟

بی توجه به من از روی میز بار یه لیوان برداشت. داد دستم و گفت:

- بگیر بخور بینم.

به لیوان آب پرتقال تو دستم نگاه کردم.

"وا حالا کی آب میوه خواست؟"

دستش رو به پیشونیش کشید و گفت:

- فرناد بیچارم می‌کنه.

ازم دور شد و با یه ظرف میوه برگشت. موز پوست کنده رو به طرفم گرفت.

بلا تکلیف نگاهش کردم و گفتم:

- مگه چی شده پارسا؟

با عصبانیت گفت:

- دِ بگیر بخور تا نگرقت!

- آخه کی می خواد منو بگیره؟
 داشت گریه اش می گرفت. با لحن گول زننده ای گفت:
 - هیشکی عزیز من! اصلا بیا بریم یه آب به صورتت بزن.
 دستم رو کشید. دنبالش رفتم و از سالن خارج شدم. نگهش داشتم و گفتم:
 - پارسا، واسه چی انقد مضطربی؟
 داشت نفس نفس می زد. ابروهاش گره خورده و چشم هاش نگران بود. دستش رو گذاشت روی صورتم و گفت:
 - الان حالت خوبه؟ سرت گیج نمیره؟ حس حالت تهوعی چیزی نداری؟
 - نه، واسه چی می پرسی؟
 با تعجب نگاهم کرد.
 - اصلا؟!
 - اصلا!
 - ببینم مطمئنی همه ی اون لیوان رو خوردی؟
 سر تکون دادم. چشم هاش گرد شده بود. با بهت گفت:
 - آخه، مگه قبلا هم می خوردی؟
 ابرو هام رفت بالا. مسئله داشت پیچیده می شد.
 - چطور؟
 سرش رو تکون داد و گفت:
 - هیچی، بی خیال شو. بیا بریم.
 به سالن برگشتیم. چراغ ها خاموش شده بودند. بین رقص نور و فلش های رنگی که زده می شد هر از گاهی جمعیت رقصنده ی وسط سالن رو می دیدم.
 کنار پارسا ایستادم. حوصلم سر رفته بود. بی حوصله به دختر و پسرهایی که می رقصیدند نگاه کردم. پارسا هم از کنارم جم نمی خورد و زیر چشمی من رو می پایید.
 چشم هام رو ریز کردم و با دقت به اون نقطه خیره شدم. رقص نور روی صورت مهمون ها می خورد. اون وسط روشن می شد و باز تاریک؛ روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش.
 چشم هام داغ شد؛ بستمش. تو ذهنم فلش زده می شد؛ روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش. روشن، خاموش.
 صدای آهنگ گوش هام رو پر کرده بود. دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم. یه چیزی تو ذهنم داشت تداعی می شد؛ صدای جیغ یه عده، صدای اعصاب خرد کن برخورد کفش های بلند روی موزاییک ها، صدای کشیده شدن پایه ی صندلی ها روی زمین، صدای شکستن شیشه.

ضربان قلبم ناخود آگاه رفت بالا. همه چیز جلوی چشمم روشن بود. نفس هام تند شد. دلم می خواست چشم هام رو باز کنم و مرز بین واقعیت و رویا رو تشخیص بدم.

بازوم کشیده شد. چشم هام رو باز کردم. پارسا محکم من رو گرفته بود. وحشت زده به جماعتی که این طرف و اون طرف می دویدند نگاه کردم. یکی محکم بهم تنه زد. یه تصویر مثل برق از ذهنم رد شد. خودم رو دیدم که افتادم زمین. صدای تق تق کفش های پاشنه بلند با صدای مردی که داد زد "از اون در برین." مخلوط شد.

پارسا من رو دنبال خودش کشوند و از در خروجی برد بیرون؛ ولی نه همون دری که ازش وارد شدیم. با همون صندل های پاشنه بلند نصف کوچه رو دنبالش دویدم. به پشت سرم نگاه کردم. نور آبی و قرمز ماشین هایی که توی کوچه ی بالایی پارک کرده بودند به دیوار می خورد.

پارسا تو کوچه ی بعدی پیچید و وایساد. تند نفس می کشید. وحشت زده تکونش دادم و نداشتم نفسش رو تازه کنه.

- پارسا، چی شده؟ واسه چی من رو با این وضع کشوندی بیرون؟ تمام وسایلم اون تو موند.

تازه نگاهش به من افتاد که با لباس مهمونی وسط کوچه ایستاده بودم. اول کمی نگاهم کرد و بعد کم کم زد زیر خنده. محکم زدم به بازوش و گفتم:

- دیوونه چرا حرف نمی زنی؟

لبش رو گاز گرفت و سعی کرد نخنده. نگاهی به کوچه ی تاریکی که توش بودیم انداخت و گفت:

- مامورا ریختن تو خونه.

ترسیدم. با وحشت گفتم:

- چرا؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- با اجازتون این جا ایرانه. (ل ای) L.A (که نیومدی.

متوجه منظورش نشدم.

خیلی سریع اتفاق افتاد؛ داشتم به تصویرهایی که تو اون خونه از ذهنم رد می شد، فکر می کردم و این که چرا الان وسط کوچه ام. ذهنم

هنوز درگیر تصویرهایی که ازش گذشت، بود.

- حالا تو بگو من تو رو با این وضع چی کار کنم؟

خجالت زده به دیوار تکیه دادم.

- نمی دونم، یه کاری بکن، زشته این جوری!

گوشیم رو از جیب لباسم در آوردم. آخرش هم کارم رو کردم و از جیب لباسم استفاده ی مفید کردم.

- می خوای زنگ بزنی فرناد برام لباس بیاره؟

یهو برگشت و گفت:

- نه! یه وقت زنگ نزن بهش!

کت اسپرتش رو داد بهم.

- شانس آوردی کتم روی دستم بود. بگیر این رو بپوش. باید یه جوری برم ماشین رو بیارم، بریم.

- اون جا که پر از پلیسه.

- می دونم، بهم شک نمی کنن. ولی تو رو چه جوری این جا بذارم؟!

می ترسیدم بره. تو اون کوچه ی تاریک، با اون سر و وضع و حالم که هنوز بد بود؛ نمی خواستم بذارم بره، ولی چاره ی دیگه ای نبود.

- من مواظبم، تو برو.

مردد نگاهم کرد. خودم هم تردید داشتم.

"چه جوری این جا وایسم؟"

کراواتش رو در آورد. دستم رو کشید و از چند تا پله که جلوی یه ساختمون بود بالا برد. دو طرف در ورودی ساختمون دو تا باغچه ی

کوچک بود. لبه ی سکو نشوندم و کراواتش رو داد دستم.

- همین جا بمون، زود بر می گردم.

سریع از پله ها پایین رفت. ترس تو دلم ریخت. ضربان قلبم دوباره بالا رفت. چشم هام گرد و نفس هام تند شده بود.

دوباره یاد چند لحظه قبل افتادم. پاهام درد گرفته بود بس که دویدم. فکر کردن به اون صحنه ها به طرز عجیبی حالم رو بد می کرد و

باعث می شد بترسم. جوری که تمام تنم به رعشه می افتاد. نمی دونستم چرا، ولی اون صحنه ها تو ذهنم خیلی پر رنگ بود.

سرم رو محکم به طرفین تگون دادم. کمی خودم رو کج کردم و به کوچه نگاه کردم. خبری از پارسا نبود. لب هام رو روی هم فشردم. اگه

کسی از این جا رد می شد چی؟!

دست هام رو بغل کردم و تو خودم فرو رفتم. یک ساعت بیش تر نبود که از خونه ی خودمون اومده بودم بیرون و حالا تو خیابون بودم.

"پارسا کجا مونده؟"

از جام پریدم و چند پله پایین رفتم.

"اگه گرفته باشنش؟"

همون موقع صدای لاستیک ماشینی بلند شد و محکم جلوم ترمز کرد.

- پپر بالا!

سریع سوار شدم و پارسا هم حرکت کرد.

- چه جوری جلوی چشم اون همه پلیس ماشین رو آوردی؟

نگاه پر شیطنتی بهم انداخت و گفت:

- هنوز منو نشناختی!

با هیجان ادامه داد:

- وای فرگل، آخرش بود. تا حالا این یه کار رو نکرده بودم. جلوی اون همه پلیس و اون بیچاره هایی که داشتن سوار مینی بوس می کردند

که بفرن کلانتری، ریلکس رفتم ماشین رو برداشتم.

و شروع کرد به خندیدن.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- دیوونه! حالا باهاشون چی کار می کنی؟

- یا مامورا رو با پولی، چیزی، راضیشون می کنی، یا این که می برنشون کلانتری و یه تعهد ارزشون می گیرن.

- خب مگه بی کارن؟

پیچید تو خیابون و گفت:

- نه دیگه، اگه تعهداشون به دو سه تا برسه بازداشت میشن. جرمشونم سنگین تر بشه جریمه ی نقدی یا شلاقی چیزی داره. نمی دونم شاید زندانم داشته باشه.

با ترس برگشتم و گفتم:

- آخه چرا باهاشون همچین کارایی می کنی؟ گناه دارن!

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

- نترس، تو این دنیا گرگ و بره خوب از پس هم بر میان. به نفعته بزنی به بی خیالی و به روی خودت نیاری که راحت رو گم کردی.

- یعنی اونا خلافاکارن؟

- همه ی آدمای خلاف کارن.

زیر لب گفتم:

- ولی من نیستم.

نگاه خیره ی دیگه ای بهم انداخت و روش رو برگردوند. کمی از مدل نگاه کردنش معذب شدم.

سرعتش رو کم کرد و گفت:

- سریع برو عقب بشین.

- چه جووری؟

- نمی دونم، یه جووری برو عقب. الان به خیابون اصلی می رسیم، با این وضع بینمون بیچاره میشیم.

خودم رو از بین دو تا صندلی رد کردم و رفتم عقب. لب هام رو آویزون کردم و گفتم:

- کیفم جا موند.

پارسا یه نگاه به عقب انداخت و گفت:

- بخواب رو صندلی فرگل.

زیر لب با خودش ادامه داد:

- فرناد رو چی کارش کنم؟

ساعدم رو گذاشته بودم زیر سرم و حواسم به نور چراغ های خیابون بود که هر از چند گاهی از روی صورتم رد می شد و دوباره تاریک می شد.

– گوشیم رو از تو جیبم در بیار بده من.

گوشی رو در آوردم و از بین دو صندلی به سمتش دراز کردم. فکر کردم می خواد به فرناد زنگ بزنه، ولی برخلاف تصورم داشت با یکی دیگه صحبت می کرد. چند دقیقه بعد جلوی یه ساختمون ایستاد و دوباره زنگ زد.

– الو آراد، من نمی تونم پیام بالا، خودت لباسا رو بیار پایین.

نیم خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم. چند دقیقه بعد در یکی از ساختمون ها باز شد و آراد و پشت سرش هم پرینا با چند تا لباس توی دستش بیرون اومدند.

سر جام نشستم و در رو باز کردم. پارسا پیاده شد و با آراد دست داد. پرینا به سمت من اومد و رو به پارسا گفت:

– باز چی کار کردی؟

در رو کامل باز کرد و گفت:

– سلام، خوبی؟

خودم رو به طرفش کشوندم و گفتم:

– سلام، ممنون؛ شما خویید؟

– ممنون عزیزم. بیا بگیر اینا رو بپوش.

مانتو و شالش رو از دستش گرفتم. دستم رو از تو آستین های مانتو رد کردم و شال رو سرم کردم.

پرینا به طرف پارسا برگشت و گفت:

– الان من به تو چی بگم؟ واقعا یه مهمونی مسخره می ارزه به این که تو کلانتری برات پرونده بسازن؟

آراد به شوخی نج نچی کرد و از گوشه ی چشم به پارسا نگاهی انداخت.

– واقعا!

پارسا دستی پشت گردنش کشید و گفت:

– باور کن به خاطر فرگل رفتم.

پرینا دست به سینه نگاهش کرد.

– تفریح سالم تر پیدا نکردی نه؟

پارسا گفت:

– چه می دونم، گفتم حال و هواش عوض شه.

سرم رو انداختم پایین و بغض کردم.

پرینا دست هاش رو از هم باز کرد و کمی نرم تر گفت:

– فرگل؟ چرا؟

پارسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

– شرایط روحیش خیلی به هم خورده بود.

لبم رو جویدم و چیزی نگفتم.

پرنیا بهت زده گفت:

– آخه چرا؟

آراد به ماشین تکیه داد و گفت:

– حالا چراش مهم نیست. به جای این کارا یه برنامه ی بهتر می داشتی. می بردیش مسافرت خیلی بهتر از پارتی و مهمونی روحیه اش عوض می شد.

پرنیا در تایید حرفش سر تکان داد.

پارسا آروم گفت:

– آخه من همین قدر می تونستم کمکش کنم.

آراد دوباره ادامه داد:

– اصلا می خوام دسته جمعی بریم شمال؟ خیلی وقته نرفتیم.

پارسا مثل بچه ای که خطا کرده باشه سرش رو پایین انداخته بود. آروم گفت:

– آره، فکر خوبیه. با فرناد صحبت می کنم خانوادگی بریم مسافرت.

آراد کوبید به شونش و گفت:

– حالا ادای این بچه گربه ها رو در نیار واسه من! بیاین بریم بالا.

اصرارشون رو رد کردم و گفتم:

– بهتره بریم خونه، می ترسم نگرانم شن.

پارسا هم تایید کرد. رو به من گفت:

– بیا جلو بشین.

با آراد دست داد و بعد از این که سوار شد شیشه رو پایین کشید و خدافظی کرد. پرنیا جوابش رو داد و آراد لحظه ی آخر گفت:

– ولی من به ویانا میگم!

پارسا روش رو برگردوند.

– بس که دهن لقی!

آراد شونش رو بالا انداخت و گفت:

– به من چه! من که نمی تونم جلوی چشم هام رو بگیرم. تازه مهم تر از اون، دروغم نمی تونم بگم. مثلا اگه اتفاقی ویانا پیرسه دیشب

ساعت ده و نیم پارسا رو دیدی، خب مجبورم بگم اتفاقا با فرگل از دست پلیسا فرار کرده بودن و جلوی خونه ی ما بودن.

پارسا استارت زد و گفت:

– آها! اون وقت ویانا قرااره اتفاقی پیرسه دیگه نه؟

پرنیا خندید.

- برو دیگه، دیر وقته.

پارسا بوقی زد و از اون جا دور شد.

خجالت زده گفتم:

- بیخشید؛ به خاطر من هم تو دردسر افتادی، هم ویانا از دست ناراحت میشه.

پارسا خندید و گفت:

- تو چرا انقدر زود باوری؟ آراد داشت شوخی می کرد.

- یعنی نمی خواد به ویانا چیزی بگه؟

سرش رو تکون داد.

زیر لب گفتم:

- راست میگی، من خیلی زود باورم.

نفسش رو داد بیرون و گفت:

- با موقعیت تو همچین چیزی طبیعیه. معلومه، ظاهر همه چیز رو می بینی، چون برات مثل یه تجربه ی جدیدیه. اونی احتیاط می کنه که حداقل یه روی این دنیا رو دیده باشه.

- شاید منم دیده باشم و فراموش کردم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شاید، کی می دونه!

تو جام جا به جا شدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه. زیر لب گفتم:

- چند تا آدم نامرد که هیچی بهم نمیگن!

ماشین رو که جلوی خونه پارک کرد آروم گفت:

- یواش پیاده شو، سر و صدا نکن.

- واسه چی؟

نگاهی بهم انداخت و دست به سینه زل زد بهم.

- یه نگاه به لباسات بکن! تو این جوری از خونه اومدی بیرون؟

- خب آخه چه جوری بریم تو؟ وقتی زنگ بزنینم که اونم در رو باز کنه و صبر می کنه تا برم تو. خب اون جوری می بیندم دیگه.

- ببین من میرم تو باهاش حرف می زنم، تو هم سریع رد شو برو بالا.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. زنگ رو زدم و کمی عقب رفتم. تو این تاریکی شب نمی تونست تصویرم رو ببینه.

بر خلاف تصورم بدون این که جواب بده، در رو باز کرد و این یعنی من رو دیده بود.

نگران به پارسا که پشت سرم بود نگاه کردم. سرش رو تکون داد، یعنی که چی شده؟

جوابش رو ندادم و پشت سرش وارد خونه شدم. پارسا برگشت طرفم و گفت:

– مانتو و شالت رو در بیار بنداز روی دستت. این جوری زیاد دقت نمی کنه.

سرم رو تا سینم خم کردم و دنبال پارسا وارد شدم.

پارسا سریع رفت جلو و گفت:

– چطوری پسر؟ تو هنوز سرت تو این برگه هاست؟!

– سلام! یه کم آرام تر پارسا، ماما اینا خوابن.

سلام تندی گفتم و به طرف پله ها رفتم. پارسا واسه این که منحرفش کنه گفت:

– مگه مرغَن!

از حرفی که پارسا زده بود زدم زیر خنده. فرناد متوجهم شد و با تعجب گفت:

– این چه وضعیه؟

خندم خشک شد. برگشتم و به فرناد نگاه کردم.

دوباره با همون لحن گفت:

– این جوری اومدی بیرون؟

و اشاره ای به دامن کوتاه لباسم که تا روی زانوم بود کرد. پوشه ی توی دستش رو روی مبل گذاشت و نگاه خشمگینی به پارسا کرد.

پارسا با مین مین گفت:

– ا... فرناد چیزه ...

– نگو فرگل رو با این وضع آوردی خونه!

– فرگل رو با این وضع نیاوردم خونه.

فرناد عصبی و با اخطار گفت:

– پارسا!

– خب خودت گفتی ...

نگاه عصبانی فرناد رو که دید ساکت شد. دستی به موهایش کشید و گفت:

– به جان فرناد من کاری نکردم.

تازه متوجه موضوع شدم. اوضاع خراب تر از چیزی بود که فکر می کردم. احتمالا فکر فرناد به چیز دیگه ای منحرف شده بود.

فرناد اومد و جلوی من ایستاد. آرام پرسید:

– کسی اذیتت کرده؟

پارسا غر زد.

– چی میگی واسه خودت! رسماً منو کردی سیب زمینی بی رگ دیگه! یه لحظه هم ازش جدا نشدم. داشتیم سوار می شدیم پاش لیز خورد،

افتاد زمین. تمام شلوارش نابود شد. تو ماشین دیگه درش آورد.

فرناد عصبی گفت:

- تو غلط کردی! با همون شلوار پاره نمی تونستی بیاریش خونه؟

آروم گفتم:

- فرناد حالا مگه چی شده؟!

صداش کمی بالا رفت.

- چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟ فرگل خانوم بد نیست ایاها به سری چیزا رو رعایت کنی. پارسا پسر عمته که باشه! تو آزاد نیستی هر جور دلت می خواد جلوش بگردی. اونم با این وضع توی ماشینش. پلیس می گرفتتون چه غلطی می کردید؟ قرار نیست چون تو مهمونی خانوادگی خودمون هر جوری می گردی بقیه ی جاهام همون جوری باشی. دفعه ی آخری بود که تنهایی بدون من جایی می رفتی.

پارسا اخم کرده بود و سرش رو انداخته بود پایین. واسه این که اشک تو چشم هام رو نبینن سریع به طرف اتاقم رفتم. قبل از این که برم تو صدای فرناد رو شنیدم که به طرف پارسا رفت و دستش رو روی شونش گذاشت. برگشتم. دقت کردم بینم چی میگه. داشت می گفت:

- خودت می دونی اگه حرفی می زنم دلیلش چیه، نذار منم از خودم شرمند باشم.

رفتم تو اتاقم و خودم رو انداختم روی صندلی. واقعا چقدر روحیه ام عوض شد! به تلاش بیهوده ی خودم پوزخند زدم. چقدر این زندگی رو ساده گرفتم که فکر کردم می تونم راحت چیزهای از دست رفته رو برگردونم. این راهی که ناخواسته واردش شدم، خیلی پر پیچ و خم تر از این چیزها بود. هنوز هم زندگیم پر از خلاء بود. وقتی پارسا می گفت ساده ای، وقتی فرناد می گفت باید به سری چیزها رو رعایت کنی، وقتی کیارش می گفت نمی تونه ازم مراقبت کنه راحت می شد به عمق چاله های زندگیم پی برد.

لباسم رو از تنم درآوردم و پرت کردم به گوشه. شال رو روی پام انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم. فاصله ها رو می شناختم؛ می دونستم بین من و هر آدمی که دور و اطرافمه به حریم و خط مرزی وجود داره و از به جاهایی نمی تونم جلوتر برم. مشکل این بود که مرز این خط ها رو نمی تونستم تشخیص بدم.

اشکم روی ساعد دستم راه گرفته بود و از روی آرنجم که روی زانوم بود سر می خورد و شال پرنیا رو خیس می کرد. از جام بلند شدم. شال و مانتوش از روی پام سر خورد. ملافه ی روی تختم رو دور خودم پیچیدم و به طرف پنجره رفتم. آروم بازش کردم. مامان می گفت با خدا حرف بزnm. لب هام رو به هم فشردم و کمی فکر کردم. با زبون خیسشون کردم و از هم بازشون کردم که چیزی بگم، ولی چیزی به زبونم نیومد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم. بدون این که بخوام، کلمه ها روی زبونم جاری شد.

"حرف کی رو باور کنم؟ وقتی هر روز به حرف تازه می شنوم، وقتی خودشون گفته هاشون رو رد می کنن! اصلا من چرا باید به این جا برسم؟ گناهام چی بود؟ کسی هم تو این شهر پیدا میشه که درد من رو بفهمه؟"

نفسم رو بیرون دادم.

"کمکم می کنی؟ کمک می کنی از این چاله در بیام؟ کمک می کنی بفهمم؟ همه چیز رو، همه ی اون چیزهایی که باید! من خسته شدم. کمک می کنی که انقدر سردرگم نباشم؟"

شاید نزدیک دو ساعت حرف زدم. با کسی که غر نمی زنه و نمیگه من چه می دونم و بذار واسه بعد. کسی که واسه کارهایی که نخواسته انجام میدم سرزنشم نکرد.

سنگینی بغضی که به گلوم چسبیده بود رو کم تر حس می کردم. واسه خالی کردن عقده ی این چند وقت که نداشتن حرفم رو بزمن، انقدر حرف زدم که فکم خسته شد.

نور و لیزرهای رنگارنگ روی صورتم می چرخیدند. بوی دود قاطی شده با الکل که توی هوا می پیچید حالم رو بد کرده بود. تهوع، سرگیجه؛ دلم پیچ می خورد.

نگاهم به عده ای که بین فلش هایی که زده می شد سرشون رو تگون می دادند خشک شده بود.

سرم درد می کرد. صدای جیغ، پاشنه ی کفش های بلند که به کاشی ها برخورد می کرد، داد و فریاد مردها و جمعیتی که فرار می کردند! جلو رفتم. کسی بهم تنه زد و خوردم زمین. صدای خرد شدن زانوم رو شنیدم. سقف داشت خراب می شد. صدای آژیر ماشین پلیس و بعد صدای درهایی که محکم باز می شد و مامورهایی که می ریختند تو. صدای جیغ، داد، گریه؛ لحظه ی آخر کسی دستم رو گرفت و محکم از زمین کندم.

وحشت زده تو جام نیم خیز شدم. سرم یه لحظه تیر کشید. هنوز تو اتاقم بودم. دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و دوباره افتادم روی تخت. داشتم کابوس می دیدم. کابوس مهمونی دیشب رو! نه، مهمونی دیشب نبود، ولی خیلی شبیهش بود.

با دهان نفس کشیدم که هوای بیش تری رو ببلم.

یه چیزی محکم افتاد روی تختم و تختم فرو رفت.

– چطوری لوسِ نُر؟

لای چشمم رو باز کردم و نگاهی به پرند انداختم.

– پا شو فرناد گفته پیام از دلت در بیارم. شنیدم خراب کاری کردی دعوات کرده!

چشم هام رو مالیدم و از جام پا شدم.

"این چرا انقدر با دمش گردو می شکست؟"

– واسه چی؟

زد زیر خنده و گفت:

– صدات مثل خروس شده.

از جام پا شدم و رفتم بیرون.

"پررو! حالا خوبه فرناد پسر خاله ی منه. به هر حال منم باید تو تصمیم گیری های فرناد یه دخالتی داشته باشم یا نه؟ هر چند پرند نمی

دونه که همه چی رو فهمیدم و این جوری فرناد داشتم محسوب میشه!"

لبخند شرووری زدم. این جوری چقد می شد اذیتش کرد!

خودم رو انداختم تو سرویس بهداشتی و با چشم های نیمه بسته به آینه نگاه کردم.

باز جمعه شد و خونه از دست پارسا رفت رو هوا. صداش می اومد که داشت به مامان می گفت:

– زن دایی شما بگو، خدایی فرناد شبیه تام کروز نیست؟

مامان جواب داد:

– چی بگم؟

– نه آخه شما یه نگاه بکنید؛ اصلا به تامی میگه برو کنار بذار باد بیاد.

صورتتم رو خشک کردم و اومدم بیرون. پشت سر پرند وارد آشپزخونه شدم.

فرناد گفت:

– پارسا، مثل آدم بگو چی می خوای.

– کلید ویلات رو.

– نه!

همزمان با پرند و پارسا گفتم:

– چرا؟!!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

– همین که گفتم! یادت که نرفته، سری قبل نزدیک بود اون جا رو با خاک یکسان کنی؟

پارسا گفت:

– به جان فرناد تقصیر آراد بود. گفت منقل سنگی درست کنیم، بعد نزدیک بود آتیش بگیره دیگه.

پرند لبخندی زد و گفت:

– یادته چقدر خوش گذشت؟ ماهی ها جزغاله شدن.

فرناد هم سرش رو تکون داد و گفت:

– آره، خیلی خوش گذشت؛ ولی من کلید رو نمیدم.

دوباره صدای اعتراضمون بلند شد. پرند سرش رو کج کرد و به فرناد نگاه کرد.

– فرناد، بده دیگه. بابا بذار ما که جوون تریم بریم تو یه ویلا، اونا هم تو یه ویلا دیگه. خواهش!

فرناد نگاهش رو چرخوند و گفت:

– خیلی خب!

پرند و پارسا کف دستشون رو به هم کوبیدند. پرند از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

– مریم جون نظر شما چیه؟

مامان مجلس رو گذاشت روی پاش و پرسید:

- راجع به چی؟

- شمال دیگه!

مامان با حواس پرتی گفت:

- خب چرا نمیرید کیش؟

پرنده کنارش نشست.

- نه بابا، می‌پزیم این وقت سال!

مامان بدون توجه به لحن پرنده مات و بی‌روح گفت:

- نمی‌دونم، هر کاری دوست دارید بکنید. من که نمی‌تونم پیام.

- چرا؟

بدون این که جواب بده مجلس روی میز عسلی و از جاش بلند شد. با نگاه بدرقش کردیم و بعد نگاه معنی داری به هم انداختیم.

من و پرنده تو ماشین فرناد بودیم و پارسا و عمه و همسرش تو یه ماشین بودند. تو ماشین با سبا حرف زدم. هر چقدر اصرار کردیم مامان نیومد و به خاطر اون بابا هم نیومد. دلم برایش تنگ می‌شد، ولی نمی‌شد از هیجان این سفر هم گذشت.

اس ام اس رو جواب دادم و دوباره چشم هام رو بستم.

اول صبح بود و سبا داشت می‌رفت دانشگاه. من هم از همون موقع حوصلم سر رفته بود.

گوشیم لرزید. به صفحه‌ش نگاه کردم و پیام رو باز کردم.

"خوش بگذره عزیزم. جای منم خالی کن!"

انگشت هام رو حرکت دادم و نوشتم:

"حتما! حیف مامان اینا نیومدن."

با یه علامت تعجب جواب داد:

"به خاله مریم میگی مامان؟!"

هیجان زده از یه کشف جدید، صاف تو جام نشستم.

"آره خب، چطور مگه؟"

"آخه قبلا خاله صداس می‌کردی. طفلی چقدرم ناراحت می‌شد."

دیدم موقعیت خوبیه برای زیر زبون کشیدن. بحث رو عوض کردم و نوشتم:

"سبا، من به خاطر فرناد با پرنده بحثم شده بود؟"

جواب داد:

"نه خب، نمی دونم چرا دعواتون شد، ولی بعدش گفتمی نمی تونی تو اون خونه بمونی و اون موقع بود که متوجه شدیم بهش علاقه داری. ولی خب شاید پرند از قبلش متوجه شده."

لیم رو گزیدم و با تردید جواب دادم:

"یعنی تو میگی به خاطر من به هم زدن؟ فرناد چیز دیگه ای بهم گفت."

"نمی دونم فرگل، نفهمیدم سر چی بحثتون شد. ولی خب قبلش به من گفتی که پرند و فرناد چند بار دیگه بحثشون شده و ظاهرا به خاطر تو بوده. عزیزم الان کلاسم شروع میشه، بعدا بهت زنگ می زنم."

پوفی کردم و گوشی رو از جلوی صورتم پایین آوردم.

فرناد و پشت سرش پارسا نزدیک یه میدون ایستادند. پرنا از ماشین سفید جلویی پیاده شد. از ماشین جلویی هم یه خانم و آقای میانسال و یه دختر جوون پیاده شدند. از ماشین پیاده شدم و هوای تازه ی اول صبح رو به ریه هام کشیدم.

پرند زیر گوشم گفت:

- اون آریاناست، خواهر آراد. اونا هم مامان و باباش هستن.

با کمی مکث به طرفشون رفتم. با پرنا رو بوسی کردم.

آریانا به طرفم اومد و گفت:

- وای فرگل، چقدر تغییر کردی!

لبخندی زدم و باهاش رو بوسی مختصری کردم. مامانش هم با لبخند به طرفم اومد و گفت:

- آره دیگه، همه تون بزرگ شدید.

پرنا از تو ماشین چند تا بسته تنقلات بیرون آورد و داد بغل من.

- اینا رو ببر تو راه بخورین.

رو به آراد گفت:

- نمیریم؟

آراد سرش رو تکون داد و رو به پارسا گفت:

- آقا حرکت کنیم دیگه!

پارسا با سر تایید کرد و سوار شد.

تو ماشین نشستیم و حدودا یک ساعت بعد برای خوردن صبحونه نگه داشتیم. یازده نفری وارد رستوران شدیم و دو تا میز شش نفره رو اشغال کردیم.

کنار پارسا نشستم. سرش تو گوشیش بود و تند تند پیام می داد. زدم رو شونش و گفتم:

- چی کار می کنی؟

لبخند شروری زد و گفت:

- دارم ویانا رو بیدار می کنم.

خندیدم و سرم رو تگون دادم. از هفت دولت آزاد بود!

تا آوردن سفارش ها گوشیم رو برداشتم و به خونه زنگ زدم. بعد از چند تا بوق اکرم خانوم گوشی رو برداشت.

- بفرمایید؟

- سلام اکرم خانوم، مامان خونه س؟

- سلام خانوم! نه، راستش از وقتی من اومدم، از اتاقشون بیرون نیومدن. نمی دونم خوابن یا نه؟

یه تیکه نون دستم گرفتم و گفتم:

- باشه، پس بیدار شد بگو که زنگ زدم.

- باشه خانوم؛ خوش بگذره بهتون!

خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

به ظرف نیمروی جلوی دستم که نگاه کردم چشم هام گرد شد. هیچی ازش نمونه بود. پارسا رو تگون دادم و گفتم:

- پارسا، پس نیمروی من کو؟

نگاهی به ظرفم انداخت و گفت:

-؟! من خوردم؟

آراد که رو به روش بود گفت:

- یه جوری میگه! من خوردم، که انگار این نیست که هر روز ناهار منو می خوره.

پارسا جوابش رو داد و کل کلشون شروع شد. پوفی کردم و با خنده نگاهم رو به پرنیا دادم. پارسا کم بود، آراد هم اضافه شده بود!

بعد از این که صبحونه مون رو خوردیم از پشت میزها بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم. به بهونه ی خواب رفتم عقب و پرند جلو نشست.

با این که خوابم پریده بود چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم، ولی انقدر تو پیچ و خم جاده جا به جا شدم که بدتر سر درد گرفتم.

بدتر از اون پرند و فرناد بودند که صداشون در نمی اومد و حرفی نمی زدند که حداقل سرگرم بشم.

صاف سر جام نشستم و چشم هام رو باز کردم. نگاه فرناد از تو آینه به من کشیده شد و گفت:

-! بیدار شدی؟

با این حرفش پرند هم به طرف من برگشت.

- بچه ها من حوصلم سر رفته.

فرناد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چیزی نمونه؛ دو و نیم، سه ساعت دیگه می رسیم.

چشم هام گرد شد

- فرناد تا سه ساعت دیگه حوصلم همین جوری باید سر بره؟

دوباره از آینه نگاهم کرد و گفت:

- چی کار کنم من؟

- خب یه حرفی بزن!

انگار پرند هم خسته شده بود که با یه لبخند ملتمس ازم خواست ادامه بدم. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- خودت خوابت نگرفت انقدر ساکت بودی؟

- ببخشید، حواسم نبود دو تا خانوم محترم همراه منن. حالا بفرمایید بگید!

خواستم یه کاره بگم کی می خواید عروسی کنید که دیدم خیلی تابلوئه و رفتم سر اصل مطلب.

- نمی دونم، میگم پارسا رو زن بدیم بره؟ دلم می خواد برم عروسی.

- حالا چی شد یاد پارسا افتادی؟

به پارسای بیچاره که خوابش برده بود نگاه کردم.

- چه می دونم، ناراحتی خودت زودتر ازدواج کن!

این رو که گفتم لب های فرناد جمع شد و نگاه پرند تو یه حجم نامعین از هوا چرخید.

نه مثل این که خیلی پرتن این دو تا!"

چند ضربه ی آروم به شونه ی پرند زدم.

- دروغ میگم پرند؟

از قیافه ی منتظر و مضطرب پرند خندم گرفت. قیافه ی من هم یه زمانی، با شنیدن یه سری حرف ها، این جوری می شد. چقدر زود آدم

تجربه کسب می کرد و می شد معلم این و اون.

- نمی دونم چی بگم، خودش می دونه.

سر جام تکیه دادم و به فرناد نگاه کردم. نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. احتمالا فهمیده بود دارم چی کار می کنم. متاسفانه رنگ چشم

های فرناد تیره تر از پرند بود و از اون فاصله نمی شد نگاهش رو خوند.

- منم نظر خاصی ندارم. زن پیدا کردید بدید بگیرم.

خندیدم و گفتم:

- چه پررو!

ماشین رو کنار زد و پیاده شد. منتظر و متعجب با نگاه دنبالش کردم که پارسا در رو باز کرد و اوامد نشست. فرناد هم اوامد و عقب نشست.

پارسا گفت:

- می دونم دلتون واسم تنگ شده بود.

سرم رو کج کردم و نگاهی به پارسا انداختم. تازه بحث داشت هیجانی می شد که پرید وسط.

"آخ پارسا خفه ات می کنم!"

دوباره گفت:

- دلتون تنگ نشده بود؟

فرناد خندید و گفت:

- برو دیگه.

مایوسانه به پرند نگاه کردم.

"چرا هر بار می خواستم یه کاری واسه پرند کنم این جوری می شد؟"

دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و ناخواسته اخم کردم.

"من تا این دو تا تو این سفر عروسی نکنند دست از سرشون بر نمی دارم. حتی شده واسه این که به خودم ثابت کنم می تونم یه سری چیزا رو به عقب برگردونم."

- چی شد همه تون ساکت شدین؟

هیچ کدوم حرفی نزدیم.

تو یه حرکت غیر منتظره با سرعت از کنار ماشین آراد سبقت گرفت. چشم هام رو بستم و صدای جیغم با جیغ پرند قاطی شد. پارسا خندید و گفت:

- دیدید صداتون رو درآوردم. پرند اون فلشم رو بده.

به محض این که فلش وصل شد صدای کر کننده ی آهنگ تو ماشین پیچید. تمام طول راه با آهنگ همخوانی کردیم و جیغ زدیم و با ماشین آراد مسابقه گذاشتیم؛ انقدری که وقتی از ماشین پیاده شدم پاهام سست شده بود و هنوز از ترس و جیغی که زده بودم می لرزید. پارسا بدون توجه به جاده ی پر پیچ و خم، تا این جا با آراد کل انداخت و تمام تن ما رو لرزوند. دیگه بوی لنت ماشین هم در اومد! آراد اومد نزدیک و با خنده بینیش رو گرفت و گفت:

- اوه اوه، چه بوی لنتی راه انداختی. آخه وقتی نمی تونی مگه مجبوری با من کل بندازی؟!

پارسا داشت شروع می کرد که پریدم وسط حرفش و لباسش رو کشیدم.

- پارسا تو رو خدا، من خستم. وسایل منو بیار.

بعد از این که وسایل رو جا به جا کردیم پارسا و آراد از ویلا بیرون زدند. من هم پشت سرشون بیرون رفتم.

- پارسا، کجا میری؟

به طرفم برگشت و گفت:

- خرید.

از پله ها پایین اومدم و رفتم جلو.

- خرید چی؟

در ماشین رو باز کرد و گفت:

- سیب زمینی.

با اخم گفتم:

- خودت رو مسخره کن!

تا اومد حرفی بز نه آراد گفت:

– زشته دیگه پارسا، سنی ازت گذاشته. بچه رو اذیت نکن.

خودش سوار شد و گفت:

– اگه حوصلت سر رفته بیا بریم.

سرم رو تکون دادم و سوار شدم.

هوای ابری و خیابون های خیس اون شهر واسم جالب بود. با هیجان به اطرافم نگاه می کردم. شیشه رو دادم پایین و هوای سنگین وارد ماشین شد. از سنگینی هوا یه لحظه نتونستم نفس بکشم.

گوشم رو به حرف های آراد و پارسا دادم؛ داشتند راجع به کارشون صحبت می کردند. ترجیح دادم همون خیابون ها رو نگاه کنم. نگاهم از روی ماهی های تازه ای که کنار خیابون روی زمین خوابونده بودند رد شد.

پارسا بین حرف هاش گفت:

– این چرا انقدر صداش کمه!

و صدای ضبط رو زیاد کرد.

آخر همون آهنگ بود. همون که حس خاصی بهش داشتم. همونی که وقتی می شنیدمش یه چیز غریبی روی سینم سنگینی می کرد و نمی دونستم چیه!

"قسم خورده بودم، اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه، تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه، نمیشه

نمیشه که فکرت نباشم

نه دیروز و نه امروز و نه فردا

همیشه نمیشه

چقدر غصه گفتم، چقدر گریه کردم، نمیشه

چقدر غصه گفتم، چقدر گریه کردم، نفهمم سرابه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه نمیشه ..."

باز همون حس همیشگی؛ یه حسی شبیه احساسی که از شنیدن دخترم گفتن های مامان مریم بهم دست می داد. دلیل اون که برام روشن شده بود؛ شاید حسی بوده که از قبل تصادف تو وجودم مونده، ولی این شعر و آهنگ! باهاش زیادی مانوسم. با این که چند بار بیش تر هم نشنیدمش.

ماشین ایستاد و پارسا پیاده شد.

رو به آراد گفتم:

– کجا رفت؟

- رفته گل بچینه!

با چشم های گرد شده گفتم:

- گل بچینه؟

خندید.

- تا من پارک کنم پارسا هم رفته خرید کنه.

اومدم سوال دیگه ای پرسم که گوشیش زنگ خورد. گوشی رو برداشت و به صفحش نگاه کرد. رو صفحه ی درشت گوشی عبارت "منزل" چشمک می زد.

- جانم عزیزم؟

باشه بگو!

باشه، مراقب خودت باش.

فکر کنم کسی که پشت خط بود داشت قطع می کرد که سریع گفت:

- پرنیا پوشک بچه هم بگیرم؟

نمی دونم، یه لحظه احساساتم اوج گرفت!

باشه، فعلا!

گوشی رو با خنده قطع کرد و به اطرافش نگاه کرد که ببینه پارسا کجاست.

نمی دونستم پوشک بچه رو برای بچه ی خودشون می خواستند یا کس دیگه ای.

"اون ها که بچه ندارن!"

بعد از این که به نتیجه ای نرسیدم گفتم:

- پوشک بچه رو واسه خودتون می خواستید؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه! نخیر ما ایزی لایف استفاده می کنیم!

با تعجب گفتم:

- منظوری نداشتم. ناراحت شدی؟ آخه ...

با خنده وسط حرفم پرید و گفت:

- واسه بچه ام می خواستم.

گیج گفتم:

- ولی شما که بچه ندارین؟

- چرا، داریم.

- شوخی می کنی؟

- شوخی چیه؟ باور کن!

- ولی من ندیدمش.

- آخه پرنیا قورتش داده.

با صدای بلندی گفتم:

- قورتش داده؟

زد زیر خنده و گفت:

- تو چرا هر چی میگم این شکلی میشی؟ منظورم اینه که حامله س.

با ذوق گفتم:

- آخی!

اون هم با ذوق گفت:

- دیدی چه نازه؟

دوباره گیج گفتم:

- کی؟

- بچه مون دیگه.

- ولی هنوز که دنیا نیومده.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نیومده؟

سرم رو انداختم بالا.

- خب به هر حال یه نگاه به باباش بندازی می فهمی چقد نازه دیگه.

- حالا پوشک برای چی می خواستی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

- نمی دونم یه لحظه جوگیر شدم حس کردم بچه دنیا اومده.

بعد از مدت ها زدم زیر خنده. تازه فهمیده بودم که جدی نمیگه و شوخی می کنه.

خنده ام که تموم شد با لبخند گفت:

- می دونی تو جزو معدود آدم های خوشبخت دنیایی؟

- من؟!

- آره دیگه! چون به جز من و دکتر سونوگرافی و پرنیا فقط تو می دونی ما داریم بچه دار میشیم.

چشم هام برقی زد و گفتم:

- واقعا؟

سرش رو تگون داد.

- آره، دوست نداشت زیاد بهش برسن و ازش مراقبت کنن، برای همین قرار شد تا ماه سوم، چهارم کسی چیزی ندونه؛ ولی خب تو رفتی جزء استثناها.

لبخند عمیق شد. چه حس خوبی بود که جزء این جور استثناها باشی. خوشبختی چقدر ساده بود. اگه به همین شادی که داشتم راضی می بودم می شد همیشه خوشبخت باشم. اما وقتی که بخوام شادتر از اینی که هستم باشم، دیگه نه، اون وقت بود که زندگیم تو تکاپوی خوشبخت تر بودن از هم می ریخت و می شدم همون فرگل قبلی.

"چطوره طرز زندگی کردنم رو عوض کنم؟"

پارسا چند تا کیسه ماهی و میوه و یه سری چیزهای دیگه رو گذاشت عقب و اومد نشست.
آراد گفت:

- بریم سفارش پرنیا رو هم بخریم و بریم ویلا دیگه. نه؟

پارسا سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی.

- آره، من واقعا خستم.

من هم چشم هام رو بستم. خوابم نمی اومد، ولی خسته بودم.

آراد پیچید تو محوطه ی ویلا و نگه داشت. از ماشین که پیاده شدم صدای دریا رو به راحتی از کنار گوشم می شنیدم.

- پارسا من میرم کنار دریا.

پارسا سری تگون داد و کیسه ها رو برداشت.

محوطه ی ویلا از یه طرف بسته بود و از طرف دیگه با تخته سنگ های بزرگی که تا وسط آب رفته بودند از محوطه ی کناری جدا می شد. نگاهی به اطرافم انداختم. کسی اون جاها نبود. منتوم رو از تنم درآوردم و شالم رو توی دستم گرفتم. پام رو از زانو خم کردم و آوردم بالا. کفش هام رو درآوردم، یه گوشه انداختم و رفتم جلو.

از وقتی که رسیده بودیم بارون ریزی می بارید ولی نه اون قدر که خیسم کنه.

موهام رو که زیر شال به هم ریخته بود باز کردم و کش سرم رو تو جیب شلوارم گذاشتم. پام رو روی شن و ماسه های خیس گذاشتم و جلو رفتم. خنکی زمین تمام خستگی رو از تنم بیرون کرد و من رو وارد خلسه کرد. جلوتر رفتم. شن ها زیر پام فرو می رفتند. دست هام رو از دو طرف باز کردم و تو بغل باد فرو رفتم. باد گرم از بین لباسم رد می شد. سنگینی که از تو ماشین رو سینم مونده بود با یه نفس بیرون دادم. موج دریا به پاهام رسید و بعد شن و ماسه ها از لابه لای انگشت هام رد شدند.

سرخوش خندیدم و با سماجت چشم هام رو روی هم فشردم و بازشون نکردم. باد از آستین لباسم رد می شد و قلقلکم می داد. چشم هام رو باز کردم و سرم رو آوردم پایین. یه موج دیگه به پاهام رسید و دوباره انگشت های پام خیس شد. خودم رو عقب کشیدم و جیغ کوچکی زدم. از پشت به کسی خوردم. برگشتم، فرناد بود. کنار پام نشست و دمپای شلوار جینم رو کمی بالا داد.

- شلوارت خیس شده. خسته نیستی؟

- نه!

دمپای اون یکی رو هم بالا زد و بلند شد.

- چند دقیقه دیگه بیا به استراحت بکن. شب همه میایم همین جا شام می خوریم.

سرم رو تکون دادم. اون هم چند ثانیه به موج ها خیره شد و بعد برگشت و رفت.

دلم نمی خواست از اون جا دل بکنم، ولی خستگی بهم غلبه کرده بود. خم شدم و لباس هام رو برداشتم. شن به پاهام چسبیده بود. کفش هام رو دستم گرفتم و رو پنجه ی پا راه رفتم.

تا وقت شام اتفاقات این چند روز رو تو برگه هام وارد کردم و بعد رفتم کنار ساحل پیش بقیه.

آخر شب هر کدوم به ور افتاده بودیم و از خستگی داشتیم بی هوش می شدیم. پارسا با پاسورهایی که دستش بود و قرار بود باهاشون بازی کنیم خوابش برده بود. پرند داشت آروم با فرناد پیچ پیچ می کرد و فرناد هم گوش می داد. پرنیا هم داشت با ویدا جون و عمه گلسا صحبت می کرد. اون وسط آراد و آریانا داشتند منچ بازی می کردند.

به آریانا که دور خودش پتو پیچیده بود و با دقت به صفحه ی منچ خیره شده بود و بعد هم به آراد، نگاه کردم. اون ها رو که نگاه می کردم بیش تر خوابم می گرفت. از جام بلند شدم و گفتم:

- شب به خیر، من میرم بخوابم!

صبح زودتر از همه بیدار شدم. طوری که پرند و آریانا از خواب بیدار نشن از اتاق بیرون رفتم و رفتم پایین. بعد از این که صورتم رو شستم کنار شومینه ی خاموش نشستم. خمیازه ای کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

"ساعت هشت و نیم صبح کی بیدار بود که من باشم؟ یادش به خیر! به روزایی همیشه این ساعت به زور فرناد رو بیدار می کردم تا بریم آموزشگاه. یا اصلا چرا راه دور بریم؟ کم تر از بیست روز پیش هر روز این ساعت با کیارش می رفتم آموزشگاه."

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و درست همون جایی رو که آخرین روز با هم بودنمون بوسیده بود، شست. لبخند تلخی لب هام رو حالت داد.

"هنوز نمی فهمم چرا! آخه چرا من؟ چرا کیارش منو به بازی گرفت؟ چرا کنارم نموند؟ چرا گذاشت تنهایی بار سنگین غم رو تحمل کنم؟"

- داری گریه می کنی؟

با تعجب چشم هام رو باز کردم و به پرنیا که با یه تونیک و شال سفید رو به روم بود نگاه کردم. لبخندی زد و کنارم روی پاش نشست.

- چیزی شده فرگل جان؟

سرم رو به حالت نفی تکون دادم.

– آدم که برای هیچی گریه نمی کنه. چیه؟ ناراحتی با ما اومدی مسافرت؟ خیلی هم دلت بخواد. کجا همسفر به این خوبی پیدا می کنی؟
و به خودش اشاره کرد.

اشکم رو با دست پس زدم و گفتم:

– مگه دیوونم که ناراحت باشم! اونم همسفری که بچش رو قورت داده.

اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

– باز این آراد دهن لق بازی درآورد؟ آلو که تو دهنش خیس نمی خوره.

خندیدم و گفتم:

– فقط من می دونم. حالا کی به دنیا میاد؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد. برای این که اذیت نشه خودم بلند شدم.

– فکر می کنم یه پنج، شش ماه دیگه. بیا بریم صبحونه بخوریم.

ظرف کره و عسل و پنیر و غیره رو روی میز چید و گفت:

– جلوی مادر شوهرم چیزی نگیا.

– چرا؟

پاش رو کوبید زمین و نق زنان گفت:

– بابا بفهمن دیگه بیچارم می کنن از بس می خوان مراقبم باشن. نوه ی اولشونه؛ مامان خودم که بدتر، تنها نوه اش میشه! اون وقته که بیچارم.

با تعجب گفتم:

– مگه بده توجه کنن بهت؟

– خب من دوست ندارم.

به خودم فکر کردم که چقدر واسه فرناد لوس می شدم. سر هر چیز کوچکی قهر می کردم و مجبورش می کردم منتم رو بکشه. من هم بعد از کلی ناز می پریدم و آویزونش می شدم.

لبم رو گزیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

"خدای من چه جویری روم میشه نگاهش کنم؟!"

انگار که بخوام خودم رو راضی کنم، چشم هام رو باز کردم و چاقو رو کوبیدم روی میز.

"به من چه؟ من که نمی دونستم برادرم نیست!"

پرنیا لقمش رو پایین آورد و متعجب نگاهم کرد. از خجالت نگاهم رو انداختم پایین.

سرش رو کج کرد و گفت:

– هنوزم نمی خوای بگی چی شده؟ من و نی نیم قول میدیم راز نگه دار باشیما!

به لحن بچه گونه اش لبخندی زدم و گفتم:

- آخه نمی دونم چی بگم!

گازی به لقمش زد و گفت:

- هر چه دل تنگت می خواهد بگو.

- میشه الان نگم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- هر جور راحتی! من برم آراد رو بیدار کنم. عجیبه تا الان خوابیده.

آراد که بیدار شد اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست. پرنیا دو تا فنجون چای جلومون گذاشت.

آراد با خنده گفت:

- شما چرا خانومم؟ بار شیشه ات اذیت میشه.

مشتی به شونش زد و گفت:

- بشین بخور حرف نزن. من بعدا با شما کار دارم!

رفت تا پرند و آریانا رو هم بیدار کنه.

آراد کمی از چایش رو مزه مزه کرد و صورتش تو هم رفت. برگشت و نگاهی به بیرون آشپزخونه انداخت و فنجون چای رو تو سینک خالی کرد. دوباره سر جاش نشست و با پنیر و نون مشغول شد.

رو به من گفت:

- تو یاد بگیر واسه شوهرت سر صبحی تی بگ درست نکن. مردونگیمون میره زیر سوال!

با تعجب گفتم:

- واسه چی؟

- خب واسه صبحونه اینا مزه نمیده که!

بعد قیافش رو مظلوم کرد و ادامه داد:

- نمی دونی، صبحا میاد یه لیوان از اینا می ذاره جلوم، چشماش رو میخ می کنه تو چشمام و میگه بخور. کافیه یه قطره از چایش بمونه؛ منو به چهار میخ می کشه، بعد میگه تو منو دوست نداری. حالا بیا و درستش کن. منم برای این که ناراحت نشه میرم یه لیوان دیگه از همینا ...

فنجونش رو با غیض آورد بالا و ادامه داد:

- می ریزم تا خانوم ناراحت نشن.

ابروهام رو بالا بردم و گفتم:

- یعنی واقعا مجبورت می کنه؟

مظلومانه سرش رو تکون داد.

آریانا و پرند هم اومدند و نشستند.

دوباره ادامه داد:

– هی، ناهار که دیگه هیچی! یه ملاقه می گیره دستش، بالای سرم وایمیسته، بعد هی می پرسه چگونه؟ آگه بین عالی بود و خوشمزه بود قبلیم، با بعدیم، یه ثانیه فاصله بیفته با بولدوزر از روم رد میشه.

آریانا با همون لحن خاص خودش گفت:

– بیچاره پرنیا از دستت چی می کنه! پرنیا تو رو مجبور می کنه غذاش رو بخوری؟

نگاه گیجم بین آراد و آریانا چرخید؛ ولی برق شیطنت تو چشم های آراد نشون می داد که باز سر کار رفتم.

پرنیا که وارد شد کنار آراد نشست و گفت:

– راجع به چی صحبت می کردید؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

– آراد داشت از دست پخت تو تعریف می کرد.

با لبخند به آراد نگاه کرد. جوری که متوجه نشه خندید و سرش رو واسه من تگون داد. که یعنی چه تعریفی!

پارسا خواب آلود وارد شد و سلام داد و بعد مستقیم به سمت یخچال رفت.

آراد گفت:

– پارسا اون شیشه مربا رو با خودت بیا.

پرنه گفت:

– فرناد واسه چی بیدار نشد؟

جواب دادم:

– دیشب تا دیر وقت بیدار بود. من رفتم آب بخورم دیدمش.

پارسا شیشه ی مربا رو جلوی آراد، روی میز گذاشت و خودش رو انداخت روی صندلی. هنوز خوابش می اومد. آراد شیشه رو برداشت.

– دستت طلا، ایشالا عروسیت جبران کنم.

پارسا چشم بسته گفت:

– خدا از دهنه بشنوه. خودت ساقدوشم بشی

– ایول، دنباله ی لباستم من می گیرم.

پارسا چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست.

– خنگ خدا اون لباس عروسه که دنباله داره!

بی خیال لقمش رو گاز زد و گفت:

– حالا بذار ببینیم کدوم مغز خر خورده ای به تو دختر میده.

پارسا سریع گفت:

– راجع به پدر شوهر آینده ی من درست صحبت کن.

پرنده کلافه بین حرفشون پرید و گفت:

- تو رو خدا شروع نکنین. برنامه ی امروز چیه؟

آراد گفت:

- قلعه رودخان.

پرنده با تعجب پرسید:

- کجا؟

پرنیا فنجون چایش رو گذاشت روی میز و گفت:

- وای پرنده، عالییه اون جا. میری اون جا، اگه اشتباه نکنم یه سه هزار تا پله باید بری بالا و بعد به یه قلعه می رسی؛ منظرش عالییه!

پرنده پرسید:

- اگه سر بالاییه که باید آب با خودمون ببریم، من تشنم میشه.

آراد سرش رو تکیه داد و گفت:

- می دونم معده ی تو به شلنگ شهرداری وصله! نترس اون جا بین راهش آب معدنی و این چیزا زیاد هست. فکر تو رو هم کردن.

پرنیا دوباره گفت:

- فقط باید از یه رستورانی، جایی، غذا بگیریم بعد ببریم. یا این که قبل از ظهر برگردیم بریم ناهار بخوریم.

صدای در ورودی اومد. با تعجب سرکی کشیدم. شوهر عمه و پدر آراد با لباس گرم کن اومدند تو. پشت سرشون هم خاله ویدا و عمه گلسا

اومدند.

همه با تعجب به سمتشون برگشتیم.

-؟! شماها بیرون بودید؟

خاله ویدا اومد تو آشپزخونه و گفت:

- بله! اون موقعی که خواب ناز تشریف داشتید ما رفتیم.

- ما هم که اصلا نفهمیدیم ما رو پیچوندید و جفت جفت پر زدید لب دریا.

پدر آراد آروم گوشش رو کشید و گفت:

- شیطونی نکن پسر!

با خنده از پشت میز بلند شدیم و رفتیم که آماده بشیم.

شالم رو سرم کردم و رفتم پایین.

پرنیا و آراد آماده کنار ماشینشون ایستاده بودند. پرنیا از همون جا بلند داد زد:

- بچه ها لباس گرم بیارید، اون جا سرده.

آراد دستشو دور شونه ش انداخت و گفت:

- عزیزم جیغ نزن، بچه می افته!

خندیدم و کوله ام رو گذاشتم روی زمین.

پرنیا با حرص گفت:

- هیس، آروم تر! به جون خودم جلوی مامانت اینا حرفی بزنی دونه دونه موهات رو می کنم.

آراد دست هاش رو بالا آورد و سرش رو تگون داد.

- نه تو رو خدا، با موهای من کاری نداشته باش. همین جواری جیغ می زنی نصف موهام می ریزه، چه برسه به این که خودت دست به کار شی.

- آراد!

صدای خندم تو جیغ پرنیا گم شد، ولی کم کم خندم جمع شد. شاید من هم می تونستم با کیارش انقدر خوشبخت بشم. بغض تو گلوم گره خورد و راه نفسم رو گرفت. روم رو اون ور کردم و هم زمان که آهم رو بیرون می دادم، اشک از گوشه ی پلکم چکید. آراد به طرف بقیه رفت تا تو جمع کردن وسایل کمکشون کنه.

پرنیا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- فرگل، ما به خاطر تو اومدیم سفر. دوست ندارم از این جا خاطره ی بدی برات بمونه. نمی خوام چیزی بگی؟

سرم رو تگون دادم. دستم رو گرفت و بلند رو به آراد گفت:

- آراد من و فرگل می خوایم عقب بشینیم. بگو آریانا هم بیاد پیش ما.

من رو تو ماشین نشوند و دستم رو ول نکرد. آریانا جلو نشست و کمی بعد راه افتادیم.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و داشتم فکر می کردم از کجا شروع کنم که پرنیا دو بار زد به بازوم.

- دختره؟

با تعجب برگشتم:

- بله؟

دستش رو روی شکمش که انگار نقطه ی وصل خودش و بچه ای که هنوز کامل نشده بود، کشید و گفت:

- میگی یا دو تایی حالت رو بگیریم؟

با تردید نگاهش کردم. با نگاهش بهم اعتماد داد. صدام رو پایین آوردم و از روزی که برای دراومدن از بی کاری و سردرگمی پام رو تو اون آموزشگاه گذاشتم و روزهایی که بین احساسم گم شده بودم گفتم؛ از احساس خودم و احساس کیارش، که هر بار اسمش رو می بردم بغض گلوم سنگین تر می شد.

پرنیا آروم بهم نگاه می کرد و دستش رو گذاشته بود روی دستم. داشتم از روزی که با هم رفته بودیم پارک می گفتم. روز آخری که با تموم شدنش قصه ی من و کیارش هم تموم شد. بغض و اشکم قاطی شد. با صدای مرتعشی گفتم:

- پرنیا هنوز جای بوسه اش کنار لبم می سوزه. نمی خوام حتی یه لحظه هم بهش فکر کنم، ولی نمیشه. اون به من بد کرد.

زدم زیر گریه و به شونه ی پرنیا پناه بردم. دلم نمی خواست ساکت شم. می خواستم همه چیز رو یه جا با هم بگم.

- ما حتی اسم بچه مونم انتخاب کرده بودیم.

خیالم از بابت بقیه راحت بود. هم صدای آهنگ بلند بود، هم تو دید آینه نبودیم. سرش رو آورد پایین و کنار گوشم گفت:

- اشتباه تو همین بوده که تا اسم بچه تو نم انتخاب کردی. به کیارش که یک سال هم نمی شد که شناختیش اجازه دادی همه ی زندگیت شه. آراد همسر منه، ولی باز هم تا خودم نخواستم اون قدر به من و زندگیم نزدیک نشد. این رو فهمید که من به زمان احتیاج دارم. اون وقت تو چطور تو اون مدت کم کیارش رو شناختی و بهش اجازه دادی برای زندگی و آیندت تصمیم بگیری؟

خواستم بگم به اعتنای کدوم تجربه باید انقدر محتاط می بودم. در عوض حرفی که خفه شد خودم رو بیش تر بهش فشردم. دستش رو پشت می کشید و سعی داشت آروم کنه. نفسش رو داد بیرون و گفت:

- نمی دونم گفتن این حرفا فایده ای هم داره یا نه، ولی فراموشش کن. دنیای تو اون جوری ساخته میشه که خودت می بینیش، نه به دست تقدیر و سرنوشت و این چیزها. سعی کن اون جور که دل خواهته از نو بسازیش.

خودم رو عقب کشیدم و سرم رو تگون دادم. تو این مدت هیچی برام به اندازه ی یه درد و دل حسابی دلچسب نبود.

به اون منطقه رسیده بودیم و دیگه وقت نبود حرفی بزنینم. یه جای سرسبز و خوش آب و هوا بود. البته من از پنجره ی ماشین فقط اول راه رو می دیدم.

آراد ماشین رو نگه داشت و گفت:

- از این جا به بعدش رو باید پیاده بریم.

به عقب برگشت و گفت:

- پری ...

حرفش رو با دیدن صورت من خورد؛ ولی سریع خودش رو جمع کرد و ادامه داد:

- برید پایین، من وسیله ها رو میارم.

آریانا پیاده شد. پرنیا و پشت سرش هم من، پایین اومدیم.

رطوبت و سردی هوا به پوستم خورد و احساس کردم نفسم تازه تر شده. رو به رومون یه زمین خاکی بود که به خاطر بارون خاکش فشرده شده بود و بوی خوبی هم می داد. یه راه صاف جلوی روم بود. یه گوشه ایستاده بودم و منتظر بقیه، به مردمی که از جلوم رد می شدند نگاه می کردم. کوله ام رو که داشت می افتاد با یه جهش رو شونم انداختم.

- بچه ها بیاید دیگه!

بالاخره راه افتادیم و رفتیم بالا. دلم می خواست تند تند نفس تازه بکشم و نذارم هوای خوب اون جا مال کس دیگه ای بشه. با هر نفس تمام وجودم تازه می شد و داغی که روی دلم بود خنک می شد.

کمی که بالا رفتیم راه رو به رومون به چند تا راه صاف و چند تا پله راه سنگی تقسیم شد. به خاطر ارتفاعی که گرفته بودیم کم کم مه غلیظ تر می شد. من و فرناد و پرند و آراد و پرنیا جدا از بقیه، راه غربی رو که ارگ توش قرار داشت پیش گرفته بودیم. عمه گلسا و بقیه هم به طرف یه استخر زیر زمینی رفته بودند که ظاهرا آبش از دل کوه به اون استخر سرازیر می شد، ولی چون خیلی سرد بود و هیچ کدوم هم لباس مناسب باهامون نبود راهمون رو ادامه داده بودیم.

به یه قسمت از قلعه رسیده بودیم که روی زمینش پر از خزه و گل سنگ بود و یه ساختمون قلعه مانند هم کمی بالاتر از سربالایی بود. نفس نفس زنان رو به روی اون قلعه ایستادم و به پنجره های طاق مانندش نگاه کردم.

– فرناد این جا رو!

حرفش رو با پرند قطع کرد و یه نگاه به سمت من کرد. سرش رو تکون داد و دوباره به حرفش ادامه داد. هر چی تو صورتشون نگاه کردم خبری از ذوق و علاقه و شور و نشاط نبود.

بلند گفتم:

– بی ذوق!

و از اون جا رد شدم. می خواستم زودتر به اون پله ها برسم و ازش بالا برم. قلعه رو که دیدم می خواستم ببینم تهش به کجا می رسه. آراد از پشت سرم گفت:

– بازیگوشی نکن بچه، گم میشی.

برگشتم و گفتم:

– چشم بابا بزرگ! خب قلعه رو که دیدیم، بیاید بریم بالا.

آراد نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت:

– میشه بگی دقیقا کجا قلعه رو دیدی؟

به ساختمون آجری که از کنارش رد شدیم اشاره کردم. یه نگاه به عقب انداخت و زد زیر خنده.

با تعجب گفتم:

– وا!

به ساختمون آجری پشت سرش اشاره کرد و گفت:

– جون خودت می شد به هر چیزی تشبیهش کرد الا قلعه!

پرنیا گفت:

– عزیزم اون جایی که بهش میگن قلعه یه قسمتی که دیوار کشیده شده و توش شصت و پنج تا برج و بارو داره! بعدم باید این پله ها و

سربالایی ها رو حالا حالاها طی کنی.

رو به آراد ادامه داد:

– گفتمی واسه چه زمانی بود؟

کمی مکث کرد و گفت:

– فکر می کنم آرادیان!

با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

– جانم؟

آراد نگاه خنده داری بهش انداخت و گفت:

- نداریم؟ پس فکر کنم ساسانیان بود.

پرنیا با حالت بامزه ای سرش رو بالا گرفت و گفت:

- خدایا، رو دلم موند یه بار جواب منو درست بده؛ هی!

می دونستم به خاطر حال و هوای من سعی داره شوخی کنه. من هم برای جبران لبخندی زدم و راه افتادم.

بالاخره سربالایی ها رو از بین مه و درخت های سرسبز اطرافمون طی کردیم و به قلعه ی آجری رسیدیم. اطرافمون دره های پر از درخت بود. پله های بلند قلعه رو جلوتر از همه بالا رفتم و با هیجان به اطرافم نگاه کردم. چند تا پله رو پایین اومدم و دست فرناد رو گرفتم و کشیدم.

- وای، فرناد بیا، این جا خیلی قشنگه.

با لبخند نگاهم کرد و دنبالم اومد. تو دلم یه حس سپاس گزاری به پرنیا و آراد داشتم که پیشنهاد سفر رو داده بودند.

- نمی دونم اگه تو خونه و گوشه ی اتاقم بودم الان باز می تونستم خودم رو پیدا کنم یا نه. فرناد این جا خیلی خوبه! دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

- سرده، انقدر جنب و جوش نکن. عرق می کنی سرما می خوری.

به فرناد نگاه کردم. هنوز هم نگران بود. حتی با وجود این که اوضاع خوب پیش می رفت و همه چی تقریباً رو به راه بود.

پرنه با پرنیا و آراد مشغول حرف زدن بود. لبخندی به فرناد زدم و آرام گفتم:

- واسه همه چیز ازت ممنونم فرناد. مرسی که کنارمی!

تو دلم تکمیل کردم.

"با وجود این که برادرم نیستی و تعهدی نسبت بهم نداری."

جوابم یه لبخند بود. لبخندی که از سر آسودگی بود. از خوشحالی کاری که درست انجامش داده باشی. و من با همون جمله تونستم نگرانی فرناد رو از چشم هاش بگیرم و بهش بفهمونم تو این مدت برای من همه چیز بوده.

بعد از این که کلی عکس دسته جمعی گرفتیم و از پله های کوتاه کنار رودخانه رد شدیم، با لباس های خیس به سمت ماشین ها برگشتیم. دست هام رو از هم باز کرده بودم و مثل پنگوئن راه می رفتم که لباس هام خشک شه. تعادلم رو روی پله ها از دست داده بودم و تلیپی افتاده بودم تو رودخونه. تو این یه روز و نیم انقدر تو آب دریا خیس شده بودم که خیس شدن برام عادی شده بود و برام مهم نبود که دارم می لرزم.

من رو با لباس بچه بندی کردند و بعد از این که ناهار رو خوردیم برگشتیم ویلا.

تازه درد دلم رو خالی کرده بودم؛ نه درد استخون هام و نه دلشوره ی بدی که از سر بد بینی به دلم راه داده بودم و حالا نمی تونستم بیرونش کنم، نمی تونستند این خوشی رو ازم بگیرند. بی توجه به هر دو سعی می کردم شاد باشم.

لباس هامون رو که عوض کردیم دسته جمعی به طرف ساحل رفتیم. پارسا سازش دستش بود و داشت باهاش ور می رفت. ظرف میوه های شسته شده رو که از تو آشپزخونه آورده بودم وسط گذاشتم.

خورشید داشت رو به غروب می رفت. کنار صدای دریا نشسته بودیم و فارغ از خستگی و بی حالیمون انرژیمون رو حفظ می کردیم. پارسا دور از جمع، و لبه ی دریا با انگشت هاش به سیم گیتار ضربه می زد. گوشم رو به صدای سازش داده بودم. بقیه هم کمی دورتر مشغول حرف زدن بودند. دست هام رو دور زانوهام حلقه کردم و به صدای پرنده هایی که دسته جمعی و هماهنگ با هم، تو آسمون نارنجی رنگ بالای سرم اوج گرفته بودند، گوش سپردم. همه ی وجودم گوش شده بود و صدای دریا، همه، گیتار و پرنده ها رو از هم تجزیه می کرد. از جام بلند شدم و به طرف پارسا رفتم. سرش رو روی سازش خم کرده بود و تو دنیای خودش بود.

– اجازه هست؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. دسته ی گیتار رو گرفت و از رو پاش بلند کرد. کنارش نشستم و زانوهام رو خم کردم.

– تنها نشستی!

– همین جوری، حوصلم سر رفته.

– بین این همه آدم چه جوری حوصلت سر رفته؟! حداقل یه چیزی بگو آدم باورش شه.

دوباره با سر انگشت هاش روی سیم ها زد.

– فکر کن دلم تنگ شده.

– واسه کی؟

آهی کشید و شروع به زدن یه آهنگ ملایم کرد.

– فرگل؟ حس خویبه بدونی به زندگی یه نفر روح دادی؟

– چطور؟

نگاهم رو به حرکت انگشت هاش دوختم.

– مرسی که اومدی و ...

آراد با سر و صدا نشست کنارش و گفت:

– این لوس بازیا چیه؟ بده من اون گیتار رو ببینم.

و گیتار رو از دستش گرفت.

– عوض این سوسول بازیا یه چیزی بزن شاد شیم!

و خودش روی صفحه ی گیتار با پشت انگشت هاش ضرب گرفت.

سرش رو آورد بالا و گفت:

– چی بخونم؟

پارسا با خنده گفت:

– لیلا در وا کن مویوم ...

آراد گوشیش رو درآورد و یه آهنگ گذاشت. از جاش بلند شد و دست پارسا رو گرفت و بلندش کرد.

– آها، بیا وسط ببینم.

با خنده به رقص متفاوت اون دو تا نگاه می کردم. رقصشون با رقص هایی که تا حالا از پرند و دیگران دیده بودم فرق داشت. آریانا به اسپیکر کوچیک با خودش آورد و صدای گوشی آراد رو قطع کرد. خودش هم بلند شد و رفت بینشون. هم زمان با شنیدن آهنگ ابرو هام بالا رفت و زدم زیر خنده.

"من می خوام، من می خوام، من می خوام یه زن بگیرم همه جور تموم باشه

مثل خودم جوون باشه، ناز و ابرو کمون باشه

خوشگل و مهربون باشه، شاید دختر عموم باشه

بالاخره تصمیم گرفتم سر و سامون بگیرم، اگه بشه یه دختر از همسایه هامون بگیرم

یه دختر خوشگل و خانوم بگیرم ..."

رو شن های ساحل ولو شده بودم و اشک چشم هام رو پاک می کردم. نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم.

آراد رو به فرناد گفت:

- مصداق بارز خودته جون پارسا!

فرناد خندید و گفت:

- برو بابا!

عمه گلسا و خاله ویدا هم داشتند با خنده نگاهشون می کردند. آراد و پارسا هماهنگ با شعر، با همدیگه می رقصیدند و دست بردار هم نبودند. پارسا دستش رو واسه آراد باز کرد و اون هم همراهی کرد.

"ممد آقا سر کوچه مون هست، کارخونه ی یخ داره

وضع مادیش توپه و روزی دو تومن دخل داره

دو سه تا دختر دم بخت داره وای وای

اولیش کوچیکه هنوز، واسه ی عروسی وقت داره وای وای

دومیش خوشگل نیست، چون یه صورت پخ داره

سومیش خیلی جیگره، یه جفت ابروی نخ داره

ای جان موهای لخت داره ..."

از خنده دل درد گرفتم. آراد سویی شرت دور کمرش رو باز کرد و انداخت یه طرف. پارسا هم این بار از پشت رفت تو بغلش و دست هاش رو از هم باز کرد. آریانا از خنده نتونست ادامه بده و اومد کنار. پرنیا که اومد آراد کشیدش وسط. با اشاره ی لب گفت که زشته، ولی آراد دستش رو ول نکرد.

فرناد و پرند که دور شدند پارسا هم گیتارش رو برداشت که بیره تو و برگرده. پرنیا یه نگاه به دور شدن اون ها کرد و شالش رو درآورد. شال رو دور کمرش بست و کلیپش رو از سرش جدا کرد. موهاش مثل روز مهمونی فر بود. با ادا موهاش رو تکون می داد و باد هم همراهیش می کرد. چند ثانیه ایستاد و با آراد هماهنگ کرد.

- دو تا چپ، دو تا راست، دو تا پایی و بعد بالا!

آراد دستش رو به سمت راست گرفت. پرنیا سرش رو تگون داد و دستش رو به سمت چپ خودش و مخالف آراد گرفت و دو بار تو هوا ضرب زد. همزمان کمرش رو هم تگون می داد و مخالف حرکت آراد می رقصید.

"آهای خانوم، آهای خانوم، میشه به من بدی وقتتو

روسریتو بردار، بذار بینم موهای لختتو

یه بار بگو بله، دیگه تموم کن اون اخمتو و اون شرایط سختتو

من تو رو خوشبخت می کنم، لگد نزن بختتو ..."

بدون این که کم بیارن با اون آهنگ بی محتوا، ولی تند و هیجان انگیز می رقصیدند. انقدر رقصیدند که خودشون هم خنده شون گرفت و کنار رفتند.

از ته دل شاد بودم. چون کسانی رو داشتم که به خاطر من تا این جا اومده بودند و نمی داشتند ناراحت بمونم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

پارسا گوشیش رو به گوشش چسبونده بود و داشت به طرف ما می اومد. نیشش تا بناگوشش باز بود. معلوم بود داره با ویانا حرف می زنه. رو به من گفت:

- فرگل برو از تو یخچال جوجه کبابا رو بیار بیرون.

ادایی درآوردم و گفتم:

- نیش رو ببند! انگار نه انگار نیم ساعت پیش چه غمبادی گرفته بود.

لب هام به خنده باز شد. پارسا حضور من رو مسبب عوض شدن زندگیش می دونست. خودش بهم گفته بود و من هنوز یادم بود؛ همون روزی که بهم گفت براشون ارزش دارم.

پله ها رو بالا رفتم و یهو در رو باز کردم و به طرف سالن رفتم. پرنیا با دیدن من سعی کرد خودش رو از بغل آراد بیرون بیاره، ولی آراد محکم گرفتش و حلقه ی دست هاش رو که از پشت بغلش کرده بود سفت تر کرد.

پرنیا زیر لب گفت:

- آراد زشته!

و سعی کرد دستش رو که روی شکمش بود کنار بزنه. آراد بی خیال حرفش به من اشاره کرد و گفت:

- بیا!

با خجالت جلو رفتم.

- دستت رو بذار این جا.

لبم رو گاز گرفتم. با تردید دستم رو بالا آوردم و روی شکم پرنیا گذاشتم.

- به زودی در این مکان، یک نوزاد افتتاح می شود.

به حرف آراد خندیدم. با ذوق اون یکی دستم رو هم روی شکمش که احساس می کردم کمی برآمده شده بود گذاشتم و گفتم:
- وای خدای من!

بدون اغراق حضور اون بچه رو حس کردم. زیر دست هام گرم گرم بود. به هوای این که سرم پایینه گونه ی پرنیا رو بوسید. احساس می کردم یه شوری از کف دست هام به تمام بدنم منتقل میشه. حس این که یه موجود رو تو وجودت پرورش بدی مطمئنا فوق العاده بود. شاید من هم می تونستم یه روزی به همچین احساسی برسم. کی از آینده خبر داشت! زندگی مثل رشد کردن همین موجود کوچک، فوق العاده و زیبا بود.

آراد عقب رفت و گفت:

- شما برین پیش بقیه تا من ظرف جوجه ها رو بردارم پیام.

زودتر از اون وارد آشپزخونه شدم و نیش شل شده ام رو ول کردم.

- نه، نه، خودم میارم.

تصورم از یه زوج جوون هر چیزی بود، الا چیزی که از پرنیا و آراد می دیدم. فکر می کردم تو این سفر همش باید معذب باشم و تنهاشون بذارم تا کنار هم باشند؛ ولی برخلاف تصورم توی جمع دل و قلوه که نمی دادند هیچ، جمع رو هم ترک نمی کردند. هیچ وقت ندیدم پرنیا جلوی جمع تو حلق آراد بشینه! مگر وقتی که تنها بودند که من هم این جوری می پریدم وسطشون!
خندم رو خوردم تا صدام بیرون نره.

در عوض پرند تا می تونست سعی می کرد به فرناد نزدیک بشه. شاید فکر می کرد راه نشون دادن علاقه اینه!

پوفی کردم و در یخچال رو بستم. نمی دونم چرا هر دوشون این چند روز انقدر کلافه بودند و تعجب آورتر این بود که جدیدا پرند سعی نمی کرد به فرناد نزدیک بشه و بدتر ازش کناره می گرفت. نمی فهمیدم چرا و هر چقدر هم سعی می کردم از زیر زبانش حرف بکشم فقط می گفت فرناد دیگه اون فرناد قبل نیست!

بعد از این که شام رو خوردیم از جام بلند شدم تا دست های چربم رو بشورم. وسایل رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه. ماشین ظرف شویی کوچک آشپزخونه از پس این همه ظرف بر نمی اومد. همه رو تو سینک ریختم تا اگه کسی از این طرف ها رد شد یه دستی بهشون بکشه. البته خب بقیه هم به همین امید ظرف ها رو تو سینک می چیدند.

از آشپزخونه بیرون اومدم و رو به پارسا گفتم:

- فرناد کجاست؟

پرند عکس العملی نشون نداد. پارسا هم به بیرون در اشاره کرد.

از پله های چوبی پایین رفتم و به اطرافم نگاه کردم. به ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین بود.

رفتم طرفش و گفتم:

- نبینم آقا دوما تو فکر باشه!

جوابم رو نداد. نفسش رو داد بیرون و روش رو برگردوند.

- چیه؟ طاقت ناز کشیدن پرند رو نداری؟ حواسم بهتون هست که چقدر خودتون رو واسه همدیگه لوس می کنید.

با صدایی تقریباً عصبی گفت:

- فرگل سر به سرم نذار!

دستم رو بالا آوردم که روی بازوش بذارم، ولی آوردمش پایین. خودش گفته بود که حریم ها رو حفظ کنم!

- چی شده فرناد؟

- پرند داره دیوونم می کنه. خودشم نمی دونه چی می خواد.

- چرا؟

- میگه عوض شدم، میگه دیگه هیچ وقت رابطه مون اونی که بوده نمیشه. از یه طرفم ترس داره که ولش کنم. از تمام حرکاتش میشه این

رو فهمید. با دست پس می زنه و باز با سر میاد جلو.

- خب شاید دودله، تو کمکش کن.

- نمیشه فرگل، همه چیزم رو از دست دادم. اگه پرند هم منو قبول نکنه دیگه هیچ شانسی واسه تشکیل یه زندگی ندارم.

- بابا مجنون!

کلافه گفت:

- فرگل چرا حرفم رو نمی فهمی؟ دارم جدی صحبت می کنم. روحیه ام خراب تر از اینه که بخوام ادامه بدم. خستم، می فهمی؟ به تهش

رسیدم. من دیگه هیچی ندارم. نه من می تونم به خاطر اون یه باری که به هم زدیم هر غریبه ای رو قبول کنم، نه هر کسی می تونه شرایط

منو قبول کنه. چه بخوام، چه نه، پرند برام بهترین انتخابه. می تونی درک کنی؟ من دیگه هیچی ندارم.

- یادمه یه روزی یه نفر می گفت تو هیچ وقت به تهش نمی رسی و چیزی رو از دست نمیدی و اینا همه تجربه ست و ... پس چی شد آقا

فرناد؟ خب بذار ببین خوب درسم رو پس میدم؟ فرناد تو هر چی رو هم که از دست داده باشی منو داری، مامان و بابا رو داری، بقیه رو

داری! تو هیچ وقت تا وقتی ما کنار تیم هیچ چیزی رو از دست نمیدی. مطمئن باش همیشه یه چیزی واسه دل خوشی تو دنیا وجود داره.

دختر خیلی هم بی خود می کنن عزیز منو رد کن!

گوشه ی لبم رو از تو گزیدم. کلمه ی داداش رو لبم نمی اومد.

با چشم هاش خندید و گفت:

- حالا تو چه اصراری داری منو از سر خودت باز کنی؟

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم، اما تو دلم جوابش رو دادم.

"کاش درکم می کردی و می فهمیدی این که بخوای تنها پشت و پناهت رو، کسی که بهش وابسته ای، به اجبار از خودت دور کنی یعنی

چی! اون هم برای رهایی از این حسی که گریبانم رو گرفته و می دونم که مقصرم. کاش می فهمیدی از دست دادن تنها پناه یعنی چی! سعی

کردن برای این که رو پای خودت وایسی یعنی چی!"

عجیب بود که این احساسی که داشتم خیلی با اونی که به گفته ی سبا قبل از تصادف به فرناد داشتم تفاوت داشت. من عاشق، یا چیزی مثل

اون نبودم. فرناد رو با همه ی وجودم دوستش داشتم و براش هم بهترین آرزوها رو داشتم.

- می خوام تو و پرند رو با هم و کنار هم داشته باشم؛ که بتونم از پس خودم و این زندگی که هیچ چیزش معلوم نیست بر بیام.

بحث رو عوض کرد.

- این جا خوش می گذره بهت؟

- آره، خیلی خوبه، می دونی، احساس می کنم دیگه تنها نیستم. احساس می کنم همیشه تو هر موقعیتی کسایی هستن که ... که ...

- کنارت باشن؟

- آره، یکی که همیشه به یادم باشه، نگرانم باشه، دوستم داشته باشه. وقتی کیارش گفت دیگه منو نمی خواد احساس کردم هیچی ندارم.

همه چیز تموم شده. ولی الان، خیلی خوبه که شماها رو دارم.

مطمئن بودم فرناد عمق حرف هام رو نفهمیده، ولی دوست داشتم براش بگم. تکیه اش رو از ماشین برداشت و با هم به طرف ویلا رفتیم و

وارد شدیم. بقیه داشتند حرف می زدند و پرنیا و آریانا و آراد و پارسا هم کاغذ و خودکار به دست کنار هم نشسته بودند. رفتیم کنارشون

نشستم. فرناد هم روی مبل نشست. آراد کمی فکر کرد و گفت:

- با ... ذال!

سر هر چهار تاشون خم شد روی برگه های دستشون و تند تند شروع کردند به نوشتن. پرنده هم یه برگه دستش بود و روی مبل نشسته

بود. با غر گفت:

- آراد این خیلی سخته.

آراد سریع گفت:

- حرف نباشه، خودم می دونم.

چند دقیقه بعد آراد گفت:

- بسه دیگه؛ پرنده شروع کن. اسم؟

- ننوشتم.

- ولی من نوشتم.

و برگه ی خودش رو خوند.

- ذلیل مرده!

سه تایی ریختند سرش. از پشت افتاد روی زمین و پارسا هم با حرص زد تو بازوش.

- مسخره!

- قبول نیست، من بیست امتیاز، شماها صفر.

خاله ویدا دستش رو گرفت و بلندش کرد.

- چی چی و بیست امتیاز؟ بزن ده. من نوشتم؛ ذبیح.

فکشون افتاد.

آراد گفت:

- بابا ایول تیزهوشان، مامان خودمی دیگه.

پارسا گفت:

- صبر کن خاله! مگه ذلیل مرده اسمه؟

آراد با خودکار زد تو سرش و گفت:

- بله که هست. مگه نه مامان؟

خاله ویدا شونه ای بالا انداخت که آراد اعتراض کرد.

- مامان خودت همیشه بهم می گفتی. یادت نیست؟

خاله ویدا مشتش رو جلوی دهانش گرفت و گفت:

- بچه چرا حرف می ذاری دهن من. بازی رو به هم زنید، بقیش رو بخونید.

آراد شروع کرد.

- شهرت؛ ذیلیان!

که این دفعه واقعا روی سرش ریختند.

ویدا جون به شوخی چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- کاش یه کم به من می رفتی تو.

و بلند بلند خوند.

- شهرت؛ ذیح الهی! بیست امتیاز. غذا؛ ذرت مکزیکی! بیست امتیاز ...

انگار از بازیشون خسته شدند که هر کس برگش رو یه طرف انداخت.

پرند ظرف میوش رو به طرف فرناد گرفت و گفت:

- می خوری؟

فرناد سرش رو تکون داد.

- نه ممنون.

آریانا روی پای پرنیا ولو شد و چشم هاش رو بست. عمه گلسا هم داشت با همسرش صحبت می کرد. آراد هم دونه دونه با برگه ها

قورباغه کاغذی درست می کرد. من هم بی حوصله به پایه ی مبل تکیه دادم.

جو یهو ساکت شده بود. بزرگترها کم کم بلند شدند که برن بخوابن. یاد مامان مریم افتادم. گوشی فرناد رو از کنارش برداشتم. داشتم

دنبال شماره می گشتم که گوشی خودم زنگ خورد. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و گوشی رو برداشتم. از خونه بود!

- بله؟

- فرگل مامان خودتی؟ سالمی؟ حالت خوبه؟

با تعجب، و نگران از صدای گریون مامان جواب دادم:

- مامان، سلام. طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

با زجه گفت:

- فکر کردم دور از جونت مردی! فکر کردم اتفاقی برات افتاده.

چشم هام از تعجب چهار تا شد.

- کابوس دیدی مامان؟ مامان، صدامو می شنوی؟ من حالم خوبه. هم من، هم فرناد. مامان؟

بابا گوشه رو از دستش گرفت و کمی باهام صحبت کرد. ظاهرا خواب پریشون دیده بود و نگران شده بود.

بعد از این که قطع کردم، تا حدودای ساعت دو شب جوکر بازی کردیم و حرف زدیم و وقتی که دیگه واقعا داشتیم بی هوش می شدیم هر کس تو اتاقی رفت و خوابید.

ورق جوکر رو که هنوز دستم بود انداختم و من هم بلند شدم که برم بخوابم. چهارده دست بازی کردیم که سیزده بار جوکر دست من موند. فقط نمی دونم چرا وقتی نوبت من شد که لیدر باشم و باز جوکر دستم موند این ها از خنده روده بر شدند!

نفس آسوده ای کشیدم و تو جام خوابیدم. خدا رو شکر که یه جوری جریمه ها رو پیچوندم. حتی فکرش هم خنده دار بود. باید به ازای هر بار باختنم یک ساعت دست به سینه، پشت به جمع می نشستم؛ که البته در حقم لطف کرده بودند و همچنین تنبیهی برام انتخاب کرده بودند. ولی فرناد آخر سر همه ی تنبیه ها رو یکی کرد و گفت خیسش کنیم. تنبیه لوسی بود، ولی بهتر از سیزده ساعت حرف نزدن بود.

داشتیم تو بازارهای محلی گیلان می چرخیدیم و خرید می کردیم. دو تا دامن بلند چین چینی خریده بودم؛ یکیش مشکی بود با گل های قرمز و اون یکی آبی با گل های صورتی. پرند هم بد جور هوس کرده بود یکی بخره. هر چند دقیقه یک بار از گوشه ی چشم به دامنی که تو دستم بود نگاه می کرد و می گفت:

- خب اصلا اینو کجا می خوای پوشی؟

با لبخند همون جور که دامن رو جلوی صورتم گرفته بودم گفتم:

- تو خونه.

- خونه؟ وا! اصلا می تونی اینو جمعش کنی؟

- بریم بیوشمش ببینی می توئم جمعش کنم یا نه!

بعد من و پرنا و آریانا و ویدا جون از اون مدل دامن خریدیم.

آراد نچ نچی کرد و گفت:

- ببین چه جوری یه جماعت رو از راه به در کردی؛ تهاجم فرهنگی!

با چشم های گرد گفتم:

- با منی؟ چرا؟

گوشه ی لباسم رو کشیدم.

- بیا بریم تا فرناد و پارسا رو هم اغفال نکردی دامن بخرن.

من رو جلوی یه قفس که پر از مرغابی بود نگه داشته بود و هی حرف می زد. به یه مرغابی اشاره کرد و گفت:

– نگاش کن چقدر بامزه س. عمو جون سرت رو بگیر بالا ببینم.

به مرغابی بیچاره که کلافه از دست آراد پاهاش رو چپ و راست روی زمین می کوبید و از جلوی قفس دور می شد نگاه کردم و زدم زیر خنده.

– وای نگاش کن تو رو خدا، از دست تو با چه حرصی پاشو می کوبه.

آراد هم نگاهی بهش انداخت و گفت:

– فکر کنم بهش برخورد.

پرنیا به طرفمون اومد و یکی از کیسه های خریدی که دست آراد بود گرفت.

– بریم دیگه.

فرناد کنار ماشین ایستاده بود تا ما برگردیم و فوق العاده هم کلافه بود. بسته های کلوچه و کیسه ی زیتون پرورده و باقی خریدهام رو دادم بغلش.

– بگیر آقای اخمو!

سعی کرد لبخند بزنه.

– چی خریدین؟

– یه عالمه خرید کردم، بذار برگشتیم بهت نشون میدم.

سرش رو تکیه داد و خریدهام رو تو صندوق گذاشت و بعد سوار شد.

بعد از این که ناهارمون رو خوردیم به سمت یه آبشار حوالی لاهیجان، که فکر می کنم اسمش "لونک" بود رفتیم. یه آبشار دوقلو بود که یکیش کوچک تر از اون یکی بود.

از پله هایی که به پایین آبشار می خورد قطاری رد شدیم و دقیقا رفتیم زیر آبشار. شدتش زیاد نبود و فقط زمین زیر پامون رو خیس کرده بود.

آریانا دوربینش رو درآورد و گفت:

– وایسید عکس بگیرم.

فقط من، پارسا، پرنده، فرناد و آریانا اومده بودیم این زیر؛ که البته فرناد بی ذوق رو هم من به زور آوردم.

فرناد دوربین آریانا رو گرفت و گفت:

– برو وایسا، من ازتون می گیرم.

آریانا وسط ایستاد و پرند که سمت راستش بود با خنده سرش رو به طرفش خم کرده بود و موهایش از زیر شالش بیرون ریخته بود. من هم که سمت چپش بودم همین کار رو کردم و پارسا هم پشت سرمون ایستاده بود و دستش رو روی شونه های من و پرند گذاشته بود و نیشش باز بود.

آب آبشار به زمین می خورد و روی لباس هامون برمی گشت ولی مهم نبود. پارسا دوربین رو گرفت و به فرناد گفت بیاد کنار ما وایسه. بین دو تا آبشار ایستاده بودیم. فرناد گفت عکس نمی گیره. چهار تایی گفتیم: - ای بابا!

پارسا تو به حرکت به طرف آبشار بزرگ تر هلش داد و گفت:

- برو به کم خیس شو، سر حال بشی.

فرناد کاملا زیر آبشار رفت و خیس خالی شد. مثل موش آب کشیده سریع کنار اومد و گفت:

- پارسا خفه ات می کنم.

پارسا اول عقب عقب رفت و بعد از همون راهی که اومده بودیم برگشت. فرناد هم دنبالش رفت. با خنده دلمون رو گرفته بودیم و داشتیم بهشون نگاه می کردیم. فرناد که بهش نمی رسید آراد رو صدا زد و به پارسا اشاره کرد. آراد هم بی تفاوت شونه ای بالا انداخت که پارسا به طرفش رفت و رو به فرناد گفت:

- خوب شد کُیف شدی؟

آراد یک آن به طرف آبی که زیر آبشار جمع شده بود هلش داد. پارسا تعادلش رو از دست داد و افتاد تو آب.

آراد خندید و گفت:

- وای ببخشید، با گونی پیاز اشتباهتون گرفتم.

پارسا با حرص به دستش تکیه داد و بلند شد. فرناد هم که دلش خنک شده بود دست به سینه ایستاده بود و داشت با خنده نگاهش می کرد.

پارسا گفت:

- قبول نیست، فقط آراد خیس نشده.

آراد خندش رو خورد و عقب عقب رفت.

- نه، با من از این شوخیا نکنید من زن و بچه دارم.

و به پرنیا اشاره کرد. پرنیا سرش رو از بین پتویی که دور خودش پیچیده بود درآورد و گفت:

- نه، من مشکلی ندارم. هر کاری دوست دارید بکنید.

فرناد دست هاش رو از هم باز کرد و به طرف آراد رفت. از اون طرف هم پارسا گرفتتش. مثل دخترهای کولی جیغ می زد و نمی داشت ببرنش تو آب. من و پرند و آریانا هم از پله ها پایین اومدیم و دسته جمعی آراد رو تو آب انداختیم. شانس آوردیم کسی اون جا نبود وگرنه از دست سر و صدای آراد حتما به چیزی بهمون می گفتند.

پرنیا با خنده گفت:

- بسه دیگه، متنبه شد بچه ام.

آراد به آریانا اشاره کرد که بلندش کنه. به محض این که دستش رو گرفت آراد زد زیر پاش و آریانا هم افتاد تو آب. ولی کمرش رو گرفت که به سنگ ها نخوره. همه داشتند با خنده بهشون نگاه می کردند.

یه نگاه به فرناد که داشت می لرزید انداختم و از تو ماشین یه پتو مسافرتی درآوردم و بهش دادم. بالاخره یخ این هم باز شده بود. واقعا تو این یکی دو روز کلافه مون کرده بود انقدر که ساکت یه گوشه می نشست.

بعد از این که کلی عکس گرفتیم به طرف ماشین ها رفتیم که پارسا گفت:

- بیاید این ور جاده یه عکس بگیریم.

قاصدکی که دستم بود رو فوت کردم و پره هاش تو هوا به پرواز دراومد. یکی دیگه کندم و به طرف بقیه رفتم.

دوربین رو روی پایه تنظیم کرد. با احتیاط رفتیم اون ور جاده و پشت سر هم روی گاردریل کنار جاده نشستیم. پارسا دکمه ی دوربین رو زد و خودش هم کنار من نشست. دوربین فلاش زد و عکس گرفته شد. دنبال پارسا رفتم و عکس رو نگاه کردم؛ یه عکس دسته جمعی فوق العاده!

شب بعد از این که برگشتیم ویلا به سمت "شیطان کوه" رفتیم. یه کوه سمت شرق لاهیجان، که وسط دریاچه ی مصنوعیش یه جزیره ی کوچک بود و اطراف دریاچه هم سنگ فرش شده بود.

از جمع بقیه فاصله گرفتم و از پله ها پایین اومدم. صندل های مشکیم رو از پام درآوردم و وارد چمن ها شدم و نشستم. پاهام از صبح خسته شده بود. روی چمن ها کشیدمشون و چشم هام رو بستم. کسی حواسش به من نبود. دست هام رو دور زانوم حلقه کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

یکی دو روز دیگه برمی گشتیم و روال زندگیم به شکل قبل برمی گشت. باید از صبح تا شب تو خونه بی کار می نشستم.

مهره های آویزون از ریشه ی شالم رو تو دستم گرفتم.

"واقعا من برای چی زنده بودم؟ به چه امیدی؟ با چه هدفی؟ گاهی حسرت می خورم به اون روزایی که چیزی نمی دونستم و یه مسئله ای بود که ذهنم رو پر کنه، ولی حالا همونم ندارم. دیگه چیزی نمونه که بفهمم!"

خندیدم و سرم رو رو به آسمون گرفتم. نفهم بودن هم عالمی داشت!

بطری سون آپ و پاکت هفت میوه رو از یخچال بیرون آوردم و دامن چین دار بلندم رو با یه دست گرفتم. آریانا داشت توت فرنگی و کیوی ها رو برش می زد و پرند هم پرتقال ها رو حلقه ای می برید. پرنیا هم تو لیوان های پایه بلند چنگال های سفید کوچکی رو می داشت و میوه ها رو کف لیوان می چید. رو به من گفت:

- اون دو تا رو با هم بریز تو یه پارچ فرگل جان.

کاری که گفت کردم. لیوان ها رو تو یه سینی چید و گذاشت تو یخچال. پارچ رو هم گذاشت کنارش و گفت:

- خب خانوم های خونه دار بی زحمت پاشید بریم بیرون. میوه ها خنک شد میام آب میوه رو می ریزم روشون.

همه از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون. خاله ویدا و عمه و پسرها داشتند والیبال بازی می کردند. صدای آهنگ هم از چند تا بلند گوی کوچک که به ضبط ماشین پارسا وصل بود می اومد.

آریانا و پرند و پرنیا هم به جمعشون اضافه شدند و من هم چون بلد نبودم یه جا نشستم و تشویقشون کردم.

به محض این که توپ تو زمین مقابل می رفت پارسا و آراد با همدیگه می رقصیدند و تا توپ به طرفشون می رفتند سر جاشون. پرند و آریانا هم که از این ور زمین داشتند قر می دادند. عمه و خاله ویدا و پرنیا و فرناد هم اون قدر جدی داشتند بازی می کردند که فکر کردم این جا رو با سواحل میامی اشتباه گرفتند.

آهنگش واقعا قر هم داشت. من هم بلند بلند با آهنگ خندم و براشون دست زدم.

"برای عاشقی دیره، ولی باز دست تقدیره

تا دستامون نره بالا، جایی بارون نمی گیره

دلی که دادمش دستت، دیگه از زندگیش سیره

نیومد وقتی هم اومد، فقط گفت که داره میره

نگی تو اونی که رفته، خودشم غرق تقصیره

فدای اون که تو خوابم، منو تحویل نمی گیره

دلی که دادمش دستت، دیگه از زندگیش سیره

نیومد، وقتی هم اومد، فقط گفت که داره میره، فقط گفت که داره میره

چرا تنهام گذاشتی، تو سینه دل نداشتی

قلبمو شکستی و رفتی، اومدی منت کشی و آشتی

اه دیگه شیطونی بسه، برو که دیگه شدم ازت خسته

دلی که دادمش دستت، بدون خیلی وقته که شکسته ..."

همون جوری با آهنگ دستم رو تو هوا تگون می دادم و دست می زدم.

پرند عرق ریزان کنار من افتاد. پرنیا هم کمرش رو گرفت و اومد نشست.

پارسا گفت:

- فرگل بیا.

- من بلد نیستم.

- بیا یه چیزی بازی می کنیم تو هم بلد باشی.

از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم. واسم قوانین وسطی رو توضیح داد و دو تا گروه شدیم.

پارسا شروع کرد:

- یک، دو، سه ...

توپ رو به طرف من پرتاب کرد. سریع جا خالی دادم. خاله ویدا توپ رو گرفت و به طرف آراد انداخت. آراد تو هوا گرفتش و عمه مه‌رسا در کمال تعجب پرید بالا و گفت:

- گل گرفتیم.

زیر آفتاب تند تند جا خالی می دادم که توپ باهام برخورد نکنه. فرناد با یه حرکت توپ رو به طرفم پرتاب کرد. سرم رو خم کردم و کشیدم کنار. خاله ویدا سریع گرفتش و پرتش کرد. بلافاصله فرناد توپ رو به طرفم انداخت و مستقیم رفت تو شکمم. با چشم اشاره به بیرون زمین کرد و سه تایی به آراد نگاه کردند.

خودم رو کنار پرند و پرنیا انداختم و به دستم تکیه دادم.

- پرنیا من اون موقع یه دختر خام نوزده ساله بودم، ولی الان رفتارش رو که می سنجم می بینم نمی تونم تحمل کنم. ولی باز، خب دوستش دارم. نمی تونم ازش دست بکشم. می فهمی؟

پرنیا صادقانه گفت:

- نه!

- خیلی ممنون!

رو به من گفت:

- تو واسه چی نشستتی؟

- توپ خورد بهم.

پرند از جاش بلند شد و به جای من رفت وسط.

پرنیا زد رو پای من و گفت:

- چه عجب ما خانوم خوشگله رو سرحال دیدیم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- بالاخره باید فراموش کنم.

- سخت نگیر بابا، سعی کن فقط بی خیالش بشی. می دونی، من اصلا نمی فهمم چطور انقدر راحت قبول کردی که وارد زندگیت بشه، اون هم تویی که انقدر بهش وابسته شدی.

- نمی دونم، واقعا نمی دونم چرا.

دوباره درد دلم شروع شد. سعی کردم توجیه کنم، ولی با قاطعیت گفت:

- ولی هر چقدرم دوستش داشتی، اگه من جات بودم انقدر راحت نمی پذیرفتمش. ذهنت رو بی خود درگیر نکن، دیگه هم تکرارش نکن.

همون لحظه آراد با یه مشت آجیل تو دستش نشست و گفت:

- نه خب تقصیر فرنادم بود. من بودم عمرا قبول نمی کردم.

پرنیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- گوش وایساده بودی؟

آراد دست پرنیا رو گرفت و آجیلی که دستش بود رو ریخت تو دستش و باز دستش رو کرد تو جیبش.

- این جوری که تو ژست گرفتی و فرگل با قیافه ی آویزون حرف می زنه، جلبک دریایی هم می فهمه دارید راجع به چی حرف می زنید.

و آجیلی که از جیبش بیرون آورده بود به من داد.

- اینم واسه تو تهاجم فرهنگی! پاشید برید تو، داره بارون می گیره.

دو تایی برگشتیم تو و من رفتم بالا. حولم رو برداشتم و رفتم دوش بگیرم.

نیم ساعت بعد از این که دوش گرفتم با سشوار مشغول شدم. کارم که تموم شد دلتنگ یه گوشه نشستم و گوشیم رو دستم گرفتم. چند

بار تو دستم چرخوندمش. یه چیزی تو وجودم داد می زد که همه چیز دروغه. دلم می خواست به کیارش زنگ بزنم و با زبون خودش بگه

شوخی بوده. دلم می خواست همش خواب باشه. تازه وقتی این چند وقت رو مرور کرده بودم فهمیدم چی به سرم اومده.

چشم هام رو باز کردم و دنبال شماره ی کیارش گشتم. رو اسمش نگه داشتم. باید بهش زنگ می زدم. تماس رو برقرار کردم و با دست

های لرزون گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم. بوق پنجم، ششم بود که برداشت.

- بله؟

- کیارش ...

چند ثانیه گذشت.

- فرگل تویی؟

چیزی به زبونم نمی اومد که جوابش رو بدم. بی اختیار گفتم:

- چرا این کار رو باهام کردی؟

یوفی کشید و گفت:

- فرگل من همه چیز رو فراموش کردم تو هم فراموش کن. زندگی که قرار بود با دروغ شروع بشه همون بهتر که هیچ وقت پا نگرفت.

خدافظ!

قطع کرد! گوشی رو روی من قطع کرد. با گریه سرم رو روی دستم گذاشتم و زار زدم.

کیارش از روز اول همین بود. شبی که از قهوه خونه زدم بیرون، امیری که جونش رو برام به خطر انداخت و کیارشی که به خودش زحمت

نداد حالم رو پپرسه. تفاوت آدم ها این جوری تو ذوق می زنه و من خر چقدر راحت این چیزها رو نادیده گرفتم.

- فرگل، بیا پایین.

صدای پارسا بود که صدام می زد. ظاهرا از بازی خسته شده بودند. صورتم رو پاک کردم و رفتم کنارشون. فقط عمه و خاله ویدا و پرنیا

پایین بودند. پرنیا که سرش رو پای خاله بود و چشم هاش رو بسته بود. عمه هم داشت میوه پوست می کند و خاله ویدا هم دستش تو

موهای پرنیا بود و چند تا لیوان خالی از کوکتلی که ما دخترها درست کرده بودیم روی میز بود.

آراد از در اومد تو و گفت:

- پرنیا پا شو با بچه ها بریم دور بزیم همین اطراف.

پرنیا لای چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- نه، خستم.

آراد دستش رو کشید و بلندش کرد. آروم گفت:

- پا شو ببینم. باید به پیاده روی عادت کنی که دو روز دیگه که شکمت اومد جلو نشی کوفته قلقلی.

مشتی به شونه ی آراد زد و چپ چپ نگاهش کرد. رو به من گفت:

- بریم؟

- نه عزیزم، من خستم، الان از حموم اومدم. شما برید.

با لحن بچه گونه ای گفت:

- چیرا؟ از این جا خسته شدی؟

دلم گرفته بود؛ دل و دماغ بیرون رفتن رو نداشتم، ولی لبخند زدم و گفتم:

- نه اتفاقا این جا خیلی خیلی بهم خوش می گذره؛ ولی الان حوصله ندارم.

پرنیا با ذوق گفت:

- آره، واقعا خیلی خوش گذشت. منم عاشق این جا شدم.

آراد دستش رو کشید و گفت:

- این خانوم تا پارسال از شمال بدش می اومدا. ببین چقد حضورت مفید بود تهاجم جون!

خندیدم و رفتنشون رو با چشم بدرقه کردم. واقعا یه سری چیزها کنار یه آدم های خاص معنی پیدا می کرد و متاسفانه کل زندگی من هم

با حضور فرناد و پرند و بقیه معنی داشت و امان از اون روزی که نباشند.

کنار عمه روی مبل نشستم و به حرف هاشون که انگاری تمومی نداشت گوش کردم. گوشیم که زنگ خورد با خیال این که کیارشه، مثل فنر

از جام کنده شدم و رفتم بالا. با دماغ سوختگی جواب دادم. از خونه بود.

- بله؟

صدای فرگل گفتن بابا تو جیغ های مامان گم شد.

وحشت زده گفتم:

- الو بابا، اتفاقی افتاده؟ اون جا چه خبره؟

بابا از یه طرف داشت مامان مریم رو آروم می کرد و از این طرف به من جواب می داد.

- فرگل فرناد کجاست؟ چرا این گوشیش رو بر نمی داره؟ مریم جان آروم باش.

صدای جیغ مامان بلند شد.

- فرگلم مرده، دخترم مرده، امانت مهریم مرده!

با دست و پای یخ زده گفتم:

- بابا گوشي رو بده باهاش حرف بزمن. بابا مي شنوي؟

انگار گوشي رو به مامان نزديك كرد. بغض كرده گفتم:

- الو مامان، منم فرگل. مامان صدام رو داري؟ منم، دخترت.

زار زد:

- دروغ ميگي، فرگل من مرده. زندگيم از دستم رفت. به خاك سياه نشستم.

اشك هام روي صورتم راه گرفت. عذاب وجدان اومده بود سراغم. حتما زمان تصادف من يادش اومده بود.

- ماماني، منم دخترت. گوش ميدي بهم؟ من زنده ام. به خدا سالميم، هم من هم فرناد. تو رو خدا گريه نكن.

انگار آروم تر شده بود كه هق هقش تو گلوش خفه شد و گوشي رو داد دست بابا. صدام در نمي اومد.

بابا پرسيد:

- هنوز اون جايي فرگل؟

- بابا، مي خوايد برگرديم؟ مامان حالش خوبه؟

- آره بابا جون، حالش خوبه. فعلا هم نمي خواد برگرديد؛ فقط برو فرناد رو پيدا كن بگو يه زنگ بزنه.

پلك هام رو فشار دادم و اشك هام روي دستم ريخت. بينيم رو كشيدم بالا.

- باشه ميرم. كاري نداريد؟

- نه، خداحافظ.

گوشي رو قطع كردم. يه مانتو تنم كردم و يه شال مشكي سرم انداختم. حالم خوب نبود. مي دونستم بچه ها كجا رفتند قدم بزندان و براي

همين از همون راه رفتم.

از محوطه ي ويلاها كه خارج شدم پرنيا و آراد رو ديدم. آراد روي يه سكو نشسته بود و داشت پاش رو تكون مي داد. پرنيا هم دستش رو

پاي آراد بود و داشت باهاش صحبت مي كرد.

با عجز بهشون نگاه كردم. مي ترسيدم اين كه وسط حرف هاشون برم جلو درست نباشه. كمی صبر كردم شايد حرف هاشون تموم شه، ولي

انگار خيال نداشتند صحبت هاشون رو تموم كنند. دودل بودم برم جلو يا نه. شايد درست نبود، ولي حالم خراب تر از اين بود كه تحمل كنم.

طوري كه متوجه حضورم بشن رفتم جلو.

- بچه ها ...

آراد دستش رو به معني سكوت بالا آورد.

- سي صد و سيزده.

- سي صد و چهارده.

- هُپ.

- سي صد و ... پونزده.

آراد با ذوق دست هاش رو به هم كوبيد.

- سوختی؛ سی صد و شونزده!

- آراد، یه دقیقه حواسم پرت شد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه! سوختی، پس اسم بچه رو من انتخاب می کنم.

پرنیا اداش رو درآورد و گفت:

- نی نی کوچولو!

آراد رو به من پرسید:

- چیزی می خواستی بگی؟

سرم رو تکون دادم.

- بقیه کجان؟

آراد خم شد و کمی جلوتر رو نشون داد که یه بریدگی بود و از سمت چپ به دریا ختم می شد.

- لب ساحل.

سرم رو به معنی تشکر تکون دادم. از جاده ی خاکی رد شدم و به سمت ساحل رفتم. هر سه تاشون خیس کنار ساحل نشسته بودند. رفتم جلو و خودم رو روی شن ها انداختم. فرناد حرفش رو قطع کرد و به طرف من برگشت.

- چرا نیومدی؟

- اون موقع حوصله نداشتم. فرناد بابا زنگ زد گفت بهت بگم باهاش تماس بگیری. انگاری حال مامان خوب نبود.

اخم هاش رو با نگرانی کشید تو هم.

- چرا؟

- نمی دونم، بابا زنگ زد، داشت داد و بی داد می کرد که فرگلم مرده! باهاش صحبت کردم که آروم شه.

نگاهی بین فرناد و پرند رد و بدل شد.

پرند گفت:

- خب پا شو زنگ بزن.

دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

- تو ویلا جاش گذاشتم.

پارسا به طرفم اومد و دستم رو کشید و بلند کرد.

- پا شین بریم تو آب.

پرند هم از جاش بلند شد. رو به فرناد گفتم:

- حالا میری زنگ می زنی دیگه. فرناد تو رو خدا یه ربعم شده بی خیال شو؛ بیا بریم تو آب.

قیافه ی ماتم زده ام رو که دید بلند شد. نفسم رو دادم بیرون. حداقل به بهانه ی روحیه ی منم که شده یه کم خودش رو جمع می کرد و انقدر غمباد نمی گرفت.

پارسا پرند رو تا وسطای آب برده بود و دستش رو گرفته بود. موج بلندی به جفتشون خورد و پرند با جیغ بلندی تو آب پرت شد. فرناد دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

– برو دیگه.

خودم رو عقب کشیدم.

– نه، من می ترسم غرق شم.

دستم رو گرفت و به زور وارد آب شدم.

– من گرفتمت، خیالت راحت.

ساعد قوی فرناد رو محکم چسبیده بودم و آروم آروم جلو می رفتم. انقدر جلو رفتیم که آب تا کمرم رسید. خواستم جلوتر برم که یه لحظه پام سر خورد و قبل از این که بیفتم تو آب، فرناد کمرم رو محکم گرفت. آب تا زانوی اون هم نیومده بود، ولی از اون جایی که قد من کوتاه بود، در شرف غرق شدن بودم. خودم رو از پشت فرو کردم تو سینهش و دستش رو محکم تر گرفتم.

– فرناد برگردیم.

با خنده ی اون من هم تگون خوردم.

– لوسِ ترسو! هر وقت ترست ریخت برمی گردیم.

– فرناد خواهش می کنم. می ترسم خفه شم. برو عقب تر.

آب از کمرم بالا رفته بود. اون قدر دستش رو محکم گرفته بودم که انگشت های دستم سفید و دست فرناد قرمز شده بود.

پرند با جیغ جیغ گفت:

– پارسا می کشمت. تمام لباسام کثیف شد.

به طرف پرند برگشتم و خندیدم. شالش از سرش افتاده بود و موهایش پخش شده بود. دستی به شال خودم کشیدم، مال من هم افتاده بود.

نمی تونستم درستش کنم. باد هم بین موهام می پیچید و شلخته شون می کرد.

پرند از جاش بلند شد و لباس هاش رو پایین کشید. قدم هاش رو سنگین بر می داشت و به طرف ساحل می رفت و همون جوری هم زیر

لب به پارسا بد و بی راه می گفت که یه لحظه موج بلندی بهش زد و تو آب فرو رفت.

فرناد با ترس دستش رو کمی از دور کمرم باز کرد و داد زد:

– پارسا!

من رو با خودش چند قدم عقب برد و خودش سریع به طرف پرند رفت. فشار آب مانع می شد جلو برم. قدم هام رو کوتاه توی آب برمی

داشتم و می خواستم به طرفشون برم.

پارسا سریع پرند رو کشید بالا. فرناد خواست کمکش کنه که پرند اشاره کرد خوبه.

دستم رو به طرف شالم بردم تا سرم کنم و به طرفش برم. هم زمان که شالم رو جلو کشیدم پام رو به جلبک سر خورد و تعادلم رو از دست دادم. تو یک لحظه بینیم پر از آب شد.

راه نفسم کلا بسته شده بود. داشتم دست و پا می زدم، ولی بیش تر تو آب فرو می رفتم. موج دریا با حرکت گهواره ای تکونم می داد و نمی داشت حرکتی کنم. با هر موج به قسمت عمیق دریا سوق داده می شدم. ناخود آگاه دهانم رو برای نفس کشیدن باز کردم که فشار آب به ریه ام هجوم آورد. با شدت بیش تری دست و پا زدم. هر لحظه بیش تر تو آب فرو می رفتم. کم کم انرژی بدنم تحلیل رفت. دست و پام سست شد. دست و پا زدن هام بی جون شده بود و چشم هام داشت بسته می شد. سایه ی فرناد و پارسا رو روی آب دیدم. چشم هام بسته شد. دست یکیشون محکم دور بازوم و بعد دور کمرم حلقه شد و از آب بیرون کشیده شدم. جز صدای حرکت آب توی گوشم صدایی نمی شنیدم. پشت سر هم سرفه می کردم و آب از دهانم خارج می شد. بی حس شده بودم، ولی تنم داشت تو بغل فرناد می لرزید. می تونستم تن فرناد رو تشخیص بدم. دست هایی که تا چند دقیقه پیش بهشون چسبیده بودم حالا زیر زانوها و شونم پیچیده بود و می تونستم تشخیصشون بدم. صورتم روی قلبش بود و نبض تندش رو حس می کردم.

وقتی حرکت پاهاش تند شد فهمیدم از تو آب بیرون اومدیم. جون تازه ای گرفتم و لای پلک های سنگینم رو باز کردم. آب از گوشم خارج شد و صدای اطرافم رو تشخیص دادم.

پارسا گفت:

- سریع بخوابونش رو زمین.

فرناد من رو روی شن ها خوابوند و شونم رو گرفت و نیم خیزم کرد. چشم هام رو بازتر کردم و یقه ی لباسش رو چنگ زدم. پرند با گریه کنارم نشست و صورتم رو به طرف خودش برگردوند.

- می تونی نفس بکشی؟

آروم سرم رو تکون دادم.

معدم پر از آب شده بود. چند بار دیگه سرفه کردم. فرناد از کمر خم کرد و پرند با دست چند بار به پشتم ضربه زد. محکم سرفه کردم. گلویم به خس خس افتاده بود. بدنم هنوز از ترس و سرما می لرزید. از سرفه کردن خسته شدم. جون تو تنم نمونده بود. آروم به دست فرناد تکیه دادم و چشم هام رو بستم. فرناد کنارم نشست و اون یکی دستش رو هم دورم حلقه کرد و سرم رو چسبوند به سینش. پرند از ترس به گریه افتاده بود و دستش رو جلوی دهانش گرفته بود و شونه هاش تکون می خورد. پارسا هم با اعصاب خردی جلوم قدم رو می رفت.

دست هام هنوز می لرزید. اشک فرناد روی صورتش سر خورد. دست هام رو بالا بردم تا اشکش رو پاک کنم. اون که تقصیری نداشت. دستم رو تو دستش گرفت و روی انگشت های لرزوم رو بوسید. دوباره محکم تر بغلم کرد و سرم رو به سینش فشرد. چند بار موهای خیس رو بوسید. از صدای نفس هاش می فهمیدم داره اشک می ریزه. حق حق پرند هم بلندتر شده بود. دستم رو بلند کردم و دست پرند رو گرفتم. بهش لبخند زدم، ولی لب هام هم می لرزید.

پرند رو به فرناد گفت:

- زنگ بزن اورژانس بیاد.

و از جاش بلند شد.

فرناد دور کمرم رو گرفت و بلندم کرد.

– می تونی راه بیای؟

سرم رو چند بار تکون دادم، ولی پاهای لرزونم به زمین چسبیده بود. با زحمت چند قدم برداشتم و به فرناد تکیه دادم.

پرنده گوشیش رو بیرون آورد و رو به فرناد گفت:

– اورژانس این جا چنده؟

فرناد گفت:

– نمی خواد زنگ بزنی.

یه لحظه زیر پام خالی شد و داشتم می افتادم که فرناد محکم بازوم رو گرفت. سریع دستش رو زیر زانوم انداخت و بلندم کرد.

پرنده با خشم نفس تندی کشیدی و گفت:

– انقدر بی کار نیستن که تا دو سال بعد در به در دنبال شناساییش باشن.

فرناد با حرص و طوری که من نشنوم گفت:

– پرنده! همین که گفتم. اگه شانس بد منه تا صد سال دیگه هم همین وضعه.

از کنار پرنده رد شد و قدم هاش رو تندتر کرد. پرنده سریع به خودش تکونی داد و جلوش وایساد.

– فرناد تو رو خدا تمومش کن. من و پارسا یه غلطی کردیم تو تمومش کن.

چشم های بی حالم رو باز کردم. داشت خوابم می برد.

فرناد با حرص چشم هاش رو بست و از جلوش کنار رفت.

پرنده با جیغ گفت:

– بس کن فرناد! این دختر داره زجر می کشه. داریم آزارش میدیم. تو رو خدا بذار بره. به اون خدا واسه خودم نمیگم؛ من ازت کندم،

دیگه اون دختر بچه نیستم فرناد. نذار بیش تر از این همه مون عذاب بکشیم. اون دختر الان به خانوادش احتیاج داره.

فرناد با عصبانیت برگشت و داد زد:

– پرنده تمومش کن.

من رو روی یه سکو گذاشت.

– بشین یه کم حالت جا بیاد.

قفسه ی سینم رو که هنوز می سوخت با دست فشار دادم و به اون یکی دستم تکیه دادم و نگاهم رو بینشون چرخوندم.

"راجع به چی صحبت می کنن؟"

با عصبانیت به پرنده نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. پرنده هنوز داشت گریه می کرد. نگاهم بهت زده بین فرناد و پرنده در رفت و آمد بود.

– انقدر خود خواه نباش لعنتی! نزدیک دو ساله هیچ کدوممون آرامش نداریم. گناه این بیچاره چیه؟ چرا اون باید تاوان مرگ فرگل رو

بده؟

خون توی صورتم نمونه بود. با ترس به فرناد نگاه کردم. نگاهش رو ازم دزدید. پرند صورتش رو با دست پوشونده بود و گریه می کرد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- شماها چی میگی؟ اینم بازی جدیده؟ قبلا شدم دختر مهری و حالا میگی برم گردونه به خانوادم؟! جفتشون با تعجب بهم نگاه کردند. چونم از بغض می لرزید.

- مگه من دختر خالت نیستم؟ مگه من همونی نیستم که از خونه زدم بیرون و یه بلایی سرم اومد؟ که حالا این حال و روزمه! مگه من ... پرند بین حرفم پرید و با بغض و حالت هیستریک (عصبی) گفت:

- نه نیستی، نیستی عزیزم، نیستی! تو به جای فرگلی اومدی تو اون خونه که مرده بود. چون به خاطر حماقت ما مُرد. چون جوابی نداشتیم بدیم که با امانتی خاله ی فرناد چی کار کردیم. روش رو نداشتیم بگیم چرا از خونه زد بیرون و تصادف کرد. می فهمی؟ نقشه ی من احمق بود که بیای اون جا. من دیوانه به خاطر این لعنتی خواب رو از همه مون گرفتم. می فهمی؟

فرناد به طرف پرند رفت و بازوهایش رو گرفت تا آرومش کنه. با صدای بلند داشت جیغ و داد می کرد و می لرزید. فقط ماتم برده بود. هیچی نداشتیم که بگم. چشم هام گشاد شده بود و روی پرند ثابت بود. احساس خفگی می کردم. پلک زدم. سعی کردم به خودم پیام و مغزم رو به کار بندازم.

زیر لب زمزمه کردم:

- دروغه!

عکس العملی از هیچ کدومشون ندیدم و این یعنی دروغ نیست. این بار دیگه همه چی راسته.

فشاری به دست هام آوردم و از جام بلند شدم.

- همین امشب منو بر می گردونید.

فرناد به طرفم اومد که مانع بشه. به محض این که دستش به لباسم خورد برگشتم و جیغ زدم:

- به من دست زن!

با قدم های بلند به طرف ویلا برگشتم و خودم رو انداختم تو اتاق.

یک ساعتی طول کشید تا به خودم پیام و با خودم تحلیل کنم که چی شده. با گریه وسایلم رو جمع کردم و توی ساکم چپوندم. داشت غروب می شد و من با بیچارگی یه گوشه نشسته بودم و دست هام رو دور زانو هام حلقه کرده بودم و خیره به یه نقطه، به این سرنوشت مضحک فکر می کردم.

هوا تاریک شده بود. ساک لباس هام کنارم افتاده بود و نصف لباس هام ازش بیرون ریخته بود. تمام پوست لبم از حرصی که خورده بودم کنده شده بود و می سوخت. فکرم اصلا متمرکز نمی شد. از اون بیرون هم هیچ صدایی نمی اومد. دلم می خواست پلک های سنگینم رو ببندم و دیگه باز نکنم.

چند ضربه به در خورد.

- می تونم پیام تو؟

صدای پرنیا بود. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بیا تو پری.

در اتاق باز شد و نور باریکی اومد تو و تا روی صورتم کشیده شد.

دستش رو به طرف پریز برد.

- بذار خاموش باشه.

در رو بست و اتاق دوباره تاریک شد. آروم کنارم نشست و لباس هام رو دونه دونه از ساک کشید بیرون و تا کرد. می خواست خودش رو مشغول نشون بده. چند دقیقه سکوت کرد. انگار داشت حرف هاش رو آماده می کرد. نفس عمیقی کشید و آخرین تکه ی لباسم رو هم گذاشت روی بقیه ی وسایلم.

- می دونی، وقتی بابام زنده بود با وجود مریضیش هیچ وقت فکر نمی کردم ترکم کنه. با این که خودم رو آماده کرده بودم، ولی وقتی رفت انگار زندگیم از بین رفت. تک بچه بودم و بابایی. همه ی زندگیم بابام بود. همه چیزم؛ الگوم، قهرمانم، خلاصه هر چیزی رو که یه دختر دنبالش می گرده تا خوشبخت باشه، من توی بابام می دیدم. همین چند روز برام کافی بود که بفهمم تو هم چقدر به فرناد عادت داری، چقدر دوستش داری و حرفش برات اول و آخره. یه جورایی بهش متصلی؛ درست مثل من به بابام. شاید خیلی آدم ها دور آدم باشن، ولی بعضی هاشون برات یه حرف دیگه رو می زنن. یه جور دیگه دوستشون داری، این رو می دونم. نمی تونم بفهمم چون هیچ وقت فراموشی نگرفتم، ولی می تونم بفهمم از دست دادن آدم هایی که با همه ی وجود دوستشون داری یعنی چی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- می دونم دردت پیدا کردن یه خانواده ی جدید نیست. اینه که کسایی که بهشون اعتماد کردی، بهت دروغ گفتن.

سوالی بهش نگاه کردم.

"از کجا می دونست؟"

- نمی خوام کار اون ها رو توجیه کنم، ولی یه کم به کاری که کردن فکر کن و خودت رو جای اون ها بذار. اون وقت ببین می تونی ببخیششون یا نه. اون بیرون چند نفر با حال خراب و داغون نشستند، این ورم تو با این وضع نشستی. اگه واقعا فکر می کنی جای بخشیدن داره شک نکن، هم خودت رو زجر نده، هم اون ها رو خلاص کن. این زندگی ارزش کینه به دل گرفتن رو نداره. دنبال تاوان گرفتن هم نباش. سکوت هم فایده نداره. خیلی ها سکوت رو به اشتباه ترجمه می کنن. فقط ببخش و رد شو. دفتر این روزها رو ببند و بذار یه گوشه. یه دفتر جدید باز کن. اگه می خوای خودت آروم باشی این کار رو بکن.

از جاش بلند شد و لباسش رو صاف کرد.

- ازت توقع ندارم یه روزه همه چیز رو فراموش کنی و خیلی آرمانی بگی من می بخشم و می گذرم. دلم می خواد اون قلب مهربونی که ازت دیدم این رو بگه و واقعا به این که می خوای ببخشی برسی.

لبخند کجی زد و گفت:

- هی خانوم، من فضول نیستم، ولی به عنوان خاله ی بچه ام باید حرفم رو گوش کنی. تو به این بچه یاد بده ارزش یه سری چیزها خیلی کم تر از اینه که بخوای خودت رو براشون عذاب بدی. باشه؟

لبخند تلخی زدم و سرم رو تگون دادم.

آهش رو بیرون داد و گفت:

- فرناد وسایلش رو جمع کرده، یه ساعت دیگه حرکت می کنی.

از جام بلند شدم و دستم رو دور گردنش انداختم. شاید دیگه هیچ وقت نمی دیدمش. واسه همین چند روزی که به درد دلم گوش داد مدیونش بودم. واسه این که با وجود این که بهش هیچ ربطی نداشت حرف هام رو گوش کرد و باهام حرف زد.

وقتی که رفت من هم وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. صدای گریه ی پرند هنوز از اتاق بغلی می اومد. بدون هیچ احساسی از پله های چوبی پایین اومدم. پارسا که تو جمع نبود و بقیه هم توی سکوت نشسته بودند و قیافه ی همه شون به هم ریخته بود. خدافظ زیر لبی به جمع گفتم و به طرف در خروجی رفتم. فرناد پشت سرم خارج شد و بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد.

دریا فارغ از هیاهوی دل من آهسته و پیوسته به ساحل می رسید و برمی گشت و صداش دل بیچارم رو آروم می کرد. تو ماشین نشستم و در رو بستم. بی حرف نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. ماشین به راه افتاد و من از اون ویلا و آدم های توش رد شدم.

تو سکوت رانندگی می کرد و هیچ حرفی نمی زد. هر بار به این که دارم از دستشون میدم فکر می کردم نفس هام سنگین می شد و بغض می کردم. تنها پناه زندگیم بهم دروغ گفته بود. از هم پاشیده بود و هیچی ازش برام نمونده بود. کسی که بهش تکیه می کردم و کج دار و مریز جلو می رفتم، حالا خرد شده بود و من هم زمین خورده بودم. اون محو شده بود و من هم فهمیده بودم که وجودش خیالی بوده. چشم هام داشت گرم می شد که کم کم سوسوی چراغ های شهر رو از دور دیدم. داشتیم می رسیدیم؛ ولی دست کم یک ساعت طول می کشید برسیم خونه.

زیر چشمی نگاهی به فرناد انداختم. از موقعی که راه افتاده بودیم یک کلمه هم حرف نزده بود. پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم. "واسه من مظلوم نمایی می کرد؟ بعد از یک سال و نیم به بازی گرفتیم چه انتظاری ازم داشت؟ پوف - حالا می خواستم چی کار کنم؟ الان که میرم خونه بر خوردم باید چه جوری باشه؟ به مریم خانوم چی بگم؟" مغز خودم یه لحظه هنگ کرد.

"مریم خانوم؟! شد مریم خانوم؟ شدن خانواده ی پناهی؟ شدم مهمون؟"

اشکم رو از سر گرفتم و سرم رو با حرص تکیه دادم.

ماشین جلوی ساختمون ویلایی پناهی ها ایستاد. جایی که دیگه بهش تعلق نداشتم!

در ورودی ساختمون رو سرد و بی روح باز کردم. اصلا نمی دونستم پنج دقیقه ی بعد قراره چه اتفاقی بیفته، ولی فکر هر برخورد و اتفاقی رو کرده بودم الا این جوریش.

به محض این که وارد سالن شدیم مریم از جاش بلند شد و به طرفم اومد. با کنجکاوی و ناباوری نگاهم می کرد. قدمی به سمتش برداشتم. صدای آقا بهرام اومد.

- دیدی مریم جان، اینم فرگل!

یه قدم دیگه به طرفم اومد. شونه هام رو گرفت و اشک تو چشمش جمع شد.

با ناباوری گفت:

- این که فرگل من نیست!

چشم هام رو بستم. همه چیز یادش اومده بود.

بعد از چند لحظه دوباره گفت:

- فرگل من مرد. خودم دیدم تن عزیزش رو تو خاک کردن. خودم دیدم روی سرش خاک ریختن و فاتحش رو خوندن. خودم دیدم، خودم دیدم که مرد. خودم دیدم پر پر شد.

فریادش به جیغ تبدیل شد. به طرفش برگشت و قدمی به سمتش برداشت گفت:

- یعنی تو میگی من فرگلم رو نمی شناسم؟ من دختر خواهرم رو نمی شناسم؟ شماها با من چی کار کردید؟ این دختر کیه؟
 حق حق خفیفی از گلویم بلند شد. دستم رو جلوی دهانم گرفته بودم و به بحث بینشون نگاه می کردم. دلم برای بی کسیم آتیش گرفت؛
 برای هویت گم شدم، برای سرنوشت شومم!

مریمی که یه روز مادر، یه روز خاله و حالا یه غریبه بود شونه های شوهرش رو گرفت و محکم تکونش داد.

- با من چی کار کردید؟ سرم رو شیره مالیدید فکر کردید هیچی یادم نمیاد؟ فرگل من اینه؟ شماها چی کار کردید؟ چند وقته منو با این دختر گول زدید؟ هان؟ جواب بده بهرام.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و رو زمین زانو زدم. اون یکی دستم رو هم جلوی دهانم گرفتم. تمام بدنم از حق حق می لرزید.
 دست های اون زن غریبه شل شد و شونه های همسرش رو ول کرد.

- نمی بخشمتون که بهم دروغ گفتید. دو ساله که دروغ به خوردم میدید. نمی بخشمتون!

صدای فریاد یه بغض مردونه از پشت سرم می اومد. فرناد داشت گریه می کرد!

"برای چی؟ برای کی؟ من؟ خودش؟ فرگل؟ مادرش؟ کی؟"

مریم جلوم زانو زد و شونه هام رو گرفت.

- تو کی هستی؟ کی هستی که دو سال گولم زدن و گفتن فرگل منی؟ هان؟

سرم رو به طرفین تگون دادم. سرش رو گذاشت روی شونم و زجه زد. منم به شونش تکیه دادم، ولی سست بود. دلم شونه های استوار مرد

نامردی رو می خواست که پشت سرم ایستاده بود و چشم های سبزش مطمئنا تیره شده بود. دلم روزهایی رو می خواست که گیج بودم، که

نمی فهمیدم، که احمق بودم. آره، دلم همون روزها رو می خواست. نه این روزهای تیره ای که روز به روزش داشت به فنا می رفت.

آقای پناهی بزرگ اون زن غریبه رو بلند کرد و برد که آرومش کنه. ریزش اشک هام رو نگه داشتم. با یه قلب سنگی ایستادم و بدون

این که به چشم های فرناد نگاه کنم گفتم:

- یه هفته وقت داری خانوادم رو پیدا کنی. همین حالام مهر اون زبون لعنتی رو می شکنی و میگی چرا این بازی رو سرم درآوردید.

فهمیدی؟

کلمه ی آخر رو با صدای جیغی که پر از بغض بود گفتم. جوابی نداد. با حرص حرفم رو تکرار کردم.

- فهمیدی؟

جواب نداد.

رفتم جلو به لباسش دو دستی چنگ زدم. با جیغ گفتم:

- می شنوی چی میگم؟ کر شدی؟

سرش رو که بالا گرفت حس کردم ته دلم خالی شد. سبزی چشم هاش غرق خون بود. موهای سرکش مشکی رنگش روی پیشونیش پخش و ژولیده شده بود و لب هاش رو روی هم می فشرد.

دستم رو کشیدم عقب.

"من چی کار کردم؟ اشکش رو درآوردم! هر چی که نبود، هر چقدر هم بهم بد کرده بود، ولی یه روزی تنها پشتیبانم بود. نبود؟ هر کاری هم که کرده بود، بازم دستش رو از پشتم برنداشته بود. بازم پشتم رو خالی نکرده بود. ولی چی کار کردم باهاش؟ چی کار کرد باهام؟"

زمزمه کردم:

- چی کار کردی فرناد؟

مثل آوار از کنار در سر خورد و سرش رو روی زانوهای گذاشت و با دستش گرفتش. شونه هاش می لرزید. هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. قلبم لرزید. خم شدم که دستم رو روی شونش بذارم اما، دستم رو پس کشیدم و اخم کردم. نباید دوباره احساساتی می شدم. واسه همه مون خطرناک بود.

ازش فاصله گرفتم. قلبم دوباره سنگی و فشرده شد. صاف ایستادم و دست هام رو مشت کردم.

- همه چیز رو باید بهم بگی. بعد هم خانوادم رو پیدا می کنی. همین!

عقب گرد کردم و به طرف پله ها رفتم. در اتاقی که دیگه مال من نبود رو به هم کوبیدم. از جام کنده شدم و به عکس بزرگ دختری که به دیوار اتاقم بود زل زدم. نبود، شبیه من نبود. رنگ نگاهمون با هم فرق داشت.

"چرا من احمق اینو نفهمیده بودم؟"

یه دختر با چشم های درشت قهوه ای تیره و مژه های وحشی، لب های خوش مدل و کمی برجسته، و بینی کشیده. اما بینی من کوتاه و کمی گوشتی بود. روی بازوی من خال بود، اما اون نه. از پاهای کشیدش معلوم بود که قدش بلنده اما من، با یه قد متوسط با همون استیل چهار شونه و همون انحنای کمر، فرگل نبودم!

"چرا تا الان نفهمیده بودم. من خر چرا نفهمیده بودم. چرا؟ فقط ظاهر؟ پس باطنمون چی؟ اونم شبیه بود؟ یعنی هیچ کس به باطن من توجه نکرد؟ یعنی همه شون با هم این نقشه رو کشیده بودن؟ یعنی فقط چون ظاهرمون شبیه هم بود باید به این سرنوشت محکوم می شدیم؟"

از اون عکس کندم و رو به روی آینه ایستادم و برای بار آخر به اسم فرگل روی گردنم نگاه کردم. اسم من دیگه فرگل نبود.

"پس چی بود؟!"

گردنبند فرگل بودنم رو باز کردم و به یه طرف پرت کردم. صورتم رو با دست پوشوندم و به گریه افتادم. همه چیز تموم شده بود. پرده ی آخر نمایش بود. دیگه تو این خونه نقشی نداشتم؛ هیچ نقشی!

فردا شب، مثل همیشه، شب شاهد حرف هامون بود، اما این بار فرناد حرف زد و من گوش کردم.

تمام روز رو به انتظار این دقیقه تو اتاقم قدم رو رفته بودم. نزدیک پنج دقیقه بود که منتظر بودم فرناد برای گفتن حرفش آماده بشه. به یه نقطه خیره شده بود و سرد بود. کارش رو راحت کردم.

- می خوام همه چی رو بدونم. از اولش بگو؛ از اون روزی که فرگل ... مرد. با صدای خفه ای گفت:

- بهت از مشکل خودم و پرند گفتم، اما نگفتم چرا! نگفتم چرا پرند این برخوردها رو نسبت به من داشت. میگم بهت، از اولش. از روز اولی که ما نامزد شدیم و پرند شروع کرد به گیر دادن؛ به فرگل، به این که به من علاقه داره و نگاهش به من خاصه، به همه چیز! هر روز سر این چیزا بحث داشتیم، اما اهمیتی به حرفش نمی دادم، چون فرگل رو می شناختم. فرگل از همون بچگی می دونست چه اتفاقی برای خانوادش افتاده. از همون موقع بهش گفته بودن که بعدا دچار مشکل نشه. ولی اون دختری که من می دیدم یه دختر منزوی و گوشه گیر بود که به کار کسی کار نداشت. انگار همیشه تو خونه ی ما معذب بود. به مامان می گفت، خاله مریم. بابا هم عمو بود. هیچ وقت ما رو خانوادش حساب نکرد. همیشه براش فامیل بودیم. به خاطر همین حرف های پرند رو رد می کردم، چون فرگل حتی دوست نداشت با من درد و دل کنه و به من نزدیک بشه. می ترسیدم حرف های پرند به گوشش برسه و ناراحت شه. تو خونه ی ما کم مشکل نداشت که همچین حرفی هم به گوشش برسه. اما اون روز نحس پرند گند زد به همه چیز. همون روزی که فرگل حرفاش رو شنید. فرگل همیشه تو چشمش غم داشت. منم رو حساب برادری سعی می کردم بهش نزدیک بشم. اون روز پرند تحمل نکرد و با صدای بلند شروع کرد به بحث کردن با من. هر چقدر بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم بدترش می کرد. تا حدی که صداسش به گوش فرگل رسید. شنید که بهم گفت فرگل می خواد ازدواج ما از هم بپاشه تا خودش باهات ازدواج کنه.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و ادامه داد:

- فرگل تا اینو شنید آتیش گرفت. با پرند بحثش شد و پرند هم بعد از این که همه چیز رو خراب کرد گذاشت رفت. فرگل هم رفت تو اتاقش. نه گذاشت مامان، نه هیچ کس دیگه ای باهاش حرف بزنه و آرومش کنه. مثل عادت همیشه اش. - و فرداش به خاطر این که تو رو دوست داشته و عذاب وجدان گرفته از خونه رفته. بقیش؟ گنگ نگاهم کرد.

گفتم:

- سبا برام همه چیز رو تعریف کرده. گفت که تو رو دوست داشته و به خاطر تو از خونه بیرون زده. فرناد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه، همچین چیزی نبود. شاید سبا از حرف های فرگل اشتباه برداشت کرده، اما فرگل هیچ وقت این حرف رو نزد. سبا هم مثل پرند بدون این که فکر کنه هر برداشتی که دوست داشته کرده. سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- سبا بهم خبر داد داره از خونه می زنه بیرون. گفت زنگ زده و گفته نمی تونه تو این خونه بمونه. گفته عذاب وجدان داره و باعث جدایی من و پرند شده و حضورش تو این خونه منحوسه و یه سری فکر مسموم که همه ی عمر باهاش درگیر بود و به خاطر همون از ما دوری می کرد. می دونستم از دعوای شب قبل حرف می زد و من هم اطمینان داشتم اگه حرف های پرند به گوشش برسه همین برخورد رو داره؛

خوب می شناختمش، اون شبی که می خواست بره مامان اینا خونه نبودن. ساکش رو برداشته بود و داشت می رفت که سبا رسید و بهم گفت و من نداشتم. دلش به حسابی که از ارثیه ی پدرش پر شده بود خوش بود و می خواست زندگیش رو جدا کنه. به خاطر مهربونی بیش از اندازه همیشه سعی می کرد کسی ازش ناراحت نباشه و با اون حرفا می دونستم امکان نداره یه روز هم تو این خونه بمونه. ولی چون از پیش بر نمی اومدم می خواستم معطلش کنم تا مامان اینا برسن. برای اولین بار تو عمرش انقدر جیغ و داد کرد که کنار کشیدم. با سرعت از خونه بیرون زد. دنبالش رفتم بیرون. به محض این که متوجه من شد قدم هاش رو تند کرد و به طرف خیابون رفت. خودم رو بهش رسوندم و خواستم دوباره جلوش رو بگیرم که منو کنار زد. با فریاد گفت دنبالم نیا و به طرف خیابون دوید. نمی تونستم بذارم بره، ولی وقتی به خودم اومدم که دیر شده بود. فرگل وسط خیابون با یه ماشین تصادف کرد بود.

چند لحظه صبر کرد تا صدای خش دارش رو صاف کنه.

- قبل از این که برسونیمش بیمارستان تموم کرده بود.

دستش رو محکم به پیشونیش کشید.

- همه ی دنیا آوار شد روی سرم. حال من و پرند افتضاح بود. هر دومون عذاب وجدان داشتیم. منم همه چیز رو از چشم پرند می دیدم که اون حرفا رو زده بود. اوضاع وقتی بدتر شد که مامان هم تقصیرها رو انداخت گردن من!

چشم هاش رو بست تا اشک چشمش خالی بشه و باز ادامه داد:

- هر وقت از جلوش رد می شدم داد می زد یادگار خواهرم رو تو کشتی، تقصیر تو بود که تصادف کرد و هزار و یه سرکوفت دیگه. فرگل تنها یادگار کوچک ترین و عزیزترین خواهرش بود و از من هم بیش تر دوستش داشت. حالا اونم از دست داده بود و فکر می کرد هیچی براش نمونده. انقدر حالش خراب بود که همون شب بستریش کردن و دکتر تشخیص داد حتما باید بهش شک الکتریکی وارد کنن تا فراموش کنه و دوباره کم کم یادش بیاد. ما جرات این که به بقیه خبر بدیم رو هم نداشتم. اگه می فهمیدن با خواهر زاده شون چی کار کردیم به خونمون تشنه می شدن. بدون این که به کسی بگیم، جلوی چشمای مامان فرگل رو خاک کردیم. بلایی سرش اومد که همون شب بهش شک دادن.

دستش رو به پیشونیش کشید و سرش رو به دیوار اتاقش تکیه داد.

- خب؟

- نمی دونستم باید چه غلطی کنم. جرات نداشتم به خاله و داییم خبر بدم؛ هر چند که اونا هیچ حقی نسبت به فرگل نداشتن و هیچ وقت براشون مهم نبود فرگل چه شرایطی داره. یه هفته هم نگذشته بود که پارسا وقتی رفته بود دنبال پرند تو رو تو بیمارستان دید. حواسم رو جمع کردم و رو به جلو خم شدم.

- پرند چند ترم کار آموزی تو بیمارستان داشت. پارسا رفته بود دنبالش که با آمبولانس تو رو میارن. وقتی میاد جلو و نگاهت می کنه اولش توجهش جلب نمیشه، اما با یه کم دقت فهمیده بود که چقدر شبیه فرگلی. سریع به پرند خبر داد و اون هم خودش رو به بخش بیمارهای تصادفی رسونده بود. انقدری بهم علاقه داشت که برای جلب اعتمادم اون پیشنهاد مسخره رو داد. گفت برای این که مامان کارش به جاهای باریک نکشه و کسی ما رو متهم نکنه وقتی به هوش اومدی ازت بخوایم که یه مدت برامون نقش بازی کنی تا بتونیم یه فکری بکنیم. قبل از

این که پیگیر خانوادت بشن اومدم بیمارستان و ادعا کردم برادرتم. وقتی اومدم بالا سرت تمام صورتت کبود بود و موهای بلوندت رو کوتاه کرده بودن. ظاهرا سرعت ماشینت زیاد بوده و با گاردریل برخورد کرده بودی.

ابروهام رو تو هم کشیدم و سعی کردم چیزی که می گفت رو به یاد بیارم، اما هیچی یادم نمی اومد.

- شباهت خیلی زیادی به فرگل داشتی. همه مون از این همه شباهت تعجب کردیم؛ مخصوصا وقتی با پرند رفتی و موهات رو رنگ موهای فرگل کردی. تفاوت داشتید، ولی نه اون قدری که آشنایی که سالی یک بار هم فرگل رو نمی دیدن، بتونن تشخیص بدن. دیدی که تو این مدت هم کسی چیزی نفهمید.

چند ثانیه بهم خیره شد. با حرکت سرم به ادامه دادن تشویقش کردم.

- عقل سالم فقط می گفت کاری که پرند گفته بکنم. ولی اوضاع دوباره به هم خورد؛ دکتر گفتن وارد کما شدی و به احتمال زیاد دچار فراموشی میشی، چون ضربه به گیجگاهت خورده بود. داشتم دیوونه می شدم. تمام ذهنم از نقشه ی پرند پر شده بود و اصلا نمی تونستم تصمیم بگیرم. اوضاع مامان اون سر دنیا خراب بود، نبود فرگل تو خونه روحم رو می خورد و جواب پس دادن به بقیه هم برام عذاب شده بود. هر جوری بود می خواستم تو نقش فرگل رو داشته باشی، ولی به هوش نمی اومدی. نمی دونستم چی کار کنم. به هیچ نتیجه ای نرسیدم؛ حتی وقتی که به هوش اومدی! وقتم زیاد نبود. قرار بود پلیس بعد از این که به هوش اومدی علت تصادف رو بررسی کنه و تنها شانسم این بود که چیزی یادت نمی اومد.

نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

- کم تر از یه ساعت قبل از به هوش اومدنت تصمیم گرفتیم بهت بگیم ما خانوادتیم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا دوباره یادم نیاد چه جوری بازی خوردم. دست های عرق کرده ام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- خب؟

آب دهانش رو قورت داد و چند بار عصبی به پیشونیش دست کشید.

- باور کن می خواستیم بعد از یه مدت همه چیز رو بهت بگیم. این کار از بیخ غلط بود، ولی چاره نداشتم. مامان اینا برگشتنشون طول کشید و تو هم تو همون مدت کم بد جوری به ما وابسته شدی. جوری که فهمیدم اگه یه لحظه ازت دور باشم می خوری زمین. فکر نمی کردم پاک شدن حافظت تا این حد دردسر ساز باشه که دیگه نتونم بهت حقیقت رو بگم. زندگی با همچین آدمی بدتر از چیزی بود که فکر می کردم، غریبه هم بودی و این اوضاع رو بدتر می کرد. علاوه بر اون نمی تونستم حضورت رو تحمل کنم. انگار روح فرگل با یه سری اخلاق های متفاوت کنارم بود. صبح زود می رفتم و آخر شب می اومدم و تقریبا هر روز می رفتم پیش فرگل. شب ها تا صبح نا آروم بودم. یه دختر غریبه رو آورده بودم تو خونه و معلوم نبود که خانوادش الان کجا دنبالش می گشتن. کارم غلط بود و حالا توش مونده بودم. مامان اومد. بابا وقتی فهمید می خواست سر به تنم نباشه. برای همین رو تک تک حرکاتم حساس می شد که بهت تعرض نکنم.

نفسش رو داد بیرون و گفت:

- کل فامیل و آشنا رو با تو گول زدم. هر شب فکرم این بود که چه جوری هم به بقیه حقیقت رو بفهمونم هم تو رو به خانوادت برگردونم.

نمی گفتن تا الان پیش شما چی کار می کرد؟

- پس چرا کمکم کردی؟ چرا نداشتی تو همون حماقت دست و پا بزمن؟ بهم از گذشته نمی گفتی ولی بهم امید که می دادی! چرا فرناد؟ نمی گفتی نقشه ات خراب میشه؟

وسط حرفم گفت:

- من هر کاری هم که کرده باشم حیوون نیستم. اگه بهت از گذشته نگفتم به خاطر این نبود که چیزی یادت نیاد. نمی خواستم چرت و پرت به خوردت بدم و اگه به درصد احتمال داشته باشه حافظت برگرده به خاطر حرفایی که بهت زدم از بین بره. سکوت شد. نمی دونستم دیگه چی رو می خوام بدونم. حقیقت واضح تر از چیزی که انتظار داشتم بود.

"راستی اسمم چی بود؟ خانوادم؟"

- تو چیزی ...

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد. از سوالم پشیمون شدم. از کجا معلوم بود راستش رو بگه. من که در هر صورت تا چند وقت دیگه برمی گشتم پیش خانوادم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- حرفات رو زدی، همه چیز رو هم فهمیدم؛ البته اگه باز دروغ سر هم نکرده باشی! لطفا زودتر دنبال خانوادم بگرد.

از کنارش رد شدم که دستم رو محکم گرفت. اخم هام رفت تو هم. با مکث گفت:

- خونواده ی ما هیچ وقت گرم و صمیمی نبود. به خاطر گوشه گیری فرگل هیچ کدوم شاد نبودیم. انگار سکوت حکم این خونه بود. بعد از این که فرگل رفت خونواده که هیچ، خونه مون هم ویرون شد. نمی خوام حتی یادم بیارم که چی شد. روزای اولی که اومدی تو این خونه مثل یه مرده ی متحرک بودی. دائم می ترسیدم که بلایی سرت بیاد. باورت میشه اگه بگم می ترسیدم ازت؟ دلم نمی خواست بهت نزدیکه باشم، ولی انگار تو وجود تو زندگی بود. همون چیزی که همه مون نداشتیم، که باعث شد نخواستیم همه مون بهت عادت کنیم. تا حدی که بقیه باورشون شد تو همون فرگلی. از وقتی سرگرم کیارش شدی و دیگه غر مشکلت رو هم نمی زدی، بدون این که بدونی این خونه رو عوض کردی. شور و هیجانت به این خونه گرما داد. هر چقدر هم سعی می کردم که ندارم بهت وابسته بشن نمی شد. حتی کسایی هم که از این موضوع خبر داشتن مثل عضوی از این خونه دوستت داشتن.

زهر خندی زد و گفت:

- حتی عمه ی خشک و مغرور من که به خاطر پرند می خواست سر به تنم نباشه هم وقتی تو بودی کم تر چشم غره می رفت. اون جوری که تو به من و بابا خسته نباشید می گفتی ماما هم نمی گفت.

با صدای مرتعشی گفت:

- ما بهت عادت کردیم. می تونی بفهمی؟

دستم رو ول کرد و صورت خیسش رو برگردوند تا اشک هاش رو نبینم.

- نمی تونم. تحمل ندارم یه بار دیگه زجری که واسه نبود فرگل کشیدم، تحمل کنم. نمی کشم.

بغض مردی شکست. آسمانی شب شد. قطره اشکی در میان همه ی خاموشی میان آه و حسرت دخترکی گم شد.

و این منم، دخترک قصه ای که آغازش، سرانجام یک قصه ی دیگر بود. این منم، دخترکی که محو شد در میان سپیدی شب و سیاهی صبح، در میان افسانه ها و افسون ها، میان زمزمه ی میشان گرگ نما و زمزمه ی خیالی یک مرد. این منم، دختری در زینت گل؛ و حقیقت من این است، دختری در جلد فرگل!

هیچ چیزی واسه جمع کردن نداشتم. تو این خونه هیچ چیز متعلق به من نبود. فقط یه شاخه گل رز خشک شده و دستمالی که از تو ماشین امیر برداشته بودم و یه مشت کاغذ باطله رو که روش مثلا خاطره نوشته بودم برداشتم. این ها تنها یادگاری هایی بود که متعلق به من واقعی بودند. سه تقه به در خورد. اکرم خانوم در رو باز کرد و اومد تو. - خانوم پدرتون تشریف آوردن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. جلوتر از من رفت پایین. دلم می خواست بهش بگم خیالت راحت، من از این خونه رفتم، دیگه نامحرم تو این خونه نیست که معصیت و گناه باهاش باشه و هی چنگ بزنی به لپت. وقتی یادم می اومد که چه جواری لبش رو گاز می گرفت وقتی خودم رو تو بغل فرناد پرت می کردم خندم می گرفت. لابد زیر لب بهم گفته دختره ی بی حیا!

"هی، اکرم خانوم من از تو هم رو دست خوردم. می دونستی و رو نمی کردی نامرد؟!"

تکه کاغذی رو که تو دستم مچاله شده بود برای بار آخر نگاه کردم. چیز دیگه ای لازم نبود بنویسم.

نفس بغض دارم رو بیرون دادم و یه نگاه به دور تا دور اتاق انداختم. انگار دورم زنجیر پیچیده بودند و داشتند از طرفین می کشیدنش. داشتم خفه می شدم. این اتاق برام فقط یه اتاق نبود. نگاهی به تخت انداختم. من یک سال و نیم تموم تو جای فرگل خوابیدم. چشم هام رو بستم تا باز دوباره اون افکار مزخرف تو سرم نچرخه. در اتاق رو با یه دنیا خاطره که جا مونده بود بستم و به طرف انتهای هال رفتم. در اتاق کار رو باز کردم و واردش شدم. نگاهی به میز کار فرناد انداختم. از این جا هم مثل تک تک جاهای این خونه خاطره داشتم. تصویر اون روزها درست جلوی چشمم بود. دقیقا کنار همون میز، روی مبل راحتی می نشستم و به فرناد زل می زدم. اون هم بعد از چند دقیقه عینک قاب مشکی مطالعش رو در می آورد و روی میز می داشت و رو به من می پرسید.

- چیزی می خوای بگی عزیزم؟ چیزی شده فرگل جان؟

"عزیزم" چه کلمه ی فریبنده و مسخره ای که انگار شده یه تیکه کلام! چقدر راحت باورم می شد عزیزش هستم. براشون عزیزم و من رو دوست دارند. چقدر ساده بودم من.

نگاهم رو از روی کتابخونه ی بزرگی که سمت دیگه ی اتاق بود گذروندم و به گوشه ی دیگش نگاه کردم. آهسته به طرف پیانوی قدیمی که هیچ وقت پارچه ی خاک گرفته ی سفیدش رو از روش برنداشتند رفتم. کاغذ دستم رو تا کردم و روش گذاشتم. می دونستم هیچ کس بهش نزدیک هم نمیشه و اگر کسی بیاد طرفش حتما فرناده.

نوشته ی روی کاغذ رو چشم بسته هم می تونستم بخونم. "من بخشیدم، شما هم فراموش کنید."

با غم سنگینی که روی سینم بود پله ها رو پایین اومدم و به طرف سالن رفتم. مرد مسنی، با موهای پرپشت و جوگندمی و قد نسبتا بلندی رو به روی آقای پناهی نشسته بود. همه شون تو سکوت به قالیچه ی کوچک وسط سالن خیره بودند. با صدای قدم هام سرشون رو بالا

گرفتند و به چشم دیدم که اون مرد تو یک لحظه زنده شد. زنده شد چون تا یک ثانیه قبلش از سر و روش ناامیدی و یاس می بارید و شونه هاش خم بود، ولی حالا با چشم های براق و آغوش باز از جاش بلند شده بود و رو به روم ایستاده بود.

زمزمه کرد:

- دخترم!

لبخند نصفه ای زدم و به طرفش رفتم. دست هاش رو دو طرف شونم گذاشت و با دقت صورتم رو کاوید. قبل از این که پیشمون بشه سرم رو روی شونش گذاشتم. دستش رو دور شونم انداخت و محکم فشارم داد. احساساتم خنثی بود. نه خوب، نه بد.

از روی شونش به فرناد نگاه کردم که پیشونیش رو با دست فشار می داد و سرش رو بلند نمی کرد. و آقای پناهی که نمی دونم، نادم بود؟ خوشحال بود؟ ناراحت بود؟ اصلا این جا بود یا نه؟!

پدرم ازم جدا شد و رو به آقای پناهی گفت:

- واقعا نمی دونم چه جور این لطفتون رو جبران کنم. معلوم نبود اگه شما با دخترم رو به رو نمی شدید الان خدایی نکرده چه بلایی سرش می اومد. من واقعا مدیون شما.

پوزخندی زدم.

"بازم دروغ؟"

آقای پناهی از جاش بلند شد و سعی کرد لبخند بزنه.

- خواهش می کنم، این حرف رو ننزید. دختر شما توی این مدت جای دختر از دست رفته مون رو پر کرد؛ اگه نبود همسرم هیچ وقت با این مسئله کنار نمی اومد. من باید از شما تشکر کنم. هر چند امیدوارم ما رو به خاطر کوتاهیمون و این که زودتر نشونی ازتون پیدا نکردیم ببخشید.

لب هام رو جمع کردم. پس همچنین هم خالی نبسته بودند. نفهمیدم کی حرف هاشون تموم شد و پدرم من رو با اون ها تنها گذاشت که خداحافظی کنم و برم.

آقای پناهی اومد جلوم و ایستاد. سرش رو همون جور که پایین بود تگون داد.

- من ازت عذر می خوام که این مدت مجبور شدی ما رو تحمل کنی. قسم می خورم وقتی که فهمیدم، دنبال خانوادت رفتم اما چون اطلاعاتی ازت نداشتم نشونی ازشون پیدا نکردم. فکر هم نمی کردم فرناد بتونه پیداشون کنه وگرنه نمی داشتم تو این خونه زجر بکشی و به اجبار ما رو پذیری.

لبخند زدم. کاش همه ی اجبارها انقدر خوب می بودند. وابستگی که شاید به قول ایشون به اجبار پیدا کرده بودم زیباترین اجبار دنیا بود. علاقه ی اجباری، خانواده ی اجباری و عشق اجباری! همه شون برام زیبا بودند به شرطی که دروغ قاطیشون نمی شد.

فرناد هنوز سر جاش نشسته بود. خودم رفتم طرفش و رو به روش ایستادم. سرم رو کج کردم و خیره و با آرامش نگاهش کردم و گفتم:

- همیشه برام سوال بود چرا داداشم، که می گفت انقدر براش عزیزم، ازم دوری می کنه. باهام حرف نمی زنه و محبتم رو قبول نمی کنه. حالا فهمیدم دورم چی می گذشته. تو این مدت براتون نقش فرگل رو بازی کردم، شدم دختر این خونه، دختری که نمی فهمید چرا اعضای خانوادش محدودش می کنن. گناهش چیه؟ خطا کرده؟ دوشش ندارن؟ نمی خوانش؟

فرناد بی قرار از جاش بلند شد. به قدم رفتم عقب.

با ملایمت نگاهش کردم و گفتم:

- برات خواهر خوبی بودم فرناد؟ نقشم رو خوب بازی کردم؟ تونستم جای خالی فرگل رو پر کنم؟

اشک روی صورتش راه گرفت. دستش رو عصبی به صورتش می کشید و سعی می کرد روش رو ازم بگیره؛ ولی من بغض گلوش رو حس

می کردم، صورت سرخش رو می دیدم و چشم های غم زدهش رو می دیدم.

بهم نگاه کرد. ته دلم زیر و رو می شد از این غمی که رو سر همه مون خراب شده بود.

با بغض و صدای مرتعش گفتم:

- دیدی همه چی به شبه عوض شد؟ دیدی نتونستم تو جلد فرگل بمونم؟ به خدا من خواستم براتون دختر خوبی باشم، ولی نشد؛ ببخشید!

باور کن تقصیر من نبود. آخه من که از اول فرگل نبودم.

دستش رو تا نصفه بالا آورد. دوباره مشت کرد و انداخت پایین. برای بار سوم بود که گریه اش رو می دیدم.

نگاهم رو از دست های گره کردهش گرفتم و گفتم:

- تو هم حس منو فهمیدی؟ که بخوای پشت کسی پناه بگیری و نشه؟ که بخوای اشکات رو روی پیراهنی خالی کنی که دورش حصار

کشیده باشن؟ الان فرگلت رو می خوای؟ دلت هوای خواهر کوچیکت رو کرده؟ می خوای بغلش کنی ولی الان بدلت جلوت وایساده؟ می

بینی چقدر سخته؟ فکرش رو بکن، من به سال و نیم تموم با این درد ساختم. دور اطرافیانم به حصار بزرگ دیدم، که هیچ وقت نتونستم ...

قبل از این که حرف هام رو تموم کنم من رو محکم تو بغلش کشید و به خودش فشار داد. وجودم با لرزش تنش می لرزید.

"فقط فرناد رو از دست ندادم خدایا! تمام امیدم رو از دست دادم؛ مامان، پارسا، پرند، ... نمی کشم خدایا!"

حالا که پشت و پناه های زندیگم حصار دورشون رو شکسته بودند نمی شد. حالا وقتش نبود.

با بغض فرناد رو کنار زدم. ولی اون هنوز هم من رو فرگل می دید. وگرنه هیچ وقت اون حریمی که ازش حرف می زد رو نمی شکست.

وگرنه باز هم می گفت بین من و آدم های اطرافم به سری خط مرز وجود داره. اون هنوز هم من رو فرگل می دید. متنفر شده بودم از این

که نادیده گرفته بشم و من رو کس دیگه ای ببیند.

سریع از خونه بیرون زدم و مسیر سنگ فرش جلوی ساختمون تا در خروجی رو برای بار آخر طی کردم. بدون توجه به باغچه ی کوچکی

که دردهام رو کنارش می ریختم، بدون توجه به اون حیاطی که به عالمه خاطره توش داشتم رفتم.

وقتی همه چیز باورم شد که خودم رو توی خونه ی خانواده ی جدید و واقعی دیدم. زمانی که خودم رو تو بغل مادری که مرتب قربون

صدقم می رفت و خواهر کوچک تری که من رو با احتیاط بغل می کرد، حس کردم.

با دقت به خونه ای که خونه ام بود نگاه کردم؛ رو به روم به سالن پذیرایی کوچک بود که مبلمان شده بود و پشت اون هم به آشپزخونه

ی این بود. سمت چپ من و جلوتر از سالن هم فضایی بود که چهار تا در داشت.

نگاهم رو از دور تا دور خونه گرفتم و کنار پدرم نشستم. مامان و خواهر کوچک ترم انگار زیاد باهام راحت نبودند. خیلی رک از بابا پرسیدم و اون هم بعد از کمی من من توضیح داد که اون مادر واقعیم نیست و همسر دوم پدرمه و من دختر همسری هستم که ازش جدا شده. نداشتم مثل اون ها بازییم بدن. دیگه حرفه ای شده بودم!

همون شب که دور هم نشسته بودیم ازشون خواستم که آلبوم هاشون رو بیارن و برام از این مدت تعریف کنند. و اون ها از این برخورد عادی تعجب کرده بودند!

آلبوم رو ورق زدم و رو به پدرم گفتم:

- یعنی شما دنبال من نگشتید؟ چطور پیدام نکردید؟

انگار که به من بدهکار باشه، دستپاچه و با کمی اخم گفت:

- باور کن این طوری نبوده. وقتی خبر ماشین تصادفیت رو آوردن همه مون قبض روح شدیم، ولی بعدش که گفتن منتقل شدی به بیمارستان و از اون جام فرار کردی بدتر شوکه شدیم. اون جوری که اونا به ما گفتن ما فکر کردیم خودت فرار کردی. حتی نمی دونستیم فراموشی گرفتی.

دیگه یاد گرفته بودم چطور بازجویی کنم. بدون این که متاثر بشم گفتم:

- خب به پلیس نگفتید دنبال من برگردم؟

آهی کشید و گفت:

- چرا، چند ماه دنبال پروندت بودم، ولی بعد از یه مدت که نشونی ازت پیدا نکردن دیگه پیگیر نشدن. به همه واحداشون، حتی شهرستان های اطراف، عکس و مشخصات رو فرستاده بودن، ولی انگار آب شده بودی رفتی تو زمین. با افسوس سرش رو تکیه داد.

- نمی دونی چه روزایی داشتیم. همه فکر می کردن از خونه فرار کردی، از یه طرف هم خودمون باورمون شده بود. هیچ کاری هم از دستمون بر نمی اومد.

- و شما هم بعدش بی خیال شدید؟ نمی تونستید ردی، نشونی، چیزی، از بیمارستان بگیرید؟

- بی خیال شدیم؟ می دونی چند بار تو روزنامه عکست رو برای شناسایی چاپ کردیم؟ من فکر می کردم خودت از بیمارستان فرار کردی. وقتی چند روز غیبت زد رفتم کلانتری و پلاک ماشین رو دادم بهشون که شاید پیدا کنن. بعد از چند روز بهم زنگ زدن و گفتن بیا اسکلت ماشینت رو جمع کن. گفتن انتقالش دادیم به فلان بیمارستان. ده بار پله های اون بیمارستان لعنتی رو بالا پایین کردم، اما می گفتن مورد تصادفی نداشتیم. با بدبختی و کشوندن پلیس به بیمارستان فهمیدم فرار کردی. می گفتن رفتی تو کما و پلیس منتظر بوده تا به هوش بیای و تکلیف رو مشخص کنن، ولی بعد از چند روز که خبری ازت نشده پیگیر نشدن. تا اون موقع که فهمیدیم از بیمارستان خارج شدی. در به در از خونه ی این دوست به اون یکی و هر جایی که احتمالش رو می دادم سر زدم. ولی ...

حالا فهمیدم چرا فرناد از این که من رو به بیمارستان ببره ترس داشت. حتی اون روزی که سر خوردم توی استخر و حالم بد شد هم من رو نبرد بیمارستان.

مامانم، یا همون همسر دوم پدرم صدام زد.

- ساحل دخترم برو استراحت کن خسته ای. سوگل اتاق خواهرت رو مرتب کردی؟

به اسم ساحل هنوز عادت نکرده بودم، ولی خب دوستش داشتم. بیش تر از فرگل بهم می اومد.

به خواهری که باهام از پدر هم خون بود نگاه کردم. هفده سالش بود و ظاهرا من رو خیلی دوست داشت.

سریع از جاش بلند شد و گفت:

- بله مامان!

پشت سرش بلند شدم و باهاش رفتم تو اتاقم. خونه ی ما خیلی با اون خونه تفاوت داشت؛ چیدمانش، نقشه اش، همه چیزش. انگار وارد یه

شهر دیگه شده بودم. یه خونه ی نقلی و صمیمی بود که سالن مربع و کوچکش به جای چند دست، فقط یک دست مبلمان داشت و فاصله ی

اتاق هاش با همدیگه کم بود. اتاق من هم یه اتاق نخودی رنگ نقلی بود. با یه تخت خواب و میز آرایش ست قرمز و مشکی. این جا همه

چیزش با اون جا متفاوت بود و همین طور آشنا بود.

روی تختم نشستم و سوگل لباسم رو توی کمد دیواری گذاشت. داشت می رفت بیرون که گفتم:

- سوگل، بیا این جا.

به طرفم اومد.

- بله؟

- میشه عکس های خودمم بیاری ببینم؟ مال همین چند وقت پیش!

سرش رو تکیه داد و رفت بیرون. می خواستم بدونم واقعا حدسم در مورد رنگ موهام درست بوده یا نه.

در اتاق رو باز کرد و با یه لپ تاپ سفید رنگ وارد شد. کنارم روی تختنشست. تا وقتی صفحه پیاد بالا احساس کردم داره با خودش کلنجار

میره. آخرش هم گفت:

- خیلی تغییر کردی!

لبخندی زدم و دستم رو به پشتش کشیدم.

- مگه قبلا چه جور بودم خوشگل خانوم؟

اون هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

یه فایل رو باز کرد و لپ تاپ رو به طرفم چرخوند. به عکس خودم نگاه کردم. یه دختر با موهای بلند و صاف کاراملی که از زیر یه شال

مشکی بیرون زده بود و چتری هاش تو صورتش بود. با آرایش کاملی که فقط یکی دو بار تو مهمونی پارسا، اون هم از تعداد معدودی روی

صورت هاشون دیده بودم. یه پالتوی چرم قهوه ای تنم بود و با خنده یه پسر بچه ی پوشیده توی شال و کلاه رو بغل کرده بودم. آرایشم بد

جوری تو ذوق می زد. نمی توانستم اون صورت مصنوعی رو باور کنم. یه جورایی انگار من نبودم. خودم بودم ولی برای منی که همیشه

آرایشم کم بود این چیزی که می دیدم تو ذوق می زد. دوباره نگاهم به موهای درست شده و کاراملی رنگم افتاد. اخم هام از حرف پرند تو

هم رفت.

"اون رنگ مناسب سن تو نبود."

خودم هم از چیزی که می دیدم تعجب کردم. من یک سال از اون چیزی که فرناد گفته بود کوچکتتر بودم و تو این عکس حداکثر بیست و دو سه سالم بود. و تو این مدت خیلی کم دختر این مدلی دیده بودم.

"یعنی این وضع مناسب یه دختر مثل من نبوده؟"

فکرم رو منحرف کردم و رو به سوگل گفتم:

- این پسر بچه کیه؟ چقدر گویه!

- پسر مامانت.

ابروهام بالا رفت.

"پسر مامانم؟"

تعجبم رو که دید توضیح داد:

- مامانت یه چند سالی میشه که ازدواج کرده. الان ایلیا چهار سالشه.

قبل از این که حرف هام رو تموم کنم من رو محکم تو بغلش کشید و به خودش فشار داد. وجودم با لرزش تنش می لرزید.

"فقط فرناد رو از دست ندادم خدایا! تمام امیدم رو از دست دادم؛ مامان، پارسا، پرنده، ... نمی کشم خدایا!"

حالا که پشت و پناه های زندیگم حصار دورشون رو شکسته بودند نمی شد. حالا وقتش نبود.

با بغض فرناد رو کنار زدم. ولی اون هنوز هم من رو فرگل می دید. وگرنه هیچ وقت اون حریمی که ازش حرف می زد رو نمی شکست.

وگرنه باز هم می گفت بین من و آدم های اطرافم یه سری خط مرز وجود داره. اون هنوز هم من رو فرگل می دید. متنفر شده بودم از این

که نادیده گرفته بشم و من رو کس دیگه ای ببینند.

سریع از خونه بیرون زدم و مسیر سنگ فرش جلوی ساختمون تا در خروجی رو برای بار آخر طی کردم. بدون توجه به باغچه ی کوچکی

که دردهام رو کنارش می ریختم، بدون توجه به اون حیاطی که یه عالمه خاطره توش داشتم رفتم.

وقتی همه چیز باورم شد که خودم رو توی خونه ی خانواده ی جدید و واقعیتم دیدم. زمانی که خودم رو تو بغل مادری که مرتب قربون

صدقم می رفت و خواهر کوچک تری که من رو با احتیاط بغل می کرد، حس کردم.

با دقت به خونه ای که خونه ام بود نگاه کردم؛ رو به روم یه سالن پذیرایی کوچک بود که مبلمان شده بود و پشت اون هم یه آشپزخونه

ی این بود. سمت چپ من و جلوتر از سالن هم فضایی بود که چهار تا در داشت.

نگاهم رو از دور تا دور خونه گرفتم و کنار پدرم نشستم. مامان و خواهر کوچک ترم انگار زیاد باهام راحت نبودند. خیلی رک از بابا

پرسیدم و اون هم بعد از کمی من توضیح داد که اون مادر واقعی نیست و همسر دوم پدرمه و من دختر همسری هستم که ازش جدا

شده. نداشتیم مثل اون ها بازم بدن. دیگه حرفه ای شده بودم!

همون شب که دور هم نشسته بودیم ازشون خواستم که آلبوم هاشون رو بیارن و برام از این مدت تعریف کنند. و اون ها از این برخورد عادی تعجب کرده بودند!

آلبوم رو ورق زدم و رو به پدرم گفتم:

- یعنی شما دنبال من نگشتید؟ چطور پیدام نکردید؟

انگار که به من بدهکار باشه، دستپاچه و با کمی اخم گفت:

- باور کن این طوری نبوده. وقتی خبر ماشین تصادفیت رو آوردن همه مون قبض روح شدیم، ولی بعدش که گفتن منتقل شدی به بیمارستان و از اون جام فرار کردی بدتر شوکه شدیم. اون جویری که اونا به ما گفتن ما فکر کردیم خودت فرار کردی. حتی نمی دونستیم فراموشی گرفتی.

دیگه یاد گرفته بودم چطور بازجویی کنم. بدون این که متاثر بشم گفتم:

- خب به پلیس نگفتید دنبال بگرده؟

آهی کشید و گفت:

- چرا، چند ماه دنبال پروندت بودم، ولی بعد از یه مدت که نشونی ازت پیدا نکردن دیگه پیگیر نشدن. به همه واحداشون، حتی شهرستان های اطراف، عکس و مشخصات رو فرستاده بودن، ولی انگار آب شده بودی رفتی تو زمین.

با افسوس سرش رو تگون داد.

- نمی دونی چه روزایی داشتیم. همه فکر می کردن از خونه فرار کردی، از یه طرف هم خودمون باورمون شده بود. هیچ کاری هم از دستمون بر نمی اومد.

- و شما هم بعدش بی خیال شدید؟ نمی تونستید ردی، نشونی، چیزی، از بیمارستان بگیرید؟

- بی خیال شدیم؟ می دونی چند بار تو روزنامه عکست رو برای شناسایی چاپ کردیم؟ من فکر می کردم خودت از بیمارستان فرار کردی. وقتی چند روز غیبت زد رفتم کلانتری و پلاک ماشین رو دادم بهشون که شاید پیدا کنن. بعد از چند روز بهم زنگ زد و گفتن بیا اسکلت ماشینت رو جمع کن. گفتن انتقالش دادیم به فلان بیمارستان. ده بار پله های اون بیمارستان لعنتی رو بالا پایین کردم، اما می گفتن مورد تصادفی نداشتیم. با بدبختی و کشوندن پلیس به بیمارستان فهمیدم فرار کردی. می گفتن رفتی تو کما و پلیس منتظر بوده تا به هوش بیای و تکلیفت رو مشخص کنن، ولی بعد از چند روز که خبری ازت نشده پیگیر نشدن. تا اون موقع که فهمیدیم از بیمارستان خارج شدی. در به در از خونه ی این دوستت به اون یکی و هر جایی که احتمالش رو می دادم سر زدم. ولی ...

حالا فهمیدم چرا فرناد از این که من رو به بیمارستان ببره ترس داشت. حتی اون روزی که سر خوردم توی استخر و حالم بد شد هم من رو نبرد بیمارستان.

مامانم، یا همون همسر دوم پدرم صدام زد.

- ساحل دخترم برو استراحت کن خسته ای. سوگل اتاق خواهرت رو مرتب کردی؟

به اسم ساحل هنوز عادت نکرده بودم، ولی خب دوستش داشتم. بیش تر از فرگل بهم می اومد.

به خواهری که باهام از پدر هم خون بود نگاه کردم. هفده سالش بود و ظاهرا من رو خیلی دوست داشت.

سریع از جاش بلند شد و گفت:

- بله مامان!

پشت سرش بلند شدم و باهاش رفتم تو اتاقم. خونه ی ما خیلی با اون خونه تفاوت داشت؛ چیدمانش، نقشه اش، همه چیزش. انگار وارد یه شهر دیگه شده بودم. یه خونه ی نقلی و صمیمی بود که سالن مربع و کوچکش به جای چند دست، فقط یک دست مبلمان داشت و فاصله ی اتاق هاش با همدیگه کم بود. اتاق من هم یه اتاق نخودی رنگ نقلی بود. با یه تخت خواب و میز آرایش ست قرمز و مشکی. این جا همه چیزش با اون جا متفاوت بود و همین طور آشنا بود.

روی تختم نشستم و سوگل لباسم رو توی کمد دیواری گذاشت. داشت می رفت بیرون که گفتم:

- سوگل، بیا این جا.

به طرفم اومد.

- بله؟

- میشه عکس های خودمم بیاری ببینم؟ مال همین چند وقت پیش!

سرش رو تکیه داد و رفت بیرون. می خواستم بدونم واقعا حدسم در مورد رنگ موهام درست بوده یا نه.

در اتاق رو باز کرد و با یه لپ تاپ سفید رنگ وارد شد. کنارم روی تختنشست. تا وقتی صفحه بیاد بالا احساس کردم داره با خودش کلنجار میره. آخرش هم گفت:

- خیلی تغییر کردی!

لبخندی زدم و دستم رو به پشتش کشیدم.

- مگه قبلا چه جور بودم خوشگل خانوم؟

اون هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

یه فایل رو باز کرد و لپ تاپ رو به طرفم چرخوند. به عکس خودم نگاه کردم. یه دختر با موهای بلند و صاف کاراملی که از زیر یه شال مشکی بیرون زده بود و چتری هاش تو صورتش بود. با آرایش کاملی که فقط یکی دو بار تو مهمونی پارسا، اون هم از تعداد معدودی روی صورت هاشون دیده بودم. یه پالتوی چرم قهوه ای تنم بود و با خنده یه پسر بچه ی پوشیده توی شال و کلاه رو بغل کرده بودم. آرایشم بد جوری تو ذوق می زد. نمی تونستم اون صورت مصنوعی رو باور کنم. یه جورایی انگار من نبودم. خودم بودم ولی برای منی که همیشه آرایشم کم بود این چیزی که می دیدم تو ذوق می زد. دوباره نگاهم به موهای درست شده و کاراملی رنگم افتاد. اخم هام از حرف پرند تو هم رفت.

"اون رنگ مناسب سن تو نبود."

خودم هم از چیزی که می دیدم تعجب کردم. من یک سال از اون چیزی که فرناد گفته بود کوچکتتر بودم و تو این عکس حداکثر بیست و دو سه سالم بود. و تو این مدت خیلی کم دختر این مدلی دیده بودم.

"یعنی این وضع مناسب یه دختر مثل من نبوده؟"

فکرم رو منحرف کردم و رو به سوگل گفتم:

- این پسر بچه کیه؟ چقدر گوگولیه!

- پسر مامانت.

ابروهام بالا رفت.

"پسر مامانم؟"

تعجبم رو که دید توضیح داد:

- مامانت یه چند سالی میشه که ازدواج کرده. الان ایلیا چهار سالشه.

عکس بعدی رو آورد. من تو جمع خانواده، من با دوست های دانشگاه که همه مقنعه سرمون بود، من و یکی دو نفر دیگه که نصف موهامون بیرون بود، من پای سفره ی سال تحویل که پام رو روی پام انداخته بودم و به دوربین لبخند زده بودم؛ من و ... من و منی که نمی شناختمش. بهش احساس نزدیکی می کردم، ولی نمی خواستم این منی رو که بودم باهاش عوض کنم.

قبل از این که بزنه بعدی لپ تاپ رو بستم و گفتم:

- خودم می بینم، الان تو هم خسته میشی.

سرش رو پایین انداخت و کوتاه گفت:

- نه!

احساس کردم کنار من معذبه. شاید من رو نمی شناخت، شاید هم رابطه مون با هم خوب نبوده!

دستم رو دور شونش انداختم.

- سوگل با من غریبی می کنی؟

سرش رو تکون داد.

- نه اصلا، فقط خیلی عوض شدی.

لبخند زدم و گفتم:

- چطور؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- خب تو هیچ وقت با من مهربون نبودی.

با تعجب گفتم:

- من؟

- آره، هیچ وقت دوست نداشتی باهام هم صحبت بشی.

به طرف خودم برش گردوندم و گفتم:

- من نداشتم؟

سرش رو تکون داد. بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

- من غلط کردم!

اشکم از کنار پلکم راه گرفت. من که جز اون ها دیگه کسی رو نداشتم. چطور می تونستم ازشون دوری کنم.

من رو عقب زد و گفت:

– ساحل گریه نکنیا.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

– چشم!

با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– آخه بهت نمیاد.

به عادت همیشگی پارسا زدم تو سرش و گفتم:

– بچه پررو!

– مگه دروغ میگم؟

قبل از این که چیزی بگم سریع از اتاق خارج شد.

باهام صحبت کردند و قرار شد فردا پیش چند تا دکتر بریم. اصرار کردم که قبلا رفتم، ولی خب نشد، منم نمی خواستم دلشون رو بشکنم.

از پله های طولانی و خسته کننده ی بیمارستان بالا رفتم. دیگه حالم از این راهروها به هم می خورد. هر بار که با فرناد می اومدم تا چند روز

از حرف هایی که دکتر می زد کلافه بودم.

وقتی نوبتمون شد مامان دستش رو گذاشت پشت کمرم و با هم وارد شدیم. از قبل با دکتر صحبت کرده بود که مشکلم چیه و عکس هام

رو بهش نشون داده بود. رو به روی دکتر نشستیم. دکتر روپوش سفیدش رو مرتب کرد و از پشت میز بلند شد. زیر نور نگاهی به عکس

انداخت و دستی به چونش کشید.

– خب ضربه که ...

مکث کرد. بین مکشش گفتم:

– به گیجگاهم خورده.

نگاه خیره ای بهم انداخت و چیزی نگفت. دوباره سر جاش نشست. دست هاش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو تو هم قفل کرد.

– آسیبش نه که جدی نباشه، ولی باعث تخریب جمجمه نشده. هر چند بعد از یک سال و نیم فکر نمی کنم دیگه اتفاقی بیفته. به هر حال

ممکنه توی دوران پیری چشماش ضعیف بشه یا از این دست مشکلات ولی الان ...

دوباره مکث کرد و به چونش دست کشید و عکس رو تا جلوی صورتش بالا آورد.

– الان فقط مشكلتون فراموشی بود و اونم حافظه ی ...

خودم گفتم:

- حافظه ی دورم، که البته حافظه ی غریزیم که باهاش مفهوم ها رو درک می کردم بهبود داشته.

یه لنگه ی ابروی دکتر که رفت بالا مجبور شدم سکوت کنم.

- بله، خب مثل این که روند بهبودشون هم خوب بوده. خیلی از بیمارها تا سال ها و شاید برای همیشه حافظه شون بر نمی گرده. می تونید

با دیدن آلبوم و فیلم و این جور چیزها بهش کمک کنید. کمک شما و بقیه ی خانواده مسلما بی تاثیر نیست.

دستم رو گذاشتم رو دسته ی صندلی و سرم رو بی حوصله روش تکون دادم.

"اوففف، کی تمومش می کنه!"

خودم ادامه دادم:

- بله، به طور کلی باید یه محیطی رو فراهم بیارن که برام گذشته رو تداعی کنه.

بی توجه به من رو به مامان گفت:

- البته برای این دست مشکلات بهتره به روانشناس مراجعه کنید تا ایشون رو به زندگی امیدوار کنه. چون این جور مواقع شخص آسیب

روحي شدیدی می بینه که البته ...

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- فکر نمی کنم ایشون احتیاجی به روانشناس داشته باشن. خودشون یه پا دکتر هستن!

مامان نگاه سرزنش گری بهم انداخت و رو به دکتر آهسته گفت:

- آقای دکتر، خب راستش از وقتی که ما رو دیده اخلاقی عوض شده. رفتارش کاملا با گذشته متفاوت. اینم مربوط به تصادفش میشه؟

- خب ببینید، این ضربه می تونه رو خلق و خوش تاثیر بذاره و حتی رفتارش رو صد و هشتاد درجه تغییر بده و این تغییر ممکنه گذرا یا

دائمی باشه. البته از خود خانوم دکتر پرسید فکر می کنم بهتر بدونن.

و با دست به من اشاره کرد.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- نه اتفاقا دکتر، این یه مورد رو زیاد اطلاع نداشتم.

لبخند روی لبم بود ولی غم به سینم فشار می آورد.

"چرا هیچ وقت متوجه این نشده بودم که اونا از اخلاقیاتم چیزی نمیگن؟ هه، وقتی اونا چیزی از گذشتم نمی دونستن پس نمی تونستن

متوجه تغییر خلق و خوی من بشن!"

از بیمارستان که خارج شدیم مامان جویری که انگار با خودش حرف می زنه گفت:

- یه وقت روانشناس هم بگیریم. الانم بریم فیلم های بچگیت رو ببینی. عکس ها رو هم که سوگل نشونت داد.

وسط فکر کردنش پریدم و گفتم:

- مامان خودت رو نگران من نکن. بهت قول میدم من اون قدر روحیم برای ادامه دادن خوب هست که نیاز به دکتر نباشه.

گلووم فشردنه شد و مجبور شدم مکث کنم. فرناد و بقیه انقدر از حرف های قشنگ، امید به زندگی و بقیه ی شعارها پرم کرده بودند که

واقعا نیازی به دکتر نداشتم. در واقع الان برام اصلا اهمیتی نداشت که گذشته یادم بیاد یا نه.

بغضم رو با یه نفس عمیق فرو دادم و گفتم:

- مامان من واقعا دوست ندارم شما به خاطر من نگران باشید. من بهتون اطمینان میدم که همه چی مثل گذشته میشه.

سریع با چشم های ترسیده به طرفم برگشت. زود حرف نگاهش رو خندم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چیه؟ دوست ندارید مثل گذشته بشم؟ دختر خوبی براتون نبودم نه؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

- نه این طور نیست. من واقعا خوشحالم که با من و سوگل کنار اومدی، ولی نه به قیمت این که حافظت برنگرده. ما همه تو رو دوست داریم. هر جوری که باشی.

از خیابون رد شدیم. پلاک ماشین مامان زوج بود و امروز ماشین رو با خودش نیاورده بود. توی ایستگاه اتوبوس کنار هم نشستیم. لبخندی به پهنای لبم روی صورتم نقش بست. از وقتی به هوش اومده بودم حسرت این رو داشتم که یه بار هم که شده رو صندلی های ایستگاه اتوبوس بشینم. چقدر خوب بود که به آرزوم رسیدم.

دست مامان رو بغل کردم و روی شونش رو بوسیدم. دستش رو بالا آورد و کنار صورتم گذاشت. مامان بوی خوش آشنایی رو می داد. عطر دل انگیز یه زندگی واقعی رو. با تمام وجود واقعی بودنش رو حس می کردم. دیگه خبری از رفتارهای دو به شک نبود. این جا، کنار مامان و سوگل و بابا همه چیز واقعی بود. حتی اگه مامان نامادریم باشه، باز هم برام واقعی بود.

رو صندلی های اتوبوس رو به روی یه دختر بچه ی شش ساله نشستم. موهاش رو دو گوشی بسته بود و داشت مخ مامانش رو می خورد. با ناز گفت:

- مامان، میشه من کارت بزنم؟

مامانش کلافه گفت:

- نه دخترم، شما بلد نیستی.

دوباره سرش رو کج کرد و گفت:

- مامان، بذار دیگه. می خوام به آقای راننده بگم خودم کارت زدم.

مامانش جوابش رو نداد و دختر بچه دست به سینه روی صندلی نشست و سرش رو توی یقه اش فرو کرد. ولی انگار دنیای کوچکش جایی واسه قهر و حسرت و افسوس نداشت. سرش رو بالا آورد و با دقت به من نگاه کرد. گوشه ی لبم به بالا متمایل شد. لبخند عمیقی بهم زد و چشم هاش برق زد. نگاهم روی دندون های یکی در میونش سر خورد. یک آن سرم تیر کشید و چشم هام رو بستم که تصویر محوی از یه دختر بچه تو ذهنم شکل گرفت و بعد ناپدید شد.

چشم هام رو باز کردم و سرم رو تکون دادم. دستم به سمت سرم رفت که دختر بچه گفت:

- چقد چشماتون خوشگله!

ابروهام با تعجب بالا رفت. گفتم:

- منو میگی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- اوهوم! چشمتون مثل چشم آهونه، ما تو کتاب بنویسیمون عکس آهو داریم. چشمای اون مثل چشمای شماست. متعجب خندیدم و گفتم:

- مرسی!

سرش رو تگون داد و گفت:

- ولی من که چیزی به شما تعارف نکردم که میگی مرسی، من واقعی گفتم. چشمتون مهربونه.

با لحن کش دار و بچه گونه گفت:

- آدم دلش می خواد همش نگاتون کنه.

مامان خندید و رو به مادرش گفت:

- ماشا... چه دختر خوش سر و زبونی دارید.

مادرش هم لبخند زد و گفت:

- تعارف نکنید، بگید پر حرف! ولی خب راست میگه، دخترتون ماشا... چهره ی دوست داشتنی دارن.

و من مغرورانه لبخند زدم و با خودم فکر کردم که فرگل چشم هاش تا حدی با من تفاوت داشت. پس من می تونستم خودم باشم.

مامان زنگ آپارتمان رو که فشرد دختری از ساختمون بغلی بیرون اومد. وقتی من رو دید خشکش زد. به طرفم اومد و گفت:

- ساحل!

همچنان داشتم نگاهش می کردم که رو به مامان گفت:

- سلام خانوم فرهادی، چشمتون روشن!

مامان جدی شد و گفت:

- سلام دخترم، ممنون!

رو به من گفت:

- ساحل مامان من میرم بالا.

و کلید رو داد دستم. می دونستم شماره ی واحدمون روی کلید هست و برای این که جلوی اون دختر حرفی نزنه بهم داده بودش.

به محض این که مامانم رفت اون دختر محکم بغلم کرد.

- کثافت می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با چشم های گرد گفتم:

- ممنون!

ادام رو درآورد.

- ممنون! زود باش بگو تو این مدت چی کار کردی؟ شوهر کردی، آدم شدی. این ورا؟

چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد.

- شوهر کردم؟

زد به بازوم و گفت:

- زود باش حرف بزن ببینم. چند وقت پیش امیر رو دیدم پرسیدم خبری نری، گفت شوهر کردی.

با تعجب گفتم:

- آ... میر؟

با اعصاب خردی گفت:

- آه ساحل چه مرگته؟ هر چی میگم مثل ماست نگام می کنی! آره دیگه امیر، دوست پسر گرام، عشق قدیمی! گرفتی یا باز بگم؟

لب هام از تعجب باز مونده بود. دستش رو گرفتم و بردم تو. به طرف لابی رفتیم و گفتم:

- میشه واسم دقیق همه چی رو بگی؟ ببین من مشکلی برام پیش اومده که خب، یه سری از خاطراتم یادم نیاد. منظورم اینه که فراموشی

گرفتم. میشه برام واضح بگی؟

اول به دنبال رگه های شوخی، صورتم رو کاوید و گفت:

- داری دستم می ندازی؟

ولی وقتی با التماس نگاهش کردم گفت:

- خدای من! ساحل چه مرگت شده؟ جدی جدی فراموشی گرفتی؟ پس امیر چی می گفت؟

همون جور ملتمس بهش نگاه کردم و گفتم:

- میشه بهم بگی امیر کیه؟

با بهت گفت:

- یعنی تو امیرم یادت نیست؟ بابا امیر، امیر خودمون. یادت نیست روز آخر زدید به تیپ و تاپ هم؟

سرم رو رو به حالت نفی تگون دادم.

گفت:

- خره امیر همه ی زندگیت بود. یادت نیست؟ چه بلایی سرت اومده؟ پس قضیه ی شوهر کردنت چیه؟ بابا من خودم یارو پسر خوشگله

رو دیدم کنار. خودم دیدم تو قنادی رفتید کیک سالگرد ازدواجتون رو بخرید. یارو خانومه رو یادت نیاد اومد ازت پرسید شوهرته یا

نه؟ من اونو فرستادم. از امیر سراغت رو گرفتم، گفت شوهر کردی. گفتم می خوام ببینمش، شرط گذاشت نیام طرفت. به قرآن اون یه

سالی که نبودى داشتى خل مى شدم. آخر مجبوری از امیر سراغت رو گرفتم، اونم گفت شوهر کردی.

- امیر بهت گفت که من ازدواج کردم؟

- آره خوا! زر زده؟ من خودم دیدم دست پسره رو گرفتی. همون پسر قد بلنده؛ هیکلشم چارشونه بود، پوستشم تقریباً برنز بود. فک کنم

چشماشم رنگی بود. امیر گفت تو رستوران با شوهرت دیدت. نمی دونم دیگه چی شده که با هم حرف زدن، شوهرتم گفته تازه ازدواج

کردید. من خودم دیدمتون.

سرم رو تگون دادم:

- آره من بودم. ببین عکس امیر رو داری؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

– بالاخره شوهر کردی یا نه؟

– نه! واست توضیح میدم. عکس امیر رو داری؟

به طرف کیفش که روی شونش بود خم شد و توش رو گشت.

تو ذهن من فقط یه نفر با اسم امیر چرخ می خورد. بعد از چند دقیقه گوشیش رو به طرفم گرفت. لبم رو گاز گرفتم و به عکس توی گوشیش خیره شدم؛ این دقیقا همون امیر بود! من، با همون موهای کاراملی رنگ که نصف بیش ترش از شالم بیرون بود انگشت هام رو تو هم قفل کرده بودم و گذاشته بودم روی شونه ی امیر. امیری که مثل یه غریبه ی آشنا چندین بار از کنارم رد شده بود و من نفهمیده بودم کیه. امیری که تو اون شب سرد من رو از فرو رفتن تو یه باتلاق دیگه نجات داده بود و با اون سه تا اوباش درگیر شده بود.

"خدایا، دور و بر من چی گذشته!"

با نگاه لرزون بهش نگاه کردم و گفتم:

– من می تونم امیر رو ببینم؟

سری تکون داد و گفت:

– آره خب، وایسا کارتتش رو بدم بهت.

به کارت توی دستم نگاه کردم. شماره های پایینش رو خوندم.

"شعبه ی یک، شعبه ی دو، شعبه ی سه ..."

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

– من باید با کدوم شماره تماس بگیرم؟

کارت توی دستم رو برگردوند و گفت:

– شماره ی خودش اینه.

با قدر دانی سری تکون دادم و گفتم:

– خیلی ممنون! من باید برم.

چون ازش فاصله گرفته بودم با صدای بلند گفت:

– ساحل کجا؟

دستی براش تکون دادم و به سمت آسانسور رفتم.

– بعدا با هم صحبت می کنیم. راستی، اسمت؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

– بارانم باو!

سریع داخل آسانسور شدم و دکمه ی هشت رو زدم. تو آینه ی آسانسور به گونه ی رژی شدم نگاه کردم. با کف دست چند بار مالیدمش تا پاک شد.

...این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

تا آخر شب هزار بار به اون شماره نگاه کردم و مردد بودم که تماس بگیرم یا نه. هیجان زده بودم از این که این امیر، همون امیر بود و من چند بار بدون این که بشناسمش دیده بودمش. آخر سر خوابم برد و تو کلی علامت تعجب غرق شدم!

تصمیم گرفتم اول قضیه رو کامل از زبون باران بشنوم، بعد باهاش تماس بگیرم. با باران وارد یه سفره خونه شدیم. نمی دونم چرا، اما از فضای دود گرفتش زیاد خوشم نمی اومد. دستم رو به سمت یه تخت برد و گفت:
- اینم از پاتوق همیشگیمن!
ابروهام بالا رفت و لب هام رو یه وری جمع کردم. نگاه خیره ی چند تا مرد رو به خوبی حس می کردم. ناخود آگاه اخم هام رو کشیدم تو هم و نشستم.

باران زد به شونم و گفت:

- چته میرغضب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هیچی! می گفتم باران.

تکیه داد به پشتی و گفت:

- چی بگم دیگه. این آخریا بد جور با امیر بحث می شد. می گفتم سر کارت گذاشته و بهونه میاره. خانوادشم گفتم که حزب اللهی بودن؛ واسه همین نمی اومد خواستگاری و هر روز سر همین بحث می کردین. دیگه دفعه ی آخر کلا به هم زدید که تو طاقت نیاوردی و بعد از چند روز رفتی پیش امیر. از اون روز دیگه ندیدمت. اتفاقا قرار داشتیم شب بیای با هم بریم مهمونی، ولی هر چی زنگ زدم به گوشیت برنداشتی؛ یعنی کلا خاموش بودی. بعد از اونم هر چقدر سراغت رو از مامانت اینا گرفتم جواب درست حسابی بهم ندادن.

بی توجه به قُل قُل کردن های باران، تو خودم رفته بودم و داشتم فکر می کردم.

"حتما حرف های جالبی بهم نزده بوده که اون جور تصادف کردم."

باران می گفت اصلا رفتار خوبی با خانوادم نداشتم. می گفت بهم گیر می دادند! بیچاره ها حق داشتند فکر کنند فرار کردم.

باران دوباره زد به شونم.

- نمی کشی؟

نگاهی به قلیون انداختم و گفتم:

- نه!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- گفتم ضربه مغزی شدی مُخت میاد سر جاش. تو چه مشکلی با سیگار و قلیون داری من نمی فهمم!

واقعا برام شرم آور بود که جلوی اون همه نگاه بی پروا بخوام قلیون دست بگیرم و دودش رو حلقه کنم و بدم هوا. تصورش برام ممکن نبود. منی که تو این مدت کنار پرند یاد گرفته بودم جلوی دیگران خمیده نشینم و موقع راه رفتن قدم هام رو محکم و با نظم بردارم و کنار فرنادی بودم که بهم یاد داد تک تک افراد دور و ورم، حد و حدودی نسبت به من دارند و هیچ وقت احترام و خط مرزهای بینمون رو نشکنم، نمی تونستم این رو قبول کنم که یکی مثل مرد میانسالی که رو به روی باران بود، با لذت به یقه ی باز و گردن کشیده ی باران نگاه کنه و حلقه هایی که می فرسته هوا رو بشماره.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

- باران بلند شو بریم.

یه ابروش و خم کرد.

- کجا؟ بشین ببینم.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

- حالم داره بد میشه باران، بیرون منتظر تم.

و سریع از اون محیط خفقان آور بیرون زدم.

هوای تازه رو که بلعیدم ریه هام متعجب شدند و شروع کردم به سرفه کردن!

بعد از این که باران اومد به سمت خونه حرکت کردیم. تا خود خونه باران غر زد که بدتر از گذشته خودت رو *** می کنی و می زنی تو

حالم. به هر حال این افکار من بود. کاری به باران نداشتم؛ اون خودش مختار بود هر کاری دوست داره بکنه. ولی این اجازه رو نداشت که

من رو مجبور به کاری کنه که خلاف میل بود. این رو خیلی جدی بهش گفتم و فقط یه کلمه جوابم رو داد.

- اوهو!

جلوی ساختمون رو به من گفت:

- شیر پاکتی سه چهار روز دیگه مهمونی سیناست. میای؟

دکمه ی اف اف رو فشردم و گفتم:

- سینا؟

کلافه گفتم:

- آه ساحل همه چی رو باید برات توضیح بدن؟ بابا دوست پسر من! مهمونی گرفته. میای؟

کنجکاو گفتم:

- ببینم تو همیشه میری مهمونی؟ آخه آخرین باری هم که منو دیدی گفتی می خواستیم بریم مهمونی.

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- خو مهمونی بگیرن منم میرم دیگه؛ ولی این هفته من دوست دختر صاحب مجلسم، زشته نباشم، مردم پشتمون حرف در میان. چیه؟ با اینم مشکلی داری؟

خندیدم و گفتم:

- نه، نه، فقط کنجکاو شدم. حالا بذار فکرام رو بکنم بهت میگم میام یا نه.

پشت چشمی نازک کرد و به شوخی فحش بدی بهم داد و رفت تو و من رو متعجب پشت در گذاشت.

"چرا فحش داد؟"

وارد خونه شدم و به همه سلام کردم. مامان نگاهی به ساعت که هفت بعد از ظهر رو نشون می داد انداخت و گفت:

- زود اومدی!

با تعجب گفتم:

- زوده؟!

کفگیر رو چند بار به لبه ی قابلمه زد و درش رو بست.

- نه خب، همیشه دیرتر از اینا می اومدی.

به وضوح معلوم بود از رفت و آمد من و باران راضی نیست. چیزی نگفتم و رفتم تو فکر. وقتی به خودم اومدم که مامان دستش رو جلوی صورتم تکون می داد.

- ساحل جان کجایی؟ میگم برو لباسات رو عوض کن.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و وارد اتاق سوگل شدم. روی میز تحریرش خم شده بود و چشم بسته درسش رو زیر لب مرور می کرد.

صدای اون آهنگ که بهش حس خاصی داشتم از تو اتاقش می اومد.

دستم رو دور شونش حلقه کردم و سرش رو بوسیدم.

- سلام عزیزم!

چشم هاش رو باز کرد و کتابش رو روی میز گذاشت. به طرفم چرخید و بوسه ام رو جواب داد.

- سلام خواهری. خوش گذشت؟

سرم رو به چپ و راست خم کردم.

- ای، بد نبود. درست رو خوندی بیا تو اتاقم باز واسم قصه تعریف کن. این آهنگم قطع کن، کلافم می کنه.

با تعجب گفت:

- تو که اینو دوست داشتی. همیشه گوش می دادیش که!

- دیگه ندارم.

چشمکی بهش زدم و از اتاقش بیرون رفتم.

دلتنگ آهی کشیدم و لباس هام رو درآوردم. نزدیک یه هفته بود که هیچ خبری نه از فرناد، نه پرند، نه پارسا و نه هیچ کس دیگه ای نداشتم. دلم بد جوری براشون تنگ شده بود. همش سوگل رو پرند یا فرناد صدا می کردم. صبح ها که بیدار می شدم گاهی گیج می شدم که کجا هستم. دلم تنگ "خسته نباشید" گفتن هام به فرناد و بابا بود. هنوز هم لفظ بابا برام دوست داشتنی تر از آقای پناهی بود.

وقتی از اون ها با هیجان برای سوگل می گفتم دلم بد جور هوایی می شد. مخصوصا وقتی سوگل پرسید:

- چطور دختر یه کارخونه دار توی یه آموزشگاه مشغول به کار شده و اونام مخالفت نکردن و تو هم مشکوک نشدی؟

و من تو دلم جواب می دادم تو چه می دونی من تا چه حد گیج بودم! تا حدی که بخوام به چهار تا نگاه مدیر اون آموزشگاه دل خوش کنم و برای خودم رویاهای قشنگ بسازم! می فهمی سوگل؟ می تونی درک کنی خواهرت تا چه حدی تو حماقت دست و پا می زده؟ ولی ناشکر نبودم. از همونی که لب پنجره باهاش درد و دل می کردم تشکر کردم که از اون بالا هوام رو داشته و نداشته ازدواجمون سر بگیره. هیچی نداشتم که بگم. حال من خوب بود. ملالی نبود جز دوری عزیزان؛ و این عزیزان گاهی چقد رد پاهاشون عمیق تو ساحل ذهنت می مونه.

سوگل چیزی از امیر حسین نمی دونست و من هم ترجیح دادم چیزی نگم.

ظرف سالاد رو از روی کانتر برداشتم و روی میز گذاشتم. بوی خورشت قیمه کل خونه رو برداشته بود. به سوگل نگاه کردم و با صدای زیر و قیافه ی خنده داری گفتم:

- ضعف کردم بابا!

خندید و به خیار توی دستش گاز زد. اون هم دیس برنج زعفرونی رو برداشت و مامان هم با ظرف خورشت رسید.

بابا از سرویس بهداشتی بیرون اومد و دست هاش رو خشک کرد و نشست.

با اشتها برای خودم غذا کشیدم. بابا دیس برنج رو برداشت و اول برای سوگل و بعد برای مامان برنج ریخت و رو به من گفت:

- خوبه، یه سری علایقت سر جاشه بابا!

خندیدم و قاشق رو به طرف دهانم بردم.

تا بابا ظرف خورشت رو به طرف مامان گرفت و گفت بکشه، قاشق از بین انگشت هام سر خورد توی بشقاب.

اون شب فرناد دقیقا با همین ژست برای پرند غذا کشید و من با شیطنت به پرند اشاره کرده بودم و فکر می کردم روزی می رسه که تو عروسیشون شرکت کنم.

"یعنی الان ازدواجشون رسمی شده؟ به همین راحتی؟ یعنی منو فراموش کردن؟"

آهی کشیدم و سر به زیر با غدام مشغول شدم. سیر شده بودم، ولی برای این که ناراحتشون نکنم غدام رو به زور و با چاشنی بغض فرو می دادم.

غذا که تموم شد تو جمع کردن طرف ها کمک کردم. بعد هم رفتم تو اتاقم و در رو بستم. بی هدف کمد لباس هام رو باز کردم. باید می رفتم خرید. هیچ کدوم از این لباس ها به درد من نمی خورد. بلند ترینشون یه وجب بالای زانوم بود. مدل هاش هم عجب و جق بود. "من واقعا چه جوری اینا رو می پوشیدم؟"

شلوارها رو هم به جز یکیش که از چند جا تقریبا پاره بود تو کمد مرتب چیدم. اون شلوار جین، با دو سه دست از مانتوهایی که واقعا نمی شد پوشید بیرون آوردم و گذاشتم کنار. لوازم های آرایشیم هم اکثرا فاسد شده بود. به جز چند قلم که سالم بودند بقیه رو کنار گذاشتم. - ساحل مامان بیا میوه بخور.

سرم رو از تو کمد بیرون آوردم و گفتم:

- چشم، الان میام.

سر سری اتاق رو مرتب کردم و رفتم بیرون. مامان و بابا جلوی تلویزیون نشسته بودند و مامان داشت میوه پوست می کند. رفتم کنار بابا نشستم. با خیال راحت تو بغلش فرو رفتم؛ بدون این که از پس کشیدنش بترسم. بابای واقعی بود!

مامان میوه ها رو بعد از این که قاچ کرد جلوم گذاشت. بابا دستش رو انداخت دور شونم و با اون دستش کانال رو عوض کرد. بعد از چند دقیقه بابا با هیجان رو یه کانال نگه داشت. صدای اعتراض مامان بلند شد.

- رضا بزن یه شبکه دیگه. آخه اینم شد برنامه تو می بینی؟ مستندا!

از حرص خوردن مامان خندم گرفت. بابا هم که انگار کلا نشنیده بود. در عوض با هیجان گفت:

-!! نگاه کن چه سبقتی گرفت!

سرم رو بالا گرفتم. ظاهرا مستند راجع به سرعت بالا و تصادفات و این جور چیزا بود.

با دیدن صحنه ی زخمی ها مامان روش رو اون ور کرد و چشم هاش رو بست، ولی من و بابا با هیجان زل زده بودیم به صفحه.

خیار نمک زده ام رو برداشتم و به حرف های سرهنگی که داشت صحبت می کرد گوش دادم. داشت از علت تصادف می گفت. انگار چند تا جوون مست بودند و یکیشون هم مرده بود!

حرف های سرهنگ تموم شد و یه صحنه ی هیجانی دیگه! یه ماشین شاسی بلند مشکی رنگ داشت با سرعت زیادی تو اتوبان حرکت می کرد. از کنار یه جنسیس سفید رنگ که سبقت گرفت قلب من اومد تو دهنم! خودم رو چسبوندم به بابا و به خیارم گاز زدم. با سرعت و با فاصله ی کمی از کنار یه ۲۰۶ رد شد. ماشین پلیس همچنان دنبالش بود و تند تند اخطار می داد. حتی از بالا، گشت هوایی هم متر به متر دنبالش حرکت می کرد. گشت پلیس بی سیم زد و درخواست نیرو کرد.

با دهان باز به سرعت دیوونه واری که داشت نگاه می کردم. چند بار نزدیک بود با ماشین های دیگه برخورد کنه! تو توضیحات پلیس فهمیدم راننده زن بوده.

دستم رو به طرف نمکدون دراز کردم که بابا داد زد.

- الان می خوره به ماشین پلیسا!

سریع سرم رو بالا گرفتم. دو تا ماشین سفید با نوار آبی رنگ، کمی جلوتر رو سد کرده بودند. انگار تو چشمم فلاش زدند. نفهمیدم چی شد که ماشین دور خودش چرخید و تو چند متری ماشین پلیس ها محکم با گاردریل برخورد کرد و تا نصفه فرو رفت.

بابا زیر لب گفت:

- این پلاک ماشین ما نیست؟

سرم تیر کشید و جلوی چشم هام پر از تصاویر مختلف شد. گوش هام سوت می زد و هیچ چیزی جز صداهای توی سرم نمی شنیدم.

"امیر می خوام جدی باهات حرف بزنم ...

امیر حسین یه دقیقه به حرف من گوش کن، تو ...

امیر لعنتی ازت متنفرم ...

خانواده ی من همچین عروسی رو قبول نمی کنن ...

ساحل بفهم، مامانم بفهمه تک پسرش همچین دختری رو می خواد بگیره سکنه می کنه ...

روز اول بهت گفتم نه من اون جور پسریم، نه تو خانوادم این چیزها پذیرفته س، یادته ...

ساحل تمومش کن، این رابطه از اولم غلط بود ...

هیچ وقت نمی بخشمت لعنتی ...

آخی عمو جون چه گریه ای هم می کنه ...

از همه تون متنفرم ..."

بدنم لرزید و نمکدون از دستم افتاد. انگار مثل اون لحظه هل کردم. مثل همون لحظه ی تصادف! تصویرها تو ذهنم چرخ می خوردند؛ صداهای مختلف، زمان، مکان و همه چیز با هم ترکیب شده بود. سرم به فرمون خورد و دهانم از خون پر شد. با چشم های بسته به اولین چیزی که دستم رسید چنگ زدم که خودم رو نگه دارم، ولی با خودم بالا کشیدمش. ترمز دستی با صدای بدی کشیده شد و دنیا دور سرم چرخید و ...

با ضربه هایی که به صورتم می خورد به خودم اومدم. بابا با وحشت به صورتم ضربه می زد و مامان با یه لیوان آب بالای سرم بود و سوگل گریون کنارم زانو زده بود.

دست های بابا رو گفتم و با لرز و وحشت و از عمق گلو صد زدم:

- بابا، یادم اومد، بابا خودم دیدم. من بودم. دیدی؟ خود خود من.

با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم:

- بابا یادم اومد. بابا ...

مامان دستش رو بالا گرفت و با گریه شکر گزاری کرد. بابا گهواره وار تو بغلش تابم می داد و سرش رو تو موهام فرو کرده بود و من دست سوگل رو گرفته بودم. از حق هق بلندم تمام تنم می لرزید.

تمام صحنه های قبل تصادف رو یادم می اومد. حتی یادم می اومد ماشین چه تگون وحشتناکی خورد وقتی به گاردریل برخورد کرد.

تا صبح سوگل بالا سرم موند و من تو بغلش گریه کردم. حالا چیزهای بیش تری رو یادم می اومد و دیگه همه چیز رو فهمیده بودم. اشک هام بند نمی اومد. خاطرات چندین سالم برام زنده شده بود؛ تک تک روزهای خوبی که داشتم، تمام لحظه های زندگیم، حتی بد رفتاری هام با مامان و بابا و سوگل. حتی مامان واقعیم و پسر بچه ی چهار سالش.

از گریه پلک هام سرخ شده بود. لب هام ملتهب شده بود و ترک برداشته بود. دم دمای صبح بود که با هق هق های خفیف آروم شدم و روی پای سوگل خوابم برد.

صبح که بیدار شدم مامان با شوق و ذوق وافر گفت:
- حاضر شو باید بریم پیش دکتر.
کسل و گرفته بودم. بی حوصله لباس پوشیدم و رفتم بیرون.

دکتر هم مثل همه خوشحال شد و مثل سری قبل کلی حرف زد. تو مطب دکتر مامان ازم سوال می پرسید و من باید جواب می دادم.
- ساحل جان مامان یادته با هم رفتیم شیراز؟ ده دوازده سالت بود.
کمی فکر کردم و گفتم:
- همون موقعی رو میگی که سوگل دندونش لق بود و هی غر می زد.
خودم قبل این که لب باز کنه، هیجان زده گفتم:
- یادمه فالوده شیرازی هم خوردیم تو اون باغه. من آب لیمو دوست نداشتم، گفتیم نزن.
لبخند رو صورت مامان نشست.
دکتر گفت:
- خب برگردیم به قبل تر؛ از شش هفت سالگیش پرسید.
مامان کمی فکر کرد و گفت:
- اون موقعی که من اومدم خونه تون یادت میاد؟ شش سالت بود!
کمی فکر کردم. چیز زیادی ازش تو ذهنم نبود. یعنی می دونستم چه زمانی رو میگه، ولی این که دقیقا چی شد رو نه.
- دقیقا یادم نیست چه اتفاقی افتاد و چه جوری اومدید.
لبخند روی لبم مامان خشک شد. دکتر خودکارش رو زمین گذاشت و گفت:
- اصلا نگران نباشید. این کاملاً طبیعیه که یه سری چیزها یادش نیاد. امکان این که بعد از مدتی به خاطر بیاره هم زیاده. تا همین جاش باید خدا رو خیلی شکر کنید که تقریباً تمام حافظش برگشته و مهم تر از اون شماها رو می شناسه. خب، دو هفته دیگه می بینمتون. امیدوارم دیگه از این به بعد هیچ مشکلی نداشته باشی ساحل خانوم!
مامان از جاش بلند شد و از دکتر تشکر کرد. دکتر هم بعد از گفتن یه "خوش اومدید" ما رو بدرقه کرد.

چند ساعت اول همه چیز برام هیجان انگیز بود، اما حالا حتی از روی مامان خجالت می کشیدم. گذشته مثل پتک تو سرم می خورد و یادم می آورد که زیاد هم سالم زندگی نکردم و چه قدر به همه، مخصوصا به خواهر کوچکی که از پدر باهام هم خون بود بد کرده بودم. سخت بود بفهمی تو شش سالگی مادرت ترکت کرده و تو موندی و یه نامادری که به هیچ وجه باهاش کنار نیای و محبت اجباریش رو نمی پذیری. سخت بود بفهمی تمام دوران نوجوونیت رو با خشم و کینه هدر دادی و غصه هات رو گره کردی توی قلبت. سخت بود بفهمی از بی پناهی به جنس مخالف رو آوردی و با تمام ناجنس بودنشون باز هم به راهت ادامه دادی، چون محتاج محبت بودی؛ نه محبت زوری پدر و نامادریت! قربون صدقه رفتن های یه غریبه که چشم های شیطانیش رو می دوزه بهت و خیلی راحت و به سادگی آب خوردن بهت میگه دوست دارم؛ و بعدی و بعدی و بعدی! تا برسی به یه پسر حاجی خانواده دار که این کاره نیست، که حرصت می گیره وقتی بهت محل نمیده، که عاشقش میشی و بهش عادت می کنی. پیش قدم میشی، دوست میشی، تو منجلاب عشق مضحکی که فقط یه تلقین بوده دست و پا می زنی و وقتی پا پس می کنی کشته غرق میشی. وقتی می دونی بدی و اون فهمیده، و حالا نمی خواد. که گناهی هم نداره و از روز اول خودت مسببش بودی. سخته بفهمی دوست هات به عبارت ساده ای هر جایی بودن و تو هم بینشون بر خوردی. و اگه تربیت خانوادت اون گوشه ی ذهنت مانع نمی شد، معلوم نبود تا الان به کجا می رسیدی. که بفهمی وقتی پارسا متعجب، به تو که با یه لیوان مست نشدی نگاه می کنه و میگه مگه قبلا خورده بودی، جوابت مثبت باشه! که بگی آره؛ هر چند دلت خوش باشه که هر بار سبک بوده و مستی نداشته. و بفهمی همین مستی های نداشتت باعث میشه امیری که عاشقش بودی پست بزنه. که همین امیر با سیگار تو دستت تو رو دیده. هر چند که نکشیده باشیش. که امیر آمپر چسبونده باشه وقتی به سلیقه و نظر باران لباس پوشیدم و برای این که غم بچه ی تو شکم مادرم رو فراموش کنم بین یه مشت عوضی رقصیدم و گریه کردم. سخته این ها رو بفهمی. سخته که بفهمی و نخوای اون چیزی که می شنوی باشی. به اون خدا که بالای سرم نشسته و می بینه که پشیمونم، سخته.

از وقتی رسیدیم خونه یک کلمه هم با کسی صحبت نکردم. مامان می ترسید که اخلاقم مثل قبل بشه، ولی نمی فهمید که من شرمنده ی نگاه هراسونش میشم. از مادری که ولم کرده بود عجیب متنفر بودم و تصمیم داشتم برم سراغش. جسم به بقیه، آنی عوض شده بود؛ نسبت بهشون حس خاصی نداشتم، چون از کینه ی مادری که ولم کرده بود پر بودم. از این که دیگه کسی من رو قبول نمی کنه پر بودم. از امیری که ولم کرده بود پر بودم. و چشم هام می دید منی رو که عوض شده بود، اما هیچ کس این عوض شدن رو قبول نمی کرد.

"خدا، چرا تا میام فکر کنم همه چیز آرومه، طوفان زده میشه به همه ی زندگیم؟ چرا؟!"

سرم رو تو بالشت فرو کرده بودم و دمر خوابیده بودم که تلفن خونه زنگ خورد. صدای مبهم مامان و بعد باز شدن در اتاقم رو شنیدم.

- ساحل مامان، پا شو، بارانه.

غلتي زدم و گوشی رو ازش گرفتم. با صدای خش داری جواب دادم.

- بله؟

- سلام خره! چطوری؟

از دستش عصبی شدم.

– خوبم الاغ!

– هوی یارو! چرا فحش میدی؟

تو جام نشستم و گفتم:

– وقتی زنگ می زنی میگی سلام خره، از منم توقع داشته باش که جواب بدم خوبم الاغ!

– فرداشب میای یا نه؟

– کجا؟

– سر قبر سینا! مهمونی دیگه.

سکوت کردم. اون زمانی که بهم پیشنهاد داد به هیچ وجه قصد نداشتم برم.

– مُردی؟ زیر لفظی می خوای؟ دِ دنبال دیگه.

کمی مکث کردم و گفتم:

– میام، چه ساعتی؟

– هشت حاضر باش.

– هشت؟ دیر نیست؟

صداش دور شد و گفت:

– زَر نزن باو! هشت دم در باش.

تلفن رو قطع کرد.

نمی دونم چرا قبول کردم. دلم می خواست برم دنبال خودم بگردم. می خواستم جنازه ی اون من رو از بین این آدم ها بکشم بیرون و ببرم

یه گوشه واسش مویه کنم. می خواستم ...

سوگل که وارد اتاقم شد چشم هام رو بستم که اشکم رو نبینه. فکر کرد خوابم. عقب گرد کرد و رفت بیرون.

– مامان خوابیده.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام رو بستم.

یه آرایش ساده کردم و یه لباس معمولی تنم کردم و راس ساعت هشت رفتم پایین.

بابا خونه نبود و مامان با نگاه ترسیدش بدرقم کرد و پرسید:

– زود میای؟

سری به معنای ندونستن تکون دادم. ناخواسته رفتارم باهاشون خشک شده بود. گونش رو بوسیدم و گفتم:

– سعی می کنم زود بیام.

باران جلوی در منتظرم بود. با یه نگاه، کفش های پاشنه پونزده سانتی قرمز رنگ و مانتوی کوتاه و موهایش رو از نظر گذروندم. یه نگاه به خودم کردم؛ ساده ی ساده.

- این چه ریختیه ساحل؟ لااقل یه دستی به صورتت می کشیدی.

به سمت ماشینش رفتم و گفتم:

- من این جواری راحت ترم.

سرش رو با حرص تکون داد و سوار شد. ماشین رو دور زدم و من هم سوار شدم.

قرار بود مهمون ها یکی دو ساعت دیگه برسند و من و باران اولین نفراتی بودیم که وارد خونه شدیم. نفهمیدم باران با سینا کجا غیبش زد.

وارد یه اتاق شدم و دکمه های مانتوم رو باز کردم.

"این جا چی می خوام؟ خیلی تحفه بودم که حالا اومده بودم دنبال گذشتم؟"

زدم تو سرم خودم و گفتم:

- عقل نداری فرگل!

بلافاصله جلوی دهانم رو گرفتم. لعنتی! خاطرات مثل کنه بهم چسبیده بودند. خودم رو توبیخ کردم.

- تو ساحلی، نه فرگل! اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن.

صدای موزیک بلندی از تو سالن می اومد، ولی مهمونی هنوز شروع نشده بود.

پرده ی تراس رو کشیدم و لباسم رو عوض کردم. دستی به موهام کشیدم.

"حتما با دیدن من، اونم تو این لباس ها خیلی تعجب می کنن!"

تو هیچ کدوم از مهمونی ها کم تر از هفت قلم آرایش نداشتم.

نگاهی به اتاق به هم ریخته ای که توش بودم انداختم. فقط یه تخت شلخته و یه میز آینه توش بود. مانتوم رو روی تخت گذاشتم و رفتم

کنار پنجره و پرده رو کنار زدم. خیره به مردی که توی کوچه به دیوار تکیه داده بود و دستش تو جیبش بود، رفتم تو فکر؛ چقدر شبیه

فرناد بود. چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

"یعنی می شد من یه روز همه ی این بدبختی ها رو فراموش کنم؟"

- این چیه پوشیدی؟

به طرف باران برگشتم. همون جور که داشت رژش رو تجدید می کرد به من هم غر می زد.

- به جون خودم دلم می خواد از همین تراس پرتت کنم پایین.

خندیدم و گفتم:

- نترس، فاصلش کمه، چیزی نمیشه. می خوام اصلا خودم خودم رو بندازم؟

چشم غره ای رفت و گفت:

- بمیری که نه تصادف کردنت مثل آدمه، نه حافظه برگشتنت مثل آدمه، نه ریخت و قیافت مثل آدمه. من از دست تو چی کار کنم؟

صدای زنگ خونه اومد.

- برو، مهمونات رسیدن.

بی خیال سرش رو انداخت بالا.

- ولش کن، بذار یه چند دقیقه بگذره میرم.

حدود یه بیست دقیقه بعد که کم کم بقیه رسیدند باران دستم رو گرفت و رفتیم بیرون.

سریع وارد اتاق شدم و به طرف لباس هام رفتم. با حق هق شالم رو سرم انداختم و کیفم رو برداشتم. حالم داشت از اون چه که دیده بودم به هم می خورد. با حرص شونم رو که اون عوضی دست مالی کرده بود فشار دادم. بس بود هر چقدر با اشاره ی باران خفه شدم. فریادم تو سر و صدای خونه گم می شد. از ته دل داد زدم.

- خدایا این من نیستم. من نمی تونم جزو این آشغالایی باشم که اون بیرون هر غلطی که می خوان می کنن. من از اولش هم این جوری نبودم؛ وای به الان که تو جلد فرگل رشد کردم. من حتی اگر کرم هم بودم تو پیله ی فرگل پروانه شدم. از روز اول یه موجود پست نبودم که حالا دنبال گذشتم بین این آشغال ها می گشتم. من بد نبودم.

به محض این که بیرون اومدم، باران اومد جلوم که نذاره برم. با عصبانیت دستش رو پس زدم و به طرف در رفتم که یه غول تشن جلوم وایساد.

با عصبانیت به باران گفتم:

- یا به این میگی بره کنار، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! عوضی من! احمق اون موقع هم پام رو تو این جور جهنمی نمی داشتم که حالا آوردیم تو این لجنزار.

باران از ترس جیغ جیغ های من به سینا اشاره کرد که بهش بگه از جلوی راهم کنار بره. تنه ی محکمی به اون هرکول زدم و رفتم بیرون. در خونه رو باز کردم و خودم رو انداختم تو کوچه. در با صدای وحشتناکی به هم کوبیده شد.

داشتم آوار می شدم. نمی خواستم همون دختری بشم که به خاطر کینه ای که بی خود و بی جهت از بقیه گرفته بود و به خاطر مهر مادری که ندیده بود می خواست خودش رو بین این آدم ها غرق کنه. اشکم بند نمی اومد. حق هقم تو اون کوچه ی خلوت و متروک اوج گرفته بود. با ترس به طرف انتهای کوچه راه افتادم. اصلا نمی دونستم کجا هستم. سینای لعنتی همیشه مکان اجاره می کرد و هیچ وقت آدرس درست و حسابی نداشت. اولین بار بود که این جا می اومدم. قدم هام رو تند کردم که کسی صدام کرد.

- فرگل!

وحشت زده به عقب برگشتم. فرناد بازوم رو گرفت و ایستاد. داشت نفس نفس می زد. نگاهی به فرناد و نگاهی به اون خونه ی لعنتی که ازش بیرون اومده بودم انداختم. لبم رو گاز گرفتم.

"نکنه فرناد فهمیده باشه اون تو چه خبره؟ نکنه راجع بهم فکر ناجور بکنه؟!"

به ماشینش که یه کم عقب تر بود اشاره کرد و گفت:

- سوار شو، می رسونمت!

سوار اون ماشین همیشه آشنا شدم و به این فکر کردم که چه جوری قضیه رو ماست مالی کنم. لب هام رو باز کردم و گفتم:

- اِ، فرناد من اومده بودم ببینم که، قبلا، یعنی دوستانم ...

بین حرفم برگشت و با جدیت گفت:

- من توضیح خواستم؟

سرم رو بالا انداختم.

- به من ربطی نداره!

قلبم شکست از این که دیگه واسشون مهم نبودم. بغض کردم و چیزی نگفتم.

دلم می خواست فریاد بزنم که من اونمی که فکر می کنی نیستی. به خدا من فقط نقاب این آدم ها رو به چهرم زده بودم؛ ولی محکوم به سکوت شدم و به صندلی تکیه دادم.

کمی که از اون جا دور شدیم گفتم:

- راستی اون جا چی کار می کردی؟

نگاهش رو دزدید و گفت:

- اومده بودم باهات حرف بزنم که دیدم با ماشین دوستت رفتی. دنبالت اومدم که اگه نگه داشتید حرفم رو بهت بگم که تخته گاز تا این جا اومدید و متوجه من هم نشدید.

- پس حتما کار مهمی داشتی. خب، چه حرفی؟

چند ثانیه با عصبانیت چشم هاش رو بست و چیزی نگفت. نمی دونستم چی صداش کنم. دیگه باهاش خیلی هم راحت نبودم. آرام صداش زدم.

- فرناد!

یهو منفجر شد و با داد گفت:

- تو توی اون خونه چه غلطی می کردی؟

با چشم های گشاد شده فقط نگاهش کردم. چند بار پلک زدم و خشک شده بهش خیره شدم. کمی به خودش مسلط شد و گفت:

- ببخشید! نباید دخالت می کردم، ولی ازم توقع نداشته باش تو یکی دو هفته همه چی برام عوض شه. معذرت می خوام!

روش رو برگردوند و زیر لب گفت:

- فکر می کردم عوض شدی.

لبم رو گاز گرفتم که از خوشی جیغ نزنم؛ پس هنوز هم روی من تعصب داشت. هنوز هم من رو دوست داشتند و تو این مدت فراموشم نکرده بودند.

به طرفم که برگشت نیش شل شدم رو جمع کردم. بحث رو عوض کرد.

- حالت چطوره؟ با خانوادت کنار اومدی؟ همه چی خوبه؟

به چشم های نگران و لبخند غمگینش لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- همه چی خوبه، حافظم هم برگشته.

با بهت گفت:

- جدی؟!!

سر تکون دادم.

گفت:

- باورم نمیشه! خیلی عالیه فرگل!

دلخور نگاهش کردم.

تصحیحش کرد:

- ببخشید! من هنوز گیج می زنم ساحل خانوم.

از لحنش خندم گرفت و با صدای بلند زدم زیر خنده.

دلخور گفت:

- انقدر عذاب کشیدن من خنده داره؟

سرم رو تکون دادم.

- واسه چی عذاب؟

نفسش رو داد بیرون و عمیق نگاهم کرد.

- تو چه می دونی چی کشیدم! همش می ترسیدم به خاطر این که حقیقت رو بهت نگفتم هیچ وقت حافظت برنگرده. وحشتناک بود فرگل!

چقدر سخت بود سد بشی جلوی احساسات و سرکوبش کنی، که یه وقت احساس بی حیا نشه و دست هات رو قاب صورت فرناد نکنه!

دستم رو مشت کردم و روم رو برگردوندم.

- ببینم تو مشکل با اسم من چیه؟

اولش گیج نگاهم کرد. لابد توقع داشت بحث رو عوض نکنم. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- کجایی؟ میگم چرا دوست نداری منو ساحل صدا کنی؟ دارم دچار بحران هویت میشم!

خندید. دستش رو به قصد کشیدن لپم بلند کرد که پشیمون شد و گذاشتش پشت صندلیم.

- ساحل ... خانوم!

زدم زیر خنده و گفتم:

- راحت باش فرناد!

سرش رو تکون داد و گفت:

- مامان اصلا حالش خوب نیست ساحل. درسته مثل سری قبل وضعيتش نگران کننده نیست، ولی خیلی گوشه گیر شده. عکس تو و فرگل رو هر روز بر می داره و می شینه یه گوشه باهاشون صحبت می کنه. خريت کردم ساحل! بد جور به مامان گفتن هات عادت کرده. آرزوی اين که دخترش مامان صداش کنه يه عمر روی دلش بود و تو نداشتی آرزو به دل بمونه. حالا واسش سخته که ... دستش رو به پیشونیش کشید.

سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم به حرف هاش فکر می کردم. آروم گفتم:

- چی کار می تونم بکنم؟

- وقت داری يه سر بریم پیش مامان؟

سرم رو تکون دادم.

- حتما، فقط صبر کن به خانوادم خبر بدم.

نمی دونم چرا، اما لبخند زد. گوشی رو برداشتم و برای مامان توضیح دادم که دارم میرم پیش خانوم پناهی یا همون مامان مریم! تقریبا یک ساعت طول کشید تا رسیدیم جلوی خونه. از ماشین پیاده شدم و قبل از فرناد وارد شدم. مسیر سنگ فرش شده رو طی کردم و آهسته در رو باز کردم. از برخوردیم يه چیزی تو دلم فرو ریخت. قبل از اين که پشیمون بشم در رو باز کردم و با هیجان گفتم:

- مامان مریم؟

صدا از کسی نیومد. اين موقع شب اکرم خانوم هم نبود، ولی بابا که باید اين موقع می اومد!

دوباره صدا زدم:

- مریم جون؟

صدای قدم های کسی رو از روی پله ها شنیدم. به عقب برگشتم. مریم جون تند تند پله ها رو طی کرد و اومد پایین. پایین پله ها که رسید با دقت نگاهم کرد. دست هاش رو از هم باز کرد و صدام زد:

- دخترم!

رفتم جلو و تو آغوشش فرو رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

- سلام، دلم براتون تنگ شده بود!

دستش رو محکم تر کرد و من رو تو بغلش تاب داد.

- منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم. کجا بودی؟ رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی؟ نگفتی یکی اين جا دق می کنه اگه نباشی؟ ازش جدا شدم و گونش رو بوسیدم. گفتم:

- خدا نکنه! فکر می کردم دیگه دوستم ندارید. فکر کردم ازم ناراحتید که رفتم تو جلد فرگل و براتون نقش بازی کردم.

اشک رو از زیر پلک های قرمز و پف کردش پاک کرد و گفت:

- مگه میشه دوستت نداشته باشم؟ مگه میشه دختر خودم رو، کسی که دو سال دلم به مهر دختریش خوش بود دوست نداشته باشم؟ و دوباره اشکش رو از سر گرفت.

فرناد وارد شد و سلام کرد. مریم جون اخم کوچکی کرد و جوابی نداد. به طرف فرناد برگشتم و ابرو هام رو دادم بالا. چشم های غمگینش رو انداخت پایین و سرش رو تکون داد. مامان مریم روش رو برگردوند و از پله ها بالا رفت. آروم به طرف فرناد رفتم و گفتم:

- کوچولو مامانت دعوات کرده؟

جوابی نداد، ولی کلافه بود. خندیدم.

- عیب نداره، پسر خوبی باشی من باهات حرف می زنم که دیگه دعوات نکنه! خوبه؟

لبخندش رو فرو خورد و از کنارم رد شد.

- ببین کارم به کجا رسیده که به جای این که تو این سن بچه ام رو دعوا کنم، مثل بچه ها دعوا می کنن.

از کنارش رد شدم و رفتم بالا.

- بله دیگه، شیطونی دردرس داره پیرمرد!

با چشم های گشاد شده فقط نگاهش کردم. چند بار پلک زدم و خشک شده بهش خیره شدم. کمی به خودش مسلط شد و گفت:

- ببخشید! نباید دخالت می کردم، ولی ازم توقع نداشته باش تو یکی دو هفته همه چی برام عوض شه. معذرت می خوام!

روش رو برگردوند و زیر لب گفت:

- فکر می کردم عوض شدی.

لبم رو گاز گرفتم که از خوشی جیغ نزنم؛ پس هنوز هم روی من تعصب داشت. هنوز هم من رو دوست داشتند و تو این مدت فراموشم نکرده بودند.

به طرفم که برگشت نیش شل شدم رو جمع کردم. بحث رو عوض کرد.

- حالت چطوره؟ با خانوادت کنار اومدی؟ همه چی خوبه؟

به چشم های نگران و لبخند غمگینش لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- همه چی خوبه، حافظم هم برگشته.

با بهت گفت:

- جدی؟! -

سر تکون دادم.

گفت:

- باورم نمیشه! خیلی عالیه فرگل!

دلخور نگاهش کردم.

تصحیحش کرد:

- ببخشید! من هنوز گیج می زنم ساحل خانوم.

از لحنش خندم گرفت و با صدای بلند زدم زیر خنده.

دلخور گفت:

- انقدر عذاب کشیدن من خنده داره؟

سرم رو تکون دادم.

- واسه چی عذاب؟

نفسش رو داد بیرون و عمیق نگاهم کرد.

- تو چه می دونی چی کشیدم! همش می ترسیدم به خاطر این که حقیقت رو بهت نگفتم هیچ وقت حافظت برنگرده. وحشتناک بود فرگل!

چقدر سخت بود سد بشی جلوی احساسات و سرکوبش کنی، که یه وقت احساس بی حیا نشه و دست هات رو قاب صورت فرناد نکنه!

دستم رو مشت کردم و روم رو برگردوندم.

- ببینم تو مشکلات با اسم من چیه؟

اولش گیج نگاهم کرد. لابد توقع داشت بحث رو عوض نکنم. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- کجایی؟ میگم چرا دوست نداری منو ساحل صدا کنی؟ دارم دچار بحران هویت میشم!

خندید. دستش رو به قصد کشیدن لپم بلند کرد که پشیمون شد و گذاشتش پشت صندلیم.

- ساحل ... خانوم!

زدم زیر خنده و گفتم:

- راحت باش فرناد!

سرش رو تکون داد و گفت:

- مامان اصلا حالش خوب نیست ساحل. درسته مثل سری قبل وضعیتش نگران کننده نیست، ولی خیلی گوشه گیر شده. عکس تو و فرگل

رو هر روز بر می داره و می شینه یه گوشه باهاشون صحبت می کنه. خريت کردم ساحل! بد جور به مامان گفتن هات عادت کرده. آرزوی

این که دخترش مامان صداش کنه یه عمر روی دلش بود و تو نداشتی آرزو به دل بمونه. حالا واسش سخته که ...

دستش رو به پیشونیش کشید.

سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم به حرف هاش فکر می کردم. آروم گفتم:

- چی کار می تونم بکنم؟

- وقت داری یه سر بریم پیش مامان؟

سرم رو تکون دادم.

- حتما، فقط صبر کن به خانوادم خبر بدم.

نمی دونم چرا، اما لبخند زد. گوشی رو برداشتم و برای مامان توضیح دادم که دارم میرم پیش خانوم پناهی یا همون مامان مریم!

تقریبا یک ساعت طول کشید تا رسیدیم جلوی خونه. از ماشین پیاده شدم و قبل از فرناد وارد شدم. مسیر سنگ فرش شده رو طی کردم و

آهسته در رو باز کردم. از برخوردیم یه چیزی تو دلم فرو ریخت. قبل از این که پشیمون بشم در رو باز کردم و با هیجان گفتم:

- مامان مریم؟

صدا از کسی نیومد. این موقع شب اکرم خانوم هم نبود، ولی بابا که باید این موقع می اومد!

دوباره صدا زدم:

– مریم جون؟

صدای قدم های کسی رو از روی پله ها شنیدم. به عقب برگشتم. مریم جون تند تند پله ها رو طی کرد و اومد پایین. پایین پله ها که رسید

با دقت نگاهم کرد. دست هاش رو از هم باز کرد و صدام زد:

– دخترم!

رفتم جلو و تو آغوشش فرو رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

– سلام، دلم براتون تنگ شده بود!

دستش رو محکم تر کرد و من رو تو بغلش تاب داد.

– منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم. کجا بودی؟ رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی؟ نگفتی یکی این جا دق می کنه اگه نباشی؟

ازش جدا شدم و گونش رو بوسیدم. گفتم:

– خدا نکنه! فکر می کردم دیگه دوستم ندارید. فکر کردم ازم ناراحتید که رفتم تو جلد فرگل و براتون نقش بازی کردم.

اشک رو از زیر پلک های قرمز و پف کردش پاک کرد و گفت:

– مگه میشه دوستت نداشته باشم؟ مگه میشه دختر خودم رو، کسی که دو سال دلم به مهر دختریش خوش بود دوست نداشته باشم؟

و دوباره اشکش رو از سر گرفت.

فرناد وارد شد و سلام کرد. مریم جون اخم کوچکی کرد و جوابی نداد. به طرف فرناد برگشتم و ابرو هام رو دادم بالا. چشم های غمگینش

رو انداخت پایین و سرش رو تکیه داد. مامان مریم روش رو برگردوند و از پله ها بالا رفت. آروم به طرف فرناد رفتم و گفتم:

– کوچولو مامانت دعوات کرده؟

جوابی نداد، ولی کلافه بود. خندیدم.

– عیب نداره، پسر خوبی باشی من باهاش حرف می زنم که دیگه دعوات نکنه! خوبه؟

لبخندش رو فرو خورد و از کنارم رد شد.

– ببین کارم به کجا رسیده که به جای این که تو این سن بچه ام رو دعوا کنم، مثل بچه ها دعوا می کنن.

از کنارش رد شدم و رفتم بالا.

– بله دیگه، شیطونی دردرس داره پیرمرد!

بیش تر از یک ساعت پیش مریم جون موندم و آخر شب هم فرناد من رو رسوند خونه.

تعارفش کردم:

– بیا بالا!

سری تکیه داد و با لبخند خدافظی کرد:

– نه، ممنون! برو نگران میشن، دیر وقته.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. کمی خم شدم و گفتم:

- به بابات هم سلام برسون؛ وقت نشده ببینمش.

سری تکون داد. قبل از این که برم گفت:

- ساحل!

برگشتم و نگاهش کردم.

- می تونی اگه وقت کردی، بازم بیای سر بزنی؟ اصلا هر وقت تونستی زنگ بزنی خودم میام دنبالت!

لبخند زدم و گفتم:

- باشه، شب به خیر!

دستم رو تکون دادم و به سمت آپارتمان رفتم. همه جا توی سکوت بود. آروم زنگ رو زدم که مامان در رو باز کرد. رفتم تو و بی سر و صدا در رو بستم.

- سلام! بقیه خوابن؟

مامان سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، چیزی احتیاج نداری منم برم بخوابم؟

شالم رو از سرم کشیدم.

- نه، ممنون که بیدار موندید. ببخشید، ترافیک بود دیر رسیدم خونه شون. دیگه تا یک ساعت هم کنارشون موندم شد نصفه شب!

لبخندی زد و گفت:

- شب به خیر!

پلک هام رو روی هم گذاشتم و جوابش رو دادم.

تفاوتش با مادری که از وجود خودش بودم چقدر زیاد بود. مادری که بچه اش رو تو اوج کودکی و بی تجربگی ول کرده بود و هر پنجشنبه لطف می کرد و بهش سر می زد. چقدر خودخواه بود؛ سر هیچ و پوچ زندگیش رو به هم زد و سایش رو از سرم برداشت. رفتم تو اتاقم و آروم در رو بستم. طعم گس خاطرات دوباره رفته بود زیر زبون ذهنم. چه روزهایی تو اون خونه داشتم. اصلا دلم نمی خواست ازش دل بکنم. وقت نشد به اتاقم سر بزنم. چه روزهای پر خاطره ای داشتم. چقدر شمال کشوری که حداقل سالی دو بار می رفتم اون بار بهم مزه کرد. چقدر زود ورق زندگی من برگشت می خورد.

چشم هام رو با انگشت مالیدم. چقدر راجع به فرناد با مریم جون صحبت کردم. اون هم حق داشت. یک سال و نیم رفته بود سر کار. به خاطر خودش نمی گفت، به خاطر من ناراحت بود که چرا این مدت بهم دروغ گفتند و باعث شده شرمندم بشن. من که بخشیده بودم. شاید اون ته ته های دلم دلخور بودم، اما بخشیده بودم؛ چون واقعا نمی دونستم باید ناراحت باشم یا نه. گاهی یادم می افتاد اگه فرناد نبود، واقعا می تونستم انقدر راحت با اون تصادف و فراموشی کنار بیام یا نه؟ حتی حضور پرند و پارسا هم بی تاثیر نبود. از طرفی هم یادم می افتاد که چه جویری من رو که می دونست مثل یه بچه ساده ام، دست کیارش سپرد و اجازه داد انقدر تو زندگیم قاطی بشه. من هر چقدر هم می

خواستم بد باشم، باز هم اجازه نمی دادم بهم زیادی نزدیک بشن؛ به دافعه ی ناخود آگاه تو وجودم بود. ولی فرناد خیلی راحت اجازه داد
کیارش احساس من رو بازی بده. واقعا نمی دونستم به کدوم حرف دلم گوش کنم.

تو تاریکی به جای عکس خانوادگیمون کنار میزم نگاه کردم؛ درست کنار عکس خانواده ی خودم. به همون اندازه برام عزیز بودند، ولی
سخت بود این به ذره دلخوری رو هم از بین برد.

"پرنده چرا انقدر ساده زندگی به آدم رو تغییر داد؟ پارسا واسه چی به این بازی ادامه داد؟ حتی اون عمه گلسا، که فقط نوک بینیش رو می
دید؛ اون چرا عقل خودش رو داد دست اینا؟"

ولی اگه فرناد نبود، اگه من با اون وضعیتم گیر به مشت آدم پست می افتادم معلوم نبود الان سرنوشت من به کجا می رسید. یا حتی اگه خود
فرناد! فکرش هم برام دیوونه کننده بود. اون انقدر آقا بود که یک سال و نیم تموم به دختر غریبه تو خونه اش و کنارش زندگی می کرد،
اما کوچک ترین تعرضی بهش نکرد. حالا می فهمم چرا اون اوایل از اتاقش هم بیرون نمی اومد. من چطور می تونستم از همچین آدم هایی
دلگیر باشم؟

سرم رو بین دست هام گرفتم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم.

"هی خانوم! من فضول نیستم، ولی به عنوان خاله ی بچه ام باید حرفم رو گوش کنی. تو به این بچه یاد بده ارزش به سری چیزها خیلی کم
تر از اینه که بخوای خودت رو براشون عذاب بدی. باشه؟"
فکر پرنیا جواب ذهن آشفتم شد.

بلند شدم و لباس هام رو با به تاپ شلوارک عوض کردم و خوابیدم.

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم. یهو هوس کردم صبحونه آماده کنم. از جام بلند شدم و موهای به هم ریختم رو جمع کردم، دست و صورتم
رو شستم و آماده شدم. کیف پول مستطیل شکل قهوه ای رنگم رو دست گرفتم و از خونه رفتم بیرون. سر صبحی هیچ صدایی نمی اومد.
آدمی هم توی کوچه نبود. مسیرم رو دور کردم که مسیر بیش تری رو طی کنم. ساعت به ربع به هفت بود. باید تا هفت و ربع می رسیدم
که سوگل هم صبحونش رو بخوره بعد بره. همون جور قدم زنان خنکی هوا رو به ریه ام کشیدم. تو حال خودم بودم که صدای خش خش
جاروی پیرمرد نارنجی پوشی نگاهم رو بالا کشید. جاروی دسته بلند روی زمین کشیده می شد و خاک رو جا به جا می کرد. رو به پیرمرد
لبخندی زدم و با نشاط گفتم:

- خسته نباشید!

لبخندم رو جواب داد و گفت:

- ممنون دخترم!

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. دو تا کوچه رو طی کردم که بوی نون بربری تازه، مخلوط با هوای بهاری به زیر بینیم کشیده شد.

تو صف دو تایی پشت دو تا پسر جوون ایستادم. یکیشون به احترامم کنار رفت و اجازه داد من زودتر نون بگیرم. ازش قدردانی کردم و دو تا نون داغ رو برداشتم. یه هزاری و یه دویستی از کیفم در آوردم و اون جا گذاشتم. از کنارش رد شدم و گفتم:

- روزتون به خیر!

سری تکون داد و سر جاش ایستاد.

مسیر خونه رو پیش گرفتم و برگشتم. خبری از اون پیرمرد نارنجی پوش نبود. در عوض کم کم بچه های مدرسه ای از خونه بیرون می اومدند.

کلید رو توی قفل انداختم و چرخوندمش. وارد آسانسور شدم. یه تیکه دیگه از نون داغی که تو دستم بود کندم. اگه هنوز پیش خانواده ی پناهی بودم یه عمر به دلم می موند که سر صبح برم نون بخرم. موسیقی در حال پخش آسانسور قطع و در با صدای دینگ باز شد. وارد راهرو شدم و رفتم تو خونه. مامان تند تند داشت میز می چید.

- صبح به خیر مامان!

هیچی کشید و با ترس برگشت و نگاهی به من و نون توی دستم انداخت.

- ترسوندیم عزیز دلم. کی رفتی؟

- یه ربع بیست دقیقه پیش.

نون رو به طرفش گرفتم.

- مرسی!

نون ها رو از دستم گرفت و بُرش داد. به یه نقطه خیره شده بود و نون ها رو هم می برید. این یعنی فکرش مشغول بود. چند بار هم حرفش رو مزه مزه کرد. فهمیدم می خواد راجع به باران و دیشب و گذشته و هر چی چیز منحوسه پیرسه. ذهنش رو منحرف کردم.

- مامان برم سوگل رو بیدار کنم؟ الان باید بره؟

- نه، بشین عزیزم، خودم میرم.

فنجون چای رو بلند کردم و سر تکون دادم.

بعد از این که بابا و سوگل رفتند، من هم بلند شدم و رفتم سراغ مدارک دانشگاهیم. می خواستم دنبالش رو بگیرم. باید واسه ارشد می خوندم؛ بعد از دو سال!

زود ذهن خودم رو منحرف کردم که باز به جون فرناد و پرند و بقیه غر نزنم که چرا من رو از زندگیم عقب انداختند. حرص خوردن چه سودی واسه من داشت؟

زنگ تلفن افکارم رو پاره کرد و مستقیم رفت روی نروم!

"چرا مامان بر نمی داره؟"

از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. به شماره ی آشنای روی گوشی نگاه انداختم. یهو یادم اومد که شماره ی مامانه.

"واسه چی زنگ زده؟"

- بله؟

- سلام ساحل جان!

خشک جواب دادم:

- سلام!

طعنه زد:

- خوبه، چه احوال پرسى گرمى! بعد از اين همه مدت كه زنگ نردى و يه حالى نپرسيدى اين جورى سلام احوال پرسى مى كنى؟ معلومه ديگه، زير دست اون زنكه بزرگ شدى!

با عصبانيت چشم هام رو بستم و گفتم:

- خواهش مى كنم درست صحبت كن مامان! اون زن به كردن من حق داره.

صداش رو برد بالا.

- نه، خوشم اومد! چى تو گوشت خونده كه اين جورى طرفداريش رو مى كنى و تو روى من كه مادرتم و ايميسى؟! ساحل بسه هر چقدر گستاخى كردى و هيچى نگفتم! تربيت اون زن بد جورى روت تاثير گذاشته. پا شو بيا مى خوام باهات صحبت كنم.

- من هر چى كه هستم به خاطر سايه ي مادريه كه از سرم برش داشت. اگه مى خوايد احترامتون رو نگه دارم، حق نداريد بهش توهين كنيد. در ضمن من حرفى با شما ندارم!

حرف داشتم. خيلى هم حرف داشتم. ولى طاقت توهين هاش رو نداشتم. اين همه سال توهين كرد و وقتى سكوت كردم شير شد و بيش تر ذهن من رو نسبت به اون ها مسموم كرد. حالا وقتش بود كه اون همه سكوت رو جبران كنم.

صداش نرم شد:

- ساحل ببخش، اعصابم به هم ريخته. بيا پايين مى خوام باهات حرف بزنم. تو ماشين منتظرتم.

مى دونستم از سياستشه كه من رو بكشه پايين و گرنه اون به اين سادگى ها کوتاه نمى اومد.

- يه ده دقيقه منتظر باش.

آماده شدم و رفتم پايين. در ماشين رو باز كردم و نشستم.

- سلام!

نيم نگاهى بهم انداخت و زير لب جوابم رو داد. ايليا از صندلى عقب سلام كرد. برگشتم و بهش نگاه كردم.

- سلام ع... ايليا جان!

"ايليا كه عزيز من نبود. بى خودى چرا بگم عزيزم؟!"

فعلا عزيز دردونه ي مامانى بود كه داشت با غضب من رو نگاه مى كرد.

- باز چى تو گوشت خوردن كه واسه من دور برداشتى؟ اون باباى خاله زنگيت دست بر نمى داره از اين چرت و پرتا؟ مامانت ولت كرده و دوست نداشت و اين مضخرفات ديگه؟

با تهديد گفتم:

- مامان!

عینکش آفتابیش رو از روی موهاش برداشت.

- مامان چی؟ مگه دروغ میگم؟ تو چرا ازشون طرفداری می کنی؟ تو که تا چند وقت پیش به خونشون تشنه بودی؟

پلک هام رو روی هم فشار دادم و باز کردم.

- یه بار بهتون گفتم به اونا توهین نکنید. آره راست میگید، بابا هم راست میگه که زنش در ازای مهریه، دختر بچه ی شش سالش رو ول

کرد و رفت؟ دروغه که تا تهدیدت کرده اگه مهر رو بگیری بچه رو بهت نمیدم و شمام از خدا خواسته گذاشتی رفتی؟ دروغه؟

دستش رو بالا گرفت و گفت:

- این بحث تکراری رو تمومش کن ساحل. باز وقتش شده؟ هر چند وقت یه بار آتیش تند میشه و میای این دری وریا رو تحویل میدی و

میری رو اعصابم! صد بار برات توضیح دادم؛ من مجبور بودم. می فهمی؟

اعصابم به هم ریخت. کم کم داشتم کنترل رو از دست می دادم.

- تو انقدر بی خیالی که حتی نمی پرسی تو این یه سال و نیم کدوم گوری بودی که خبری ازت نبود! تو این مدت یک بار زنگ زدی سراغی

از من بگیری؟

دستش رو با ادا به پیشونیش کشید. مامان چهل و دو ساله ی من از یه زن سی و پنج ساله جوون تر به نظر می رسید و این شادابی رو

مدیون طلاق زود هنگامش بود که نداشت بیش تر از اون به اعصابش فشار بیاد و خدایی نکرده پیر شه!

- ساحل من تو این مدت واقعا گرفتار بودم. می تونی درک کنی؟

کوتاه اومدم.

- باشه، شما درست میگی. من هیچ حرفی ندارم بزnm. هر چی که میگید درسته؛ وقت نداشتی، مجبور شدی، باشه! پس دست از سرم بردار

مامان. بذار زندگیم رو بکنم. شتر سواری که دولا دولا نمیشه! برو و پشت سرت هم نگاه نکن. انگار نه انگار که من دخترتم. فقط بذار

زندگی کنم، فقط به اونا توهین نکن. توقع زیادیه؟

با تمام سعی و تلاشش باز هم گرد دوران گوشه ی پلکش نشسته بود. چروک ظریفی که گوشه ی چشمش بود عمیق شد.

- ساحل، داری حوصلم رو سر میبری. اومدم بگم من کارهام رو کردم. ما داریم میریم کانادا؛ برای همیشه! اگه می خوای یه زندگی درست

و حسابی داشته باشی و از دست اینا خلاص بشی کافیه لب تر کنی. میگم هوشنگ همه ی کارهات رو جور کنه تا با ما بیای. حتی می تونی

اون جا ادامه تحصیل بدی و زندگی مستقلی واسه خودت داشته باشی. ما هم کنارت هستیم. من و ایلیا داریم دو هفته ی دیگه میریم. تو هم

می تونی بعدا با هوشنگ بیای. هوم؟

خشکم زد.

"بره؟ برای همیشه؟!"

اشک تو چشمم جوشید. چقدر ساده از رفتن حرف می زد. مثل هجده سال پیش! اون موقع هم به همین سادگی رفت.

"منو بچه فرض کرده؟ با وعده و وعید می خواد منو به کجا برسونه؟ من برم منت شوهر مامانم رو بکشم و منت اون روم باشه؟ مگر این که

بمیرم!"

دستم رو به دستگیره ی ماشین گرفتم و گفتم:

- نه مامان، من نه می خوام برام اقامت بگیری، نه اون سایه ای که هجده سال پیش از رو سرم برداشتی حالا با منت شوهرت بندازی رو سرم. من هیچی ازت نمی خوام، هیچی! اگه الان عذاب وجدان هجده سال پیش رو داری و می خوای جبران کنی باشه، من از ته دلم میگم که حرفام رو پس می گیرم؛ تو هیچ وقت به من بد نکردی! برو، برو زندگیت رو بکن. نمی خوام اون همه سال نبودنت رو این جوری واسم جبران کنی! تصویر من از مادر زنی بود که اولش هفته به هفته و بعد ماه به ماه یک ساعت من رو با خودش می برد بیرون و مخم رو شست و شو می داد که زن بابات بده! برو مامان، امیدوارم خوش بخت باشی.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. مامان صدام زد.

- ساحل!

صدای در ماشین رو شنیدم که باز شد. سریع رفتم تو و در رو بستم و بهش تکیه دادم.

صداش اومد که گفت:

- دختره ی دیوونه!

و در ماشین رو کوید و رفت.

رفتم بالا و در رو باز کردم. مامان ترسیده نگاهم می کرد. می ترسید اون زن باز رو مخم کار کرده باشه و دوباره بشم دشمنشون. برای این که مطمئنش کنم لبخندی بهش زدم و وارد شدم.

"چقدر بهش بد کردم! چطور کارهای مامانم رو نادیده گرفتم و رفتم طرفش؟ چطور اون همه بدی رو ندیدم؟"

کاش دردم فقط رفتنش از این خونه بود؛ اون اصلا برای من مادر نبود. یه بار نشد به حرف دلم گوش کنه. همیشه سرش برای من شلوغ بود.

- ساحل چی شده؟

اشکم رو پاک کردم و رفتم تو اتاقم. پشت در نشستم و زدم زیر گریه.

هیچ وقت یادم نمیره چه جوری از غم بچه ی تو شکم مادرم اشک می ریختم. چه جوری رفتم که دردم رو بین یه مشت آدم خوش گذرون و علاف تخلیه کنم و امیر چه جوری سرم داد کشید. و اون شب برای اولین بار اجازه داد سرم رو به شونش تکیه بدم و گریه کنم. چقدر ممنونش شدم که واسه اعتقاداتش تو اون شب زمستونی تبصره قائل شد و گذاشت اشک هام پیراهنش رو غرق غمزدگی کنه. به خاطر من دروغ گفت و تا آخر شب کنارم موند و صبر کرد با گریه خودم رو خالی کنم.

همش ذهنم از این بدبختی به اون بدبختی می پرید.

"حالا امیر کجا بود؟ اونم بی وفا شد. اونم گذاشت رفت. پس من چی؟ من دردم رو به کی بگم؟"

یه چیزی ته ذهنم کوتاه و مختصر جواب داد:

- فرناد!

"آره، فرناد؛ کاش فرناد بود. کاش بود تا بازم واسش درد و دل کنم و غر بزnm. کاش دوباره بهم بگه لوسِ نnr، ولی بذاره هر چقدر می خوام نق بزnm."

زندگیم مثل سیمِ لخت شده بود و اتصالی داشت؛ یه دقیقه فکر می کردم مگه خوشبخت تر از من هم هست! یه دقیقه بعد هم همه چیز آوار می شد روی سرم.

می خواستم به هوای سر زدن به مریم جون برم باز مخ فرناد رو بخورم! اون که از گذشته ی گند من خبر نداشت. نمی دونست چی کشیدم و اطرافیانم چه جور آدم هایی بودند؛ ولی می تونست با حرف هاش آروم کنه. بلد بود چه جوری منِ مرده رو زنده کنه. شال مشکی رنگم رو روی سرم مرتب کردم و دکمه های مانتوی نخودیم رو بستم. کمر بند ظریف و طلایی رنگ مانتو رو درست کردم و کیفم رو برداشتم. بند ساعت رو بستم و کمی هم عطر زدم و بعد رفتم بیرون و منتظر آژانس ایستادم. جلوی خونه که نگه داشت کرایه رو حساب کردم و اومدم پایین.

نمی دونم چرا توقع داشتم این خونه تغییر کنه؛ در صورتی که هنوز یک ماه هم نشده بود که از این خونه رفته بودم. رفتم جلو و زنگ رو فشردم. صدای اکرم خانوم اومد.

– بفرمایید؟

– سلام اکرم خانوم! من هستم.

– بفرمایید خانوم!

و در رو زد.

در سنگین رو هل دادم و وارد شدم. با ذوق به ماشین پارسا که بیرون از پارکینگ پارک شده بود نگاه کردم و قدم هام رو تند کردم. در رو که باز کردم مریم جون با شور و شوق اومد استقبالم.

– سلام عزیز دلم! خوش اومدی.

باهاش رو بوسی کردم و گفتم:

– دلم طاقت نیاورد دو روز تنهاتون بذارم.

دستش رو گذاشت پشتم و گفت:

– بس که ماهی گلم!

از این همه تعریف نیشم باز شد. چقدر خوب بود که هیچی راجع به من و گذشته ام نمی دونستند که بخوان توییخم کنند. روی مبل های سالن پذیرایی نشستم و کیفم رو کنار مبل گذاشتم.

– مانتوت رو در بیار بدم اکرم خانوم آویزون کنه.

– ممنون، زیاد نمی مونم.

کنارم نشستم.

– چرا؟ اصلا حرفش رو هم نزن. شام باید بمونی.

– نه مریم جون، باور کن همیشه. به مامان اینا هم خبر ندادم.

به شوخی چشم غره ای رفت و به طرف تلفن رفت.

- دختر مگه قرون وسطاست که میگی خبر ندادم؟ خودم یه دقیقه زنگ می زنم با مادرت صحبت می کنم.

اومدم اعتراض کنم که به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

- برو بالا، لباس هات هنوز اون جاست.

و روش رو برگردوند و با تلفن مشغول شد.

- سلام خانوم فرهادی! حال شما؟

پوفی کردم و از جام بلند شدم. داشتم از پله ها بالا می رفتم که فرناد از اتاقش بیرون اومد و با تعجب به من نگاه کرد.

- سلام! کی اومدی؟

خندیدم و گفتم:

- سلام! یه پنج دقیقه ای میشه.

با تعجب گفت:

- پس چرا من نفهمیدم؟ خب می گفتمی خودم می اومدم دنبالت!

پله ی آخر رو هم طی کردم و گفتم:

- نه دیگه، مزاحم تو نشدم. چیه؟ چرا این جورى نگام می کنی؟

چپکی بهم نگاهی انداخت و گفت:

- چه واسه من ادا میاد! مزاحم نشدم! بیا برو ببینم.

و از سر راهم کنار رفت.

خندیدم و رفتم توی اتاقم. کشوی لباس ها رو باز کردم.

"اون وقت میگم دچار بحران هویت شدم بهم می خندن! الان من باید چه جورى لباس بپوشم؟ مثل ساحل یا فرگل؟ شاید مثل این ساحل

تحول یافته ای که الان هستم!"

یه تونیک روی شلوار جینم پوشیدم و شالم رو هم برنداشتم. شاید خنده دار بود منی که با لباس خواب هم جلوی فرناد رفتم و یه بار هم تو

تختش خوابیدم، حالا شال سرم کنم و حجاب بگیرم، ولی به هر حال جایگاه من عوض شده بود.

از فکر لباس هایی که جلوی فرناد می پوشیدم سرخ شدم. لبم رو گاز گرفتم و زیر لب غر زدم:

- بترکی فرناد که انقد منو بی حیا کردی!

سرم رو با خنده تکون دادم و رفتم بیرون. شاید اگه اون ساحل قدیمی بودم واسش مهم نبود، ولی به این ساحل فرناد یاد داده بود که حدود

رو رعایت کنه.

رفتم پایین و رو به مریم جون گفتم:

- ماشین پارسا رو دیدم تو حیاط. خودش کو؟

- با پرند رفتن خرید، همین نزدیکیا! الان میان.

کنار مریم جون نشستم و گفتم:

- دلم براشون تنگ شده بود.

فرناد نگاهش رو از روی شال و تونیک بلندم گذروند و با لبخند گفت:

- اونا هم همین طور. هر دوشون واقعا ناراحت شدن از رفتنت.

دلم می خواست بشینم واسه فرناد درد و دل کنم، ولی حضور مریم جون مانع می شد. دستی به لباسم کشیدم و به پستی میل تکیه دادم.

"خب حالا من چه جوری باهاش حرف بزنم؟ اصلا زشت نیست؟ اون که دیگه نسبت به من مسئولیتی نداره!"

کلافه به موهام که از شالم بیرون اومده بود دست کشیدم.

یه کم که گذشت گفتم:

- مریم جون میاید بریم بیرون بشینیم؟ هوا خیلی خوبه ها!

با موافقت سرش رو تکون داد و گفت:

- آره بریم. من برم به اکرم خانوم بگم عصرونه بیاره.

از جام بلند شدم و گفتم:

- باشه!

و رو به فرناد گفتم:

- فرناد، پا شو دیگه تنبل خان!

جوابم رو با لبخند داد و بلند شد. هم پای هم از ساختمون بیرون اومدیم.

گفت:

- چه خبر؟

- هیچی، خبر خاصی نیست!

- خیلی خوشحالم که حافظت برگشته.

چیزی نگفتم.

- از امیر حسین چه خبر؟

سریع به طرفش برگشتم.

اون رو از کجا می شناخت؟ یادم اومد که اون روز تو رستوران باهاش حرف زده بود.

- خوب پشت گوش منو مخملی کردیا! اون روز با امیر تو رستوران راجع به من حرف زدیدا؟

دستش رو تو جیبش کرد و به رو به روش نگاه کرد.

- آره، اومد جلو و گفت از آشناهای توئه!

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید.

- راستش رو بخوای خیلی ترسیدم، ولی وقتی منظور رو رسوند که دوست پسر سابقته بوده خیالم راحت شد.

سرم رو انداختم پایین.

"فرناد می دونست؟ خدای من دوست پسر سابق دیگه چه کوفتیه! دیگه چی می دونست؟"

سرم رو بالا گرفتم ولی نگاهش نکردم.

- آره، اون روزی هم که تصادف کردم با امیر بحثم شده بود. قرار بود با هم ازدواج کنیم ولی همه چیز به هم ریخت.

- می دونم.

سریع برگشتم و به احساس گنگی که توی سبزی نگاهش بود چشم دوختم. نگاهم کرد؛ بدون حرف!

- از کجا می دونی؟ همه رو تو اون یه شب گفت؟

- نه! یادته اون شب از دست اون چند تا لندهور نجات داد؟ می دونستم می خواد راجع به تو بیشتر بدونه و بفهمه بهش راست گفتم یا نه.

برای همین کارتم رو بهش دادم.

روش رو اون ور کرد و گفت:

- می خواست بدونه راست گفتم که زن منی یا نه!

استرس گرفته بودم.

- اومد؟

- آره!

چشم هام رو بستم.

"وای خدایا نه!"

- برای چی می خواست بدونه راست میگی یا نه؟

- نگران شده بود؛ وقتی بعد از یه مدت هیچ کس ازت خبر نداشت.

لب هام داشت می لرزید.

- خب؟ چی گفت بهت؟

- هر چیزی که پرسیدم رو جواب داد.

کلافه شدم.

- خب فرناد چی پرسیدی که جواب داد؟

وایساد. سرش رو کج کرد و به من نگاه کرد.

- راجع به خودت، خانوادت، این که چرا به هم زدید و همه چیز! نباید این کار رو می کردم؟

- تو از من چی می دونی؟

سرش رو بالا گرفت و همون طور بی مفهوم نگاهم کرد.

- این که ساحل فرهادی هستی و بیست و چهار سالته. شش سالت بوده مادر و پدرت از هم جدا شدن. چهار سال پیش با امیر آشنا شدی و

به خاطر اختلاف فرهنگی با امیر، نتونستید با هم ازدواج کنید. و خب یه سری چیزهای دیگه که از دوستان و اطرافیان فهمیدم. ببخشید،

قصدم تجسس تو زندگیت نبود.

داشتم بغض می کردم.

"اون که همه چیز رو می دونست! دیگه چیزی مونده بود که اون امیر لعنتی نگفته باشه؟"

نگاهم رو بالا کشیدم.

"الان راجع به من چی فکر می کرد؟ دور نمای من خیلی بدتر از چیزی بود که سعی می کردم باشم. من الان براش چی بودم؟ یه دختر بد؟"

نفسی کشید و نگاهش رو به پشت سرم چرخوند.

- یه سری چیزها رو از امیر پرسیدم، کمی هم از دوستان. زیاد سخت نبود؛ به امیر گفتم همسرت هستم و تو تصادف دچار فراموشی شدی. دوست هات هم که از اول راهنما می زدن!

- کدوم دوستان؟

خیره نگاهم کرد.

- از اونایی که کمی دورتر بودن پرسیدم که دردرس نشه.

از اون نگاه خیره اش تا تهش رو خوندم.

- تو راجع به من چی فکر می کنی؟

- من؟ چه اهمیتی داره؟ خودت چی فکر می کنی؟ من فقط دنبال هویت دختری رفتم که بهش دروغ گفته بودم و نمی خواستم چشم بسته زندگیش رو خراب کنم. می خواستم حواسم به اوضاع باشه تا بیش تر از اون براش دردرس نشم! ولی تو چی؟ چی تو اون گذشته دیدی که دوباره رفتی طرفش؟

پلک های لرزونم رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- خواهشا بی خودی قضاوت نکن. من اگه اون موقع به هر دلیلی سمت اون چیزها کشیده می شدم، به خاطر زندگی آشفتم بود. نداشت ادامه بدم.

- تو بد نیستی، فقط می خوای که بد باشی. اگه ذات بد بود، اون همه مدت نمی تونستی توی این خونه، ناخواسته نقش بازی کنی. فقط نمی فهم چی تو اون گذشته دیدی که دوباره می خوای بشی همون!

"چرا داشت قضاوت می کرد. من نمی خواستم دوباره همون بشم. شال روی سرم رو نمی دید؟ فقط چون اون شب از اون خونه ی لعنتی بیرون زده بودم این حرف ها رو می زد؟"

اشکم رو که دید گفت:

- برای چی گریه می کنی؟

روم رو برگردوندم و جوابش رو ندادم. دوباره صدام کرد.

- ساحل؟ از چی انقدر ناراحتی؟ زندگی تو به خودت ربط داره. تو گفتی چی می دونی و منم جوابت رو دادم. اگه انقدر گذشته ات ناراحت می کنه چرا کنارش نمی ذاری؟

توضیح دادن هیچ فایده ای نداشت. اون روی بد من برای همیشه گوشه ی ذهن خانوادم مونده بود. فکر کردم کسی رو پیدا می کنم که من رو بد ندونه و پای دردِ دلم بشینه، ولی انگار همه ی دنیا به من پشت کرده بود. چه فایده داشت اگه می گفتم من عوض شدم. چه فایده داشت وقتی توضیحت رو با توجیه اشتباه می گیرن!

از کنارش رد شدم و رفتم تو. پله ها رو با دو بالا رفتم و لباس هام رو عوض کردم. من دیگه این جا هم جایی نداشتم.

"خدایا، کسی هم بود که بیرون گود به قضاوت من نشینه؟ اون از امیر، اون خانوادم، این هم از فرناد!"

کیفم رو دست گرفتم و اوادم پایین. دیگه روم نمی شد پام رو توی اون خونه بذارم، وقتی که ذهنیت فرناد انقدر نسبت به من عوض شده بود.

به محض این که رفتم توی حیاط مریم جون بلند شد.

- کجا ساحل جان؟

- ببخشید مریم جون، الان یادم افتاد یه کار مهم دارم، باید برم!

- ای بابا! خیلی مهمه حالا؟

سرم رو تکون دادم و بغلش کردم.

- خداحافظ!

- حداقل صبر کن فرناد برسوندت.

- نه ممنون، خودم میرم. خداحافظ! دلم براتون تنگ میشه.

رو به فرناد هم خدافظی گفتم و از کنارش گذشتم.

فرناد بازوم رو گرفت و گفت:

- مامان میشه تا من ماشین رو بیرون میارم بگید اکرم خانوم کتم رو بیاره؟

مریم جون سری تکون داد و رفت داخل.

فرناد به طرفم خم شد و گفت:

- ساحل؟ من رو نگاه کن!

جواب ندادم و اشک هام با سرعت بیش تری جاری شدند.

با لحن ملتمسی گفت:

- خواهش می کنم!

چشم های لبریز از اشکم رو بهش دوختم. با بی قراری نگاهش رو بین چشم هام می گردوند.

- ساحل خواهش می کنم. نمی فهمم چی انقدر تو رو به هم ریخت! حرف بزَن؛ از حرف من ناراحت شدی؟ من که گفتم این موضوع فقط به خودت ربط داره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه فرناد، همه چیز به اون سادگی که تو می بینی نیست. خداحافظ!

کنارش زدم و به طرف در خونه رفتم. نیمه ی راه رسیده بودم که در باز شد و اول پرند و بعد پارسا وارد شدند. پرند بهت زده نگاهی به من و نگاهی به فرناد انداخت.

- فرگل!

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم:

- ساحل!

من رو عقب کشید و گفت:

- دیوونه کجا بودی؟ فکر می کردم برای همیشه رفتی. وای چقدر دلم تنگ شده بود برات!

و دوباره محکم بغلم کرد.

پارسا هم در رو بست و گفت:

- به به، چه عجب خاله ریزه! این طرفا؟ فکر کردم سایه ام رو از هزار کیلومتری بینی با تیر بزنی.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه! بچه ها خوشحال شدم از دیدنتون. من باید برم.

اجازه ی اعتراض بهشون ندادم. زیر گوش پرند گفتم:

- مراقب پسر خالم باش!

و بلندتر گفتم:

- خداحافظ!

از خونه بیرون زدم. اشکم رو پس زدم و به خونه نگاه کردم.

"برای همیشه خداحافظ!"

هیچ کس من رو باور نمی کرد؛ ولی من باید خودم رو باور می کردم و به بقیه می فهموندم من اون چیزی نیستم که می بینند. فقط زمزمه ی

یه آهنگ که مهمون همیشگی اتاقم شده بود تو ذهنم پیچید.

"زندگی دیکته گفت و ما همش غلط، پشت غلط

عشق رو نوشتیم با الف، نقطه گذاشتیم ته خط

منو از اول همه جا، نشوندن آخر کلاس

حالا میگن یه کاری کن، میگن حسابت با خداست

خدا اجازه من دلم، بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرم من، نگاه بکن به کرم

خونه ی بی چراغ من، از تو همیشه روشن

بخشش چندم توئه؟ توبه ی چندم منه؟

تو بهترین رفیقمی، همیشه از تو دل جدا

گم نکن تو تاریکی، دستمو ول نکن خدا

خدا اجازه من دلم، بسته به زنجیر غمت

نگاه نکن به جرم من، نگاه بکن به کرم، نگاه بکن به کرم!

چند روزی بود که توی خونه گرفته و بی حوصله می نشستم و کم تر با بقیه حرف می زدم. گاهی هم به سرم می زد و یکی دو ساعت تو هوای بهاری قدم می زدم و فکر می کردم.

نگاهی به لیست خرید مامان انداختم و وارد فروشگاه شدم. سبد خرید رو برداشتم و به طرف قفسه ها رفتم. بسته ی پودر ماشین و صابون رو برداشتم و به طرف بقیه ی قفسه ها رفتم. به جز مربای آلبالو بقیه ی چیزهایی که می خواستم رو پیدا کردم و به طرف صندوق رفتم. بعد از این که حساب کرد رسید رو برداشتم و تشکر کردم.

کیسه های خرید رو بین دست هام تقسیم کردم که سنگینیش اذیت نکنه. وارد پیاده رو شدم. توجهم به پیرمرد و پیرزنی که دست همدیگه رو گرفته بودند جلب شد. لبخندی زدم و از کنارشون گذشتم.

جلوی در خونه باران رو دیدم. آروم سلام کردم. با اخم جواب داد و رفت تو. پوزخندی زدم و سرم رو تگون دادم.

"انگار نه انگار که می خواست دوستش رو ..."

نفسم رو با حرص دادم بیرون و رفتم تو. وارد آسانسور شدم و کیسه های خرید رو گذاشتم زمین.

باید می رفتم دنبال کتاب و جزوه واسه کارشناسی ارشد. بابا برام راجع به کار از آشناهش پرسیده بود و قرار شد اگه تونستند من رو جایی مشغول به کار کنند.

زنگ رو زدم. سوگل در رو باز کرد.

- سلام!

- سلام عزیزم!

تند تند داشت موهایش رو شونه می کشید. خریده ها رو گذاشتم تو آشپزخونه و به مامان سلام کردم. رو به سوگل گفتم:

- چیه؟ چرا انقدر هولی؟

به سمت اتاقش رفت.

- ساحل تولد دوستمه، من هنوز آماده نشدم. هدیه اش رو هم کادو نکردم.

رفتم تو اتاقش و گفتم:

- عیبی نداره. هدیه اش رو بده من برات آماده می کنم.

به طرفم برگشت.

- واقعا؟

تکیه ام رو از میزش گرفتم و مجسمه ی کوچکی که روی میز بود برداشتم.

– آره عزیزم! همینه؟

اومد جلو و محکم گونم رو بوسید.

– مرسی! آره همینه.

جعبه ی مجسمه رو برداشتم و رفتم بیرون.

از تو اتاق خودم ساک متوسطی برداشتم و پوشال قرمز رنگ رو مرتب توش ریختم. مجسمه رو بین پوشال ها گذاشتم و از تو کمد گلبرگ های خشک شده رو بیرون آوردم و کنارش ریختم. دسته های ساک رو از پایین با دو تا پاپیون به همدیگه وصل کردم که باز نشه. دسته اش رو بلند کردم و به طرف اتاقش رفتم.

– سوگل خوبه؟

نگاهی به ساک انداخت و گفت:

– وای ساحل مرسی! کمکم می کنی لباس انتخاب کنم؟

سرم رو تگون دادم و ساک رو روی میزش گذاشتم.

کمکش کردم که موهایش رو صاف کنه و از یه طرف براش جمع کردم. یه آرایش مناسب و دخترونه هم رو صورت ظریفش نشوندم و گونش رو بوسیدم.

– تا من میرم حاضر شم بیا پایین. عطر یادت نره بزنی.

رفتم بیرون و با مانتو و شالم برگشتم. مامان تند تند تو آشپزخونه جا به جا می شد. من رو که دید پرسید:

– جایی میری ساحل؟ الان اومدی!

– آره، میرم سوگل رو برسونم.

با قدر دانی گفت:

– خدا خیرت بده عزیزم. نمی دونستم با این همه کار که سرم ریخته چی کار کنم به خدا!

لبخندی زدم و رفتم بیرون.

سوگل مانتوی شیکی تنش کرده بود و روسریش رو از پایین گره ی شل زده بود. به خواهر کوچکم لبخند زدم و در رو از تو براش باز کردم. وقتی سوار شد آدرس رو ازش گرفتم و راه افتادم.

کمی بعد جلوی خونه ی دوستش نگه داشتم. به عقب کج شد که هدیه اش رو برداره.

– کیا هستن سوگلی؟

همون جوری جواب داد:

– زیاد نیستیم؛ فقط چند تا از بچه ها که می شناسیم رو دعوت کرده.

خیالم راحت شد. کادوش رو که برداشت پیاده شد.

– کی پیام دنبالت سوگل؟

خم شد و گفت:

– یه دو سه ساعت دیگه جشن تموم میشه؛ خودم بهت زنگ می زنم.

سرم رو تکون دادم.

– خوش بگذره گلم!

در ماشین رو بست و خداحافظی کرد. دور زدم و از اون جا دور شدم.

تا سوگل پیاد برگشتم خونه. پاهام به خاطر پیاده روی خسته شده بود. روی تختم دراز کشیدم و کارت امیر رو تو دستم گرفتم. دو دل بودم

بهش زنگ بزنم یا نه! خیلی وقت بود فکرم رو مشغول کرده بود. نمی دونستم چرا، اما می خواستم باهاش حرف بزنم.

"چرا انقدر راحت همه ی زندگی من رو کف دست فرناد گذاشته بود؟"

غلطی زدم و سرم رو توی بالش فرو کردم.

"که چی؟ چقدر می تونستم از اونا قایم کنم؟ بالاخره که می فهمیدن!"

فقط نمی فهمیدم امیر چرا تو این مدت دنبالم بوده و سراغ فرناد رفته. اون از روز اول هم به من علاقه نداشت. شاید چون براش اولی بودم

می خواست رابطه مون رو به سرانجام برسونه که آخرش هم جا زد.

خانوادش یه خانواده ی سرشناس و تا حدودی مذهبی بودند. از اون خانواده ها که جا نماز آب نمی کشند و واقعا دیگران براشون احترام

قائل می شن. می دونست مامانش عمرا من رو به عنوان عروس قبول نمی کنه. کافی بود من رو با اون سر و وضع ببینه؛ مطمئنا سکتی می

کرد.

خواهر و مادرش نه چادری بودند، نه تو خونه شون هفته به هفته سفره برگزار می شد و نه این جور بودن که برای هر مناسبت قربونی

بدن و ... حجابشون کامل بود و اعتقاداتشون رو توی رفتارشون نشون می دادن، نه توی گفتار و حرف های خاله زنکی. اگر نذری می کردن

بیش تر خرج ایتم و بی سرپرست ها می شد و کار خیرشون رو برای دیگران نمی کردند. اون موقع خیلی از خانوادش بدم می اومد. نمی

تونستم هیچین چیزهایی رو قبول کنم. می گفتم همش ریا و دروغه. من فقط می خواستم ثابت کنم امیر هم به طرف من کشیده میشه. فقط

می خواستم امیر رو داشته باشم و به همه ثابت کنم اون هم شناگر ماهریه؛ ولی امیر خوب بود و سوء استفاده نمی کرد. می تونست من رو

از اون زندگی نجات بده؛ اما، اون هم جا زد. نتونست رفتار من رو تحمل کنه. اون قدری من رو نمی خواست که پام وایسه و کمکم کنه از

اون چاله پیام بیرون.

سرم رو تو بالش فشار دادم. هیچ کس من رو نمی خواست!

شماره ی امیر رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

"بالاخره که چی؟ من که زنگم رو می زنم؛ ولی خب نه، الان نه!"

داشتم پشیمون می شدم که به خودم نهیب زدم.

"دیوونه، امیره؛ ترس نداره که!"

– بله؟

– سلام!

- سلام! بفرمایید.

- امیر، ساحلم. باید بینمت.

سکوت کرد. فکر کردم قطع کرده.

- الو؟ امیر؟

- تو که، فراموشی گرفته بودی!

"بترکی فرنادا!"

با کف دست به پیشونیم فشار آوردم.

- قرار نبود تا ابد هیچی یادم نیاد که! حالا حافظم برگشته. می خوام باهات صحبت کنم.

- همسرت می دونه؟

"همسرم بره ب..."

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- آره، می خوام باهات صحبت کنم. کی؟

- آخر این هفته خوبه؟

- باشه، جاش رو برات اس ام اس می کنم. فعلا!

- می بینمت.

قطع کرد. نفسم رو دادم بیرون.

"اوففف چقدر سخت بود!"

برگشتم و پاهام رو دراز کردم. چشم هام رو بستم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. یه ساعت دیگه باید دنبال سوگل می رفتم.

آویز جلوی در کافه جلینگ جلینگ صدا داد. رفتم تو و به سمت میز گوشه ی کافه رفتم. امیر نرسیده بود. نشستم و کیفم رو روی میز

گذاشتم. هوا چقدر گرم شده بود! پیشخدمت به طرفم اومد و پرسید:

- چی میل دارید؟

- منتظر کسی هستم!

سر تکون داد و عقب رفت.

نگاهم رو دور تا دور فضای تاریک کافه چرخوندم. امیر از در وارد شد. سر چرخوند و من رو دید. سرم رو تکون دادم. به طرف میز اومد و

نشست. ناباورانه بهم نگاه می کرد.

- سلام! دیر که نکردم؟

- نه، اصلاً! ممنون که اومدی.

- خواهش می کنم.

- سکوت کردیم. داشتم حرف هام رو بالا پایین می کردم.

- چیزی می خواستی بگی ساحل؟

- سرم رو تکیه دادم.

- آره، باهات حرف داشتم. فقط نمی دونم از کجا شروع کنم.

- از هر جا که خودت راحتی!

- مسیر نگاهم رو منحرف کردم و گفتم:

- راستش الان نزدیک سه هفته س که حافظم برگشته. یادت که میاد، من حتی اون موقع تو رو هم نشناختم؛ ولی خب تو با فرناد صحبت کردی و راجع به من بهش گفتی!

- منتظر بهش چشم دوختم که ادامه بده.

- خب اون از من راجع به تو پرسید، منم بهش گفتم. چی شده؟ حرف های من مشکلی بینتون ایجاد کرده؟ ساحل من از تو بد نگفتم. گفتم که خودت پاکی ولی ...

"به اندازه ی کافی خراب کرده بودی آقا امیر! من حتی روم همیشه از چند کیلومتری رد بشم."

- دستم رو بالا آوردم.

- امیر نمی خوام بدونم چی گفتی، فقط می خوام بدونم چرا رفتی پیش فرناد؟ اونم یک سال بعد از این که همه چیز بین ما تموم شده بود. به دستمال روی میز خیره شد.

- راستش، وقتی ازت خبری نشد ترسیدم که بلایی سر خودت آورده باشی. از دوستان هم کسی ازت خبری نداشت. به باران هم که گفتم گفت خانوادت هم درست جواب نمیدن. تا اون روز که تو رستوران دیدمت و تو منو شناختی. منم اول نشناختمت با اون موهای رنگ کرده و چهره ی ساده؛ ولی آخرش تحمل نکردم و با شوهرت صحبت کردم. که شبیه یکی از گم شده های منی و اونم وقتی پرسید کی هستم و نسبتمون چی بوده گفت تصادف کردی و اون اتفاق برات افتاده و الان اون همسرت. راستش شک کردم. آخه خانوادت هم حرفی نمی زدن و اگه چیزی بود به باران می گفتم که ازدواج کردی. منم برای این که مطمئن بشم یه چند باری تعقیبتون کردم. خواستم مطمئن بشم من برات مشکلی درست نکردم و اتفاقی برات نیفتاده. اون بار هم که همسرت من رو دوباره دید و کارتت رو بهم داد، از طرز نگاه کردنش و خصومتی که تو رفتارش بود ترسیدم بهم شک کرده باشه که چرا دور و بر تو پیدام میشه. رفتم و باهاش صحبت کردم. پوزخندی زد و گفتم:

- حالا مطمئن شدی که تو بهم آسیب نرسوندی؟

- گنگ نگاهم کرد. ادامه دادم:

- می دونی همون شبی که از پیش تو رفتم تصادف کردم؟ با ماشین بابا رفتم تو گاردریل ها و یک هفته تو کما بودم؟

- فقط بهت زده نگاهم کرد.

- نیومدم که برام دل بسوزونی و بندازم تقصیر تو، فقط خواستم بدونم چرا دنبالم بودی.

از جام بلند شدم. هم زمان با من بلند شد و دستش رو گذاشت روی میز. نگاهم به انگشت دست چپش کشیده شد و به حلقه ی نقره ای رنگ تو انگشتش دوخته شد. قلبم شکست. پاهام سست شد. انقدر زود همه چیز رو یادش رفته بود؟ اون حلقه ی ازدواج مال یکی دو هفته نمی تونست باشه. اون هم برای امیری که بدون شناخت طرف کسی نمی رفت. امیری که دست کم باید یک سال می گذشت تا خودش و خانوادهش طرفش رو قبول کنند و از زیر فاکتورهاشون رد بشه.

نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- ازدواج کردی؟

نگاهی به حلقش انداخت و گفت:

- آره، دو سه ماهی میشه.

قلبم خرد شد. حتی چند ماه هم برای من صبر نکرده بوده. افکارم رو به زور کنار زدم و نگاه از حلقه ی توی دستش گرفتم و لبخند زدم.

- خوش بختی؟

- آره، دختر خوبیه.

دست بردم پشت گردنم و زنجیرم رو باز کردم. پلاک امیر رو از زیر پلاک قلبی شکلی که همیشه گردنم بود در آوردم. می ترسیدم پلاکش گم بشه، واسه همین به گردن انداخته بودم. ولی حالا دیگه جاش امن بود. پلاک و ان یکاد زیبایی که امیر تولدم برام خریده بود رو به طرفش گرفتم.

سریع گفتم:

- من هدیه ای که دادم رو پس نمی گیرم.

لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

- هدیه ات رو پس نمیدم. این رو از طرف من بنداز گردن بچه ی آینده تون. امیدوارم همیشه خوش بخت باشی امیر؛ هم تو، هم خانومت.

پلاک رو توی دستم به معنی "بگیرش دیگه" تگون دادم! دستش رو با تردید جلو آورد و پلاک رو گرفت. با خنده گفتم:

- امیدوارم به مامانش بره؛ باباش خیلی گنده دماغه!

اون هم خندید.

- تو هم با شوهرت خوش بختی؟

جلوی قهقهه رو گرفتم و گفتم:

- امیر من ازدواج نکردم. من فقط چند ماهی تو خونه ی اونا بودم؛ به خاطر همون قضیه ی تصادف و فراموشی.

با بهت نگاهم کرد. از کنارش رد شدم و با لبخند گفتم:

- خداحافظ! به خانمت سلام برسون.

برگشت و با لبخند محبت آمیزی سر تگون داد.

از در کافه خارج شدم. تو هوای داغ عصر تیر ماه داشت بارون می اومد. بوی خاک بلند شده بود. نفس سنگینم رو بیرون دادم.

"هی خدا، دیگه قراره چی بشه؟"

جوابم رو خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم داد. گوشی تو دستم لرزید و شماره ی مامان روش به نمایش دراومد. اخم هام رو تو هم کشیدم و بی توجه به گرومپ گرومپ قلب نگرانم جواب دادم.

- بله؟

- ساحل مامان؟

صدای مامان از بین شلوغی می اومد.

- الو مامان، کجایی؟ صدات نییاد.

صداش رساتر به گوشم رسید. انگار دستش رو جلوی گوشی گرفته بود.

- ساحل عزیزم، من و ایلیا داریم میریم. زنگ زدم باهات خدافظی کنم عزیزم.

بغضم یک باره سنگین شد و اشک روی گوتم سر خورد. مامان داشت می رفت!

- مامان؟

- جانم؟ ساحلم هنوزم دیر نشده. می تونی با هوشنگ تماس بگیری و باهات هماهنگ کنی که کارات رو انجام بده و ماه آینده باهات

بیای. ساحل صدام رو داری؟

جوابی ندادم. خودش گفت:

- ساحلم، می دونم برات مادر خوبی نبودم. بسه هر چقدر دور بودیم از همدیگه؛ بیا به زندگی خوب رو با همدیگه، بدون دردسر درست

کنیم. بابات رو حرف تو نه نیاره. راضیش کن.

با بغض گفتم:

- مامان، خداحافظ.

اشکم دوباره چکید. مامان سکوت کرد. بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت:

- اجبارت نمی کنم ساحل. خودت می دونی. دلم برات تنگ میشه عزیزم! خیلی دوست دارم. خداحافظ!

گوشی رو آوردم پایین و زدم زیر گریه.

"خدایا، صدامو می شنوی؟"

- خانوم؟ حالتون خوبه؟

سرم رو بلند کردم و به خانوم چادری که چهره ی مهربونی داشت نگاه کردم. سرم رو تگون دادم.

- ممنون، خوبم!

ازش جدا شدم و مسیر رو به روم رو پیش گرفتم.

بابا اینا فهمیده بودند مامان رفته و دور و ورم نمی اومدند. خیلی کم حرف شده بودم. ناخواسته کم تر از اتاقم بیرون می اومدم و بیش تر با عکس دسته جمعی خودم و فرناد و مریم جون و بقیه که روی میزم بود سرگرم بودم. چقدر سرم هوایی تکیه دادن تو آغوش فرناد می شد. چقدر دلم می خواست کنارم بشینه و باز براش حرف بزنم. دلداریم بده و رو پاهاش خوابم ببره و اون بره بیرون از اتاق بخوابه. چقدر دلم می خواست این پرده های لعنتی که بینمون افتاده بود رو کنار بزنم و برای همیشه بشم همون دختر خاله یا هر چیزی که براش عزیز بود؛ برای مریم جون عزیز بود. برای پرند، برای پارسا، برای همه شون؛ و چقدر از ناراحتی این دختر خاله ناراحت می شدند.

"حالا کدومشون رو داشتم؟ کدومشون رو داشتم که بشن برام سنگ صبور؟ من حتی مامانم رو از دست دادم، چه برسه به بقیه. به کی دردم رو می گفتم؟ به بابا؟ سوگل؟ نامادری مهربون تر از مادرم؟ کدومشون به حرفای دل من عادت داشتن؟ واسه کدومشون سفره ی دلم رو پهن کرده بودم تا حالا؟ کدومشون مثل فرناد حوصله داشتن که بشن گوش شنوام؟ که کارشون رو ول کنن و به من گوش بدن!"

اشکم رو با کف دست پاک کردم و از جام بلند شدم. هوای خفه ی اتاق حالم رو بد می کرد. در رو باز کردم و رفتم بیرون. رفتم رو روی مبل نشستم و به صفحه ی تلویزیون زل زدم. اصلا حواسم به چیزی که داشت پخش می کرد نبود.

مامان چند بار رفت پیش بابا و چیزی بهش گفت که بابا مخالفت کرد. شاید می خواست دلداریم بده و چه خوب که بابا نمی داشت. حوصله ی خودم رو هم نداشتم.

نمی دونم کی رو دعوت کرده بودند که همه شون تو حول و ولا بودند. رفتم تو اتاقم و در رو بستم که برای اومدن مهمون ها صدام نکنند. تو تاریکی روی تختم دراز کشیده بودم که زنگ خونه زده شد. تو جام غلت زدم و رو به دیوار دراز کشیدم.

"امیدوارم هر کی که هست زود بره!"

سوگل اومد تو.

- ساحل، تو که خوابیدی! پا شو، زشته صورتت پف کنه.

برگشتم و گفتم:

- عیبی داره من نیام؟

سوگل چشم هاش چهار تا شد.

- وای، دیگه چی؟ پا شو بابا ناراحت میشه ها.

سر جام نشستم. چراغ رو روشن کرد. با دیدن صورتم گفت:

- این جوری می خوای بیای جلوی مهمونا؟ پا شو ساحل!

بلند شدم و در کمدم رو باز کردم.

- یه چیز خوب بپوشی ها.

انگار منتظر فرمان سوگل بودم که با دقت بیش تری به کمدم نگاه انداختم.

دلم گرفته بود. حوصله نداشتم، ولی نمی خواستم تو این حس و حال بمونم.

یه دامن بلند مشکی با گل های ریز سرخ و صورتی و یه تونیک بلند سورمه ای با آستین های سه ربع کلوش برداشتم. یه روسری بزرگ مشکی با لبه های ریش دار که هم طرح دامنم بود برداشتم. موهام رو از پشت سفت بستم و یه تیکه از موهام رو کج گذاشتم بیرون و

رو سری رو با یه گره ی شل بستم. صندل های سورمه ای رنگم رو هم برداشتم و یه آرایش معمولی رو با یه رژ صورتی تکمیل کردم. عطر رو هم بی حوصله، بیش تر از این که به خودم بزنم تو هوا زدم. دستبند نقره ای که فرناد برام خریده بود هم به دست چپم بستم و رفتم بیرون.

در اتاق رو آهسته بستم. همه ی بقیه از توی سالن می اومد. گوشه ی دامنم رو به دست گرفتم که زیر پام نره. آروم قدم برداشتم و به طرف مهمون ها رفتم. سرم رو آهسته بلند کردم و گفتم:

- سلا...

میم سلام تو بهتم گم شد. نگاهم از گل و شیرینی روی اپن، به اون مرد جوون رسید. یه مرد بلند قد و چهار شونه تو یه کت و شلوار قهوه ای سوخته که پیراهن نخودی و کراوات قهوه ای براقش فوق العاده بهش می اومد. با پوست تقریباً روشن و موهای مشکی بالا داده و صورت کشیده و نگاه مهربون، اما همیشه نگران. همون چشم های سبز تیره، زیر ابروهای تقریباً کشیده و مشکی رنگ. همون بینی کوچیک و لب های متوسط. همون نگاه و همون فرناد!

با صدای مریم جون از بهت بیرون اومدم و نگاه ازش گرفتم:

- سلام ساحل جان!

آقای پناهی هم با لبخند گفت:

- سلام دخترم.

آروم گفتم:

- خوش اومدید.

مامان اشاره کرد که کنارش بشینم. زیر چشمی نگاهی به جمع انداختم و رفتم کنارش. نمی تونستم نگاهم رو از اون دست گل بزرگ و جعبه ی شیرینی بگیرم. اون دسته گل فقط یه معنی داشت؛ که امکان نداشت! ذهنم اصلاً متمرکز نمی شد و جواب هایی که چشمم می فرستاد رو رد می کرد.

به فرناد نگاه کردم. اصلاً به من نگاه نمی کرد. دلم می خواست برگرده تا یه چشم غره ای، اشاره ای، چیزی بهش بزنم؛ ولی انگار نه انگار من اون جا نشسته بودم. با حرص، همون جور که نگاهش می کردم دستم رو تکیه گاه سرم کردم و پای چپم رو انداختم روی پای راستم. صدای سوگل که از کنار گوشم اومد خط نگاهم رو برید.

- بسه ساحل، خوردیش! حالا خوبه اون همه مدت خونه شون بودیا.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- ای، بچه پررو!

- مگه دروغ میگم؟ یه ساعته زل زدی بهش. بیچاره تبخیر شد.

جوابش رو ندادم. خودش ادامه داد:

- هی خدا، شانس مام به خواهرمون بیره یه همچین شوهری نصیبمون بشه. نگاه تو رو خدا، خوش تیپ، خوشگل، آقا!

خندم گرفت. من هیچ وقت به تیپ و قیافه ی فرناد اون قدر دقیق نشده بودم.

- میگم ساحل، داداش نداره؟

- روتو کم کن بچه! می بینی که نداره.

- اخب پس من چي؟

مامان بهش اشاره کرد کم تر یچ یچ کنه. اون هم صاف نشست و به صندوقش تکیه داد.

سوال بعدی بابا شروع شد:

- خب آقا فرناد ...

"بابا چون هر کی دوست داری بی خیال شو! ایا بنو نگاه چه جدی جواب میده!"

اڳهه اٿس ته ڳل رو فاکتور مي گرفتہ معادلات ذهنہ تقريبا جور در مي اومد. ولي خب اون دستہ گل عجيب معني مي داد!

مامان اشاره کرد برم چای بیارم. با حرص از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. سینی چای و فنجون ها آماده روی کابینت چشم انتظار من بودند. فنجون ها رو با دقت پر کردم ولی حواسم به حرف های بقیه هم بود. راجع به هر چیزی صحبت می کردند، الا چیزی که نظر من رو جلب کنه.

دسته های سینی، رو بلند کردم و آروم آروم، جوری که دامنم به پام گیر نکه رفتم بیرون؛ ولی خب بازم انگار نه انگار!

اول به طرف آقای پناهی رفتم که کنار بابا نشسته بود. مریم جون هم با یه لبخند و تشکر فنجون رو برداشت. یه جوری جلوی فرناد ایستادم که بقیه بهم دید نداشته باشند. سرش رو بلند کرد و به چشم های پر سوالم چشم دوخت. میخ چشم هاش شدم که حداقل چیزی بگه؛ اما فقط خندید و فنجونش رو برداشت. پوفی کردم و راست ایستادم. سینی رو روی این گذاشتم و سر جام برگشتم.

هم چنان داشتند حرف می زدند. راجع به یخ های قطب شمال، تا هر چیز نامربوط دیگه! چند ثانیه سکوت شد که بابا گفت:

- خب آقای پناهی ما که با هم آشنا شدیم تو این مدت، اما به نظرم شاید خودشون هم حرفی داشته باشن تا با هم بزنین. به هر حال دارن
برای آینده شون تصمیم می گیرن.

آقای پناهی هم تایید کرد.

- بله، درست می فرمایید. یه سری حرف ها رو هم باید خودشون دو تا با هم داشته باشن. اگه از نظر شما مشکلی نداره برن حرف هاشون رو بزنن.

- اختیار دارید.

و رو به من گفت:

- ساحل جان بابا، آقا فرناد رو به اتاقت راهنمایی کن.

لیخند مامان هم چاشنیش شد. مریم چون هم با محبت و لیخند بهم نگاه می کرد که فرناد از جاش بلند شد.

قلیم توی دھانم می زد.

"چه حرفی؟ این دیگه چه جور شوخی بود؟ کدوم آینده؟"

جایی اختیار پاهام می لرزید. جلوتر از فرناد راه افتادم و به سمت اتاقم رفتم. از سالن که فاصله گرفتیم به سمت چپ چرخیدم و بهش اشاره کردم وارد اتاقم بشه. پشت سرش رفتم تو و فوراً در رو بستم که صدام نره بیرون.

نگاهی به اتاقم انداخت و گفت:

- اتاق قشنگ...

بین حرفش پریدم. تن صدام رو آوردم پایین و تند تند همون جور که یه قدم یه قدم به طرفش می رفتم گفتم:

- این جا چه خبره؟ قضیه ی اون گل و شیرینی و چایی و این ادا اصولا چیه؟ وایسا ببینم، اینا چی میگن برین راجع به آینده تون حرف بزنن. ها؟ فرناد زود باش حرف بزنن ببینم؛ اینا چی میگن؟ باز چه برنامه ای واسم ریختین؟ جواب منو بده! نه خبری، نه چیزی، همین جوری به آدم میگن پا شو برو حرف بزن. من اصلا حرفی ندارم با تو بزنم!

به یک سانتی فرناد رسیدم و همون جور داشتم حرف می زدم. مچ دو تا دستم رو گرفت و با خنده گفت:

- خیلی خب بابا، آروم. صدات میره بیرون.

دیگه جا نبود جلوتر برم و گرنه می رفتم. همون جور که سعی می کردم دستم رو آزاد کنم گفتم:

- میره که میره! جواب منو بده ببینم؛ این جا چه خبره؟ اصلا تو این جا چی کار می کنی؟

- اومدیم خواستگاری!

با این که جوابم رو می دونستم، ولی خشک شدم. دست از تقلا برداشتم و فقط به چشم های خندونش نگاه کردم.

"چی می گفت واسه خودش؟ خواستگاری؟ خنده داره!"

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون وقت خواستگاری کی؟

دستم رو ول کرد و دست به سینه شد.

- میگم این خواهرتم خوشگله ها! هوم؟

محکم زدم رو بازووش و گفتم:

- فرناد جواب منو بده. من الان اعصاب درست حسابی ندارم.

لبخندش محو شد. تو چشم هام نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

- به نظرت خواستگاری کی؟

عقب نشینی کردم. یه قدم رفتم عقب و اشک توی چشم هام حلقه شد.

"دلش برام سوخته بود؟ گفته بود این دختره که دیگه زندگی درست و حسابی نمی تونه داشته باشه، برم یه سر و سامونی بهش بدم دیگه!

این که همیشه دردرسش واسه منه. آره؟ انقدر قابل ترحم شدم و خبر ندارم؟"

روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

- تمومش کن. تو در مورد من چه فکری کردی؟

اومد رو به روم و گفت:

- اون روزی که تو رو انتخاب کردم اصلا به تو فکر نکردم، به خودم فکر کردم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- لابد توقع داری من الان باورم بشه که تو یه شبه شیفته و مجنون من شدی! نه؟

چشم هاش رو بست. یه نفس عمیق کشید و دوباره باز کرد.

- نمی دونم، اسمش رو علاقه می دارن، عادت می دارن، دوست داشتن می دارن، یا هر چیز دیگه ای؛ ولی اینو خوب فهمیدم که حتی همین دو ماه هم نتونستم دور بودنت رو تحمل کنم.

ازش فاصله گرفتم و روی تختم نشستم.

- عیبی نداره، دو ماه دیگه بگذره به نبودن من عادت می کنی.

سرش رو به معنای نفی تکون داد.

- این چیزی که میگم مال یه ماه و یه هفته نبوده که انقدر راحت میگی فراموش می کنی. اگه قرار بود فراموش کنم اون موقعی که به کیارش سپردمت فراموش می کردم. همون موقعی که تازه فهمیدم دارم از دستت میدم و تو چقدر منو به آتش می زدی وقتی رو خواستت پا فشاری می کردی. نمیگم عاشق شدم و چشمام رو بستم و گفتم فقط ساحل؛ ولی بذار بگم از روزایی که تو به من می گفتی کیارش و احساس من تیکه تیکه می شد و نمی تونستم دم بزنم. از روزایی که همه چیز رو فهمیدی و ازم متنفر شدی و باهام حرف نزدی. بذار بگم چه حالی می شدم وقتی باهام حرف نمی زدی و قطره قطره ی اشکت چی به حال و روزم می آورد و تو هیچ وقت ندیدی. وقتی با ذوق می گفتی به کیارش جواب مثبت دادی و حال منو نمی فهمیدی.

جوابش رو ندادم. حرف هاش برام غیر منتظره بود. هر چقدر که حرف هاش تا عمق مغزم نفوذ می کرد، باز نمی تونسم اسم این احساس رو چیزی به جز ترحم بذارم.

"انقدر فداکار شده که می خواد چشمش رو روی همه چیز ببندد؟"

وقتی دید ساکت گفتم:

- دوست داشتن رو می تونی برای خودت بخش کنی؟ یعنی احساس من انقدر برات نامفهومه؟ حتما باید جلوی پات زانو می زدم و می گفتم عاشقتم که باور کنی؟ اونم وقتی که تو دستم امانت بودی! چرا انقدر برات غیر قابل باورم؟ از جام بلند شدم و گفتم:

- نه فرنادا! میگی بهم علاقه داشتی؛ باشه، قبول می کنم؛ ولی چشمات رو باز کن. اینی که جلوی روت وایساده ساحله، نه فرگل! می فهمی؟ بین ما دو تا فرق هست؛ از زمین تا آسمون! نمی بینی؟ نداشت ادامه بدم.

- قبل از این که خودت بفهمی کی بودی من همه چیز رو می دونستم. همون موقعی که با کیارش خوش بودی هم می دونستم. پس خواهشا نگو که من تو رو فرگل می بینم.

درمونده نگاهش کردم. چرا این بشر حرف من رو نمی فهمید؟

از جلوم کنار رفت و به سمت پنجره ی اتاقم رفت و بهش تکیه زد. اشک تو چشم هام جمع شد و بغض گلوم رو گرفت. اون که همه چیز رو می دونست. دیگه چرا ادعای دوست داشتن می کرد؟

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- فرناد، به من نگاه کن! من ساحلم؛ همونی که می شناسیش. همونی که از گذشتش خبر داری. یه بچه ی طلاق که راه درستی رو نرفت. می فهمی؟ حالا اومدی دم از احساسات می زنی؟

رو به روش وایسادم و گفتم:

- تو که همه ی زندگی من رو می دونی. دیگه واسه چی می خوای ادای قهرمانا رو در بیاری؟ به مریم جون و بابات گفتمی من چه جور آدمی بودم فرناد؟

انگار که یک کلمه از حرف های من رو نشنیده باشه یه تکه کاغذ کوچک رو جلوی صورتم گرفت. با تعجب نگاهم رو ازش گرفتم و به برگه داد. زیر لب نوشتش رو خوندم.

"امضاء، فرناد پناهی، مدیر عامل ..."

پوفی کرد و برگه رو برعکس کرد.

نوشته هاش رو از نظر گذروندم. خاطره اش جلوی چشمم زنده شد. یه دختر، تو یه شب تاریک، وقتی همه ی امیدش باهاش قهر کرده بود، با یه دست خط کج و کوله رو یه تیکه کاغذ نوشته بود: "هیچ وقت پشتم رو خالی نکن فرناد!"

نگاهم رو از نوشته ی بالا گرفتم و به چشم هاش که صاف به چشم هام نگاه می کرد رسوندم.

لب باز کرد و گفت:

- این نوشته رو یادت میاد؟

جوابش رو ندادم. خودش ادامه داد:

- وقتی کسی رو دوست داری برات مهم نیست واسه دیگران کی بوده، قبلا چی کار کرده و زندگیش چه جوریه بوده؛ فقط یه چیز واست مهمه! اونیه که الان هست، اونیه که تو اون لحظه رو به روته و با تمام وجود احساس می کنی دوستش داری. اونیه که تمام حرکات و رفتارش برات شیرینه و می دونی که باهاش خوش بختی؛ حتی اگه همه ی دنیا بخوان مانعت بشن. پرند من رو دوست داشت، اما اونیه که رو به روش بود رو نپذیرفت. اون آدمی که بعد از دو سال باهاش به هم زده بود رو قبول نکرد و پشیمون شد. اما من اگه می خواستم پشیمون بشم تا حالا و بعد از این مدت شده بودم؛ ولی پشیمون نشدم. حتی وقتی که فهمیدم به قول خودت راه درستی رو نمی رفتی. حتی وقتی دوستات رو دیدم و اطرافت رو شناختم. برام اینی که الان رو به رومه مهم بود. دختری که اون شب تو اون مهمونی نمود و با گریه اومد بیرون. دختری که از گذشتش ناراحت بود. دختری که می خواستم همون شبی که اومد خونه مون بهش بگم که منو قبول کنه، اما رفت و دیگه ازش خبری نشد. حالا اومدم دنبال همین دختر بدجنس که قهر می کنه و میره، هیچ وقتم فکر نمی کنه شاید یکی از دوریش غصه بخوره. اومدم ازش پیرسم منو واسه ی زندگیش قبول می کنه؟!

بدون این که بخوام، اشک هام روی صورتم راه گرفته بود. این چشم ها و لحن صدا نمی تونست دروغ باشه. این تحکمی که تو کلامش بود نمی تونست فریب باشه. این فرنادی که رو به روم بود نمی تونست دروغ گو باشه. حالا از من می خواد که قبولش کنم. ازم می خواد یه بار دیگه به خودم زندگی ببخشم. و من چه تو جلد خواهرش، چه دختر خاله اش، چه ساحل و چه هر کس دیگه ای عاشقش بودم. عاشق مردی بودم که نمی دونم از کجا اومد تو زندگیم و مسیرش رو تغییر داد. مردی که برام فرشته ی نجات شد و مسر زندگیم رو از اون چاله های پیاپی منحرف کرد. مردی که اگر نبود نمی دونم تا الان به کجا کشیده می شدم. من عاشق این مرد بودم. عشق یعنی همین، همین علاقه ی

شدید قلبی. عشق یعنی منی که وجودم تشنه ی شنیدن صدای فرناد بود. تشنه ی به آغوش کشیدنش، اون هم بدون حد و مرز. تشنه ی دیدن یه نگاه مهربون و پر آرامشش، تشنه ی درد و دل کردن باهاش، تشنه ی داشتن همیشگی!

هیچ حرفی نداشتم که جوابش رو بدم. ذهنم یارای مخالفت نشد. انگار یه جواب مثبت بزرگ، جلوی بقیه ی فکرهای بی خود رو گرفته بود. لب هام از هم باز شد و نگاه غرق اشکم رو بالا کشیدم.

- فرناد نمی دونی چی کشیدم! نبودی همه چی به هم ریخته بود. فرناد خیلی سخته بفهمی کی بودی و نخوای که باشی! بخوای عوض بشی و باورت نکنن. فکر کردم تو هم باورم نکردی؛ ولی باور کردی که الان این جایی. مگه نه؟ چرا فرناد؟ حقم بود انقدر عذاب بکشم؟ فرناد من مامان و بابام رو دوست دارم، سوگل رو هم دوست دارم؛ باور کن! ولی چرا مامان خودم می خواست منو ازشون جدا کنه. هان؟ چرا همیشه ازشون بد می گفت و نمی داشت زندگیم رو بکنم؟ تو نبودی ببینی چی کشیدم این وسط! فرناد من مامانم رو هم دوست داشتم؛ ولی اون منو دوست نداشت. اون منو گذاشت و رفت؛ برای همیشه. دخترش رو دوست نداشت. می فهمی فرناد؟

بی قراری نگاهش بهم جواب می داد که می فهمه؛ می فهمه و اشک ریختن من براش عذابه!

اشکم بند اومده بود. سنگینی قلبم برداشته شده بود. نفسی کشیدم و گفتم:

- فرناد من می ترسم. می ترسم که باز فکر کنم خوش بختم و همه چیز بریزه به هم. می ترسم تو هم ولم کنی. می ترسم همه تون ولم کنید. من می ترسم.

بدون حرف نگاهم می کرد. ته دلم از آرامش نگاهش قرص و محکم می شد. نگاه ساکتش فریاد می زد که تا ابد پشتم رو خالی نمی کنه. حتی اگه همه ی دنیا مانع بشن.

من هم حرف هام ته کشیده بود، ولی بهونه گیر شده بودم. به تلافی تمام روزهایی که نبود و تو خودم ریخته بودم. تلافی همه ی روزایی که تنهایی ترسیده بودم. که نبود سرش غر بزمن. الان اومده بود و من دلم می خواست همه ی غر زدن هایی که جمع کرده بودم، سرش خالی کنم و اون مثل همیشه آروم و ساکت با یه لبخند کوچک بهم نگاه کنه. اما نه مثل همیشه؛ این بار دیگه ته نگاهش نگران نبود. دوباره گفتم:

- چرا هیچکی منو دوست نداشت؟ چرا هیچ کس برام نموند فرناد؟ تو می فهمی چی کشیدم؟ می فهمی چقدر تنها شدم؟ می فهمی چقدر از خودم بدم اومد وقتی همه چیز رو فهمیدم؟ می فهمی چقدر بد بود فرناد، می فهمی؟

حرف هام تموم شده بود و باز دلم می خواست غر بزمن. دلم می خواست باور کنم که این جاست. خیال نیست و واقعیه! با صدای مرتعشی صدایش زدم:

- فرناد!

مهربون جواب داد:

- جانم؟

- من می ترسم!

یک دفعه برق ها قطع شد و همه جا توی تاریکی فرو رفت. با ترس به عقب برگشتم. از توی سالن صدای همههم بلند شد. هیچ جایی رو نمی دیدم. به طرف فرناد برگشتم. من از تاریکی بدم می اومد. من رو می ترسوند.

بینیم رو کشیدم بالا و جوری که خودم هم نشنیدم دوباره با صدای خش داری صداش زدم.
- فرناد!

از بین نور مهتابی که از بیرون پنجره به پشت سرش می تابید سایش رو می دیدم. تو تاریکی دست هاش رو دیدم که از هم باز شد. با کمی مکث و تردید بهش نگاه کردم؛ به فاصله ای که اگر از بین می بردمش، برای همیشه کنار هم می بودیم. لبخند آسوده ای صورتم رو پوشوند. خودم رو با یه قدم به اون مامن همیشگی رسوندم و بین دست هاش گم شدم.
"از کدوم خاطره برگشتی به من، که دوباره از تو رویایی شدم
همه ی دنیا نمی دیدن منو، من کنار تو تماشایی شدم"

پریان

پایان : فروردین ۹۲

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

